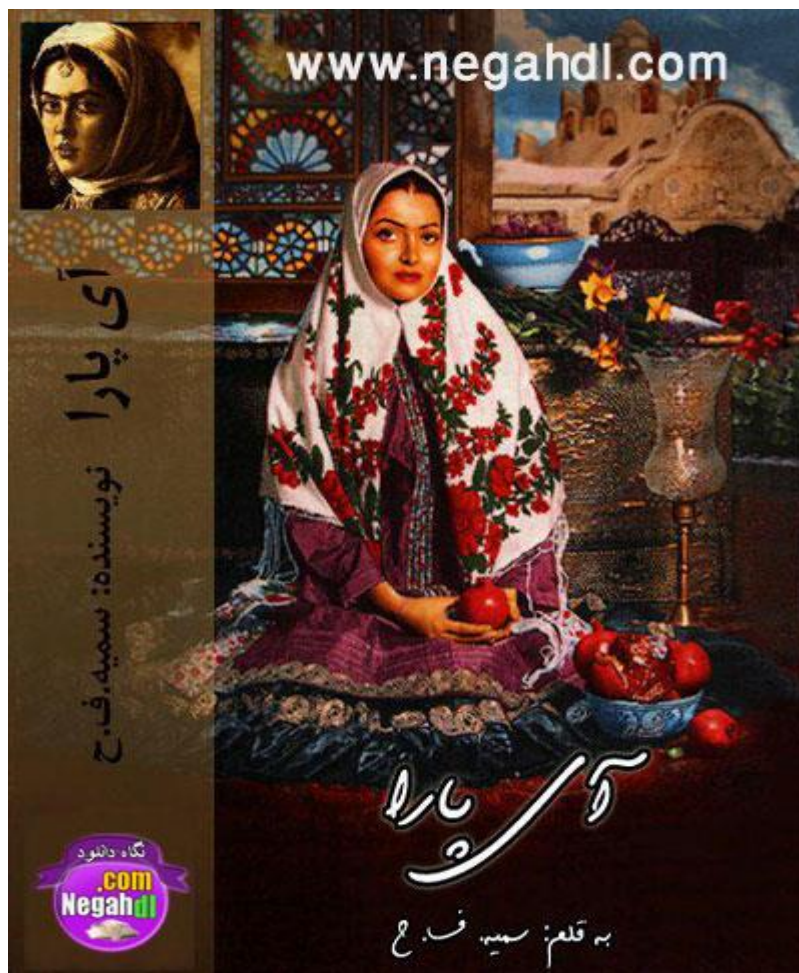


رمان آی پارا | سمیه .ف.ح کاربر انجمن نودهشتیا

این کتاب در سایت نگاه دانلود آماده شده است

www.negahdl.com



آی پارا

خسته بودم از پیاده روی . مسافت روستای زادگاهم تا اُسکو با پای پیاده ، خیلی راه بود . خودشون سوار اسب و قاطر بودن اما من بیچاره رو با کفشای پاره و پای پیاده راه می بردن . دلم واسه آقاجانم خیلی تنگ شده بود ، اگه بود اینطور به من بی حرمتی نمی کردن .

از پیچ پیچ هاشون فهمیدم رسیدیم . مطمئن بودم جای خوبی نیست و برخورد گرمی در انتظارم نخواهد بود . اما باید مقاومت می کردم . من آی پارا بودم . دختر یوسف خان . نباید کم می آوردم . با وجود زخمی بودن پاهام و گرسنگی بی حدی که ضعیفم کرده بود ، سعی کردم افتاده راه نرَم که دلشون خوش نشه که کمرم رو خم کردن . اسلان (یا اسلان هردو هم معنی اسلان یا همون شیر هستن که در لهجه های مختلف ادا می شن) نوکر حلقه به گوش میرزا تقی خان ، اومد پیشم و سرش رو نزدیک صورتم آورد و گفت : هی دختر ! تند بیا رسیدیم . جلوی خان تعظیم کن و حرف اضافی هم نزن به نفع خودت فکّت رو ببندی . لبخند چندش آوری زد و ادامه داد : خان مثل من مهربون نیست ها .

جلوی پاش تف کردم و گفتم: دفعه آخرت باشه اون دهن بو گندوت رو اینقدر به من نزدیک می کنی وگر نه هر چی دیدی از چشم خودت دیدی.

کنافت ، کشیده محکمی به صورتم زد که گوشم زوزه کشید. با نفرت نگاهش کردم که گفت : این رو زدم تا یاد بگیری با اسلان خان چطور باید حرف بزنی .

پوزخندی زدم و گفتم : هه اسلان خان ؟ تو سگ خان هم نیستی چه برسه به خان . این منم که دختر خانم.

قهقهه ی کریهه ی زد و در حالی که دندونهای زشت زرد رنگش حالم رو به هم می زد گفت : تموم شد دوران دختر یکی یکدانه ی خان بودند . اینجا تو یه خدمتکار گ.و.ه جمع کنی . همین . بعد هم از پشت هولم داد طرف در آهنی بزرگ قرمز که می دونستم پشت اون در زندگی راحتی در انتظارم نیست.

وارد حیاط که شدیم ، با منظره عجیبی رو به شدم . کلی آدم در رفت و آمد بودن ولی با سر و شکلی عجیب . اونایی که لباس مردانه داشتن ، همگی مو داشتن ، اما اونایی که لباس زنانه داشتن ، همگی کچل بودن و موهاشون تراشیده شده بود . درسته لچک بسته بودن و از زیر لچک ، سر طاسشون بدجور تو ذوق می زد .

یه لحظه یاد حرفهای دایه جانم افتادم . مادر من وقتی می خواست من رو دنیا بیاره ، از دنیا رفته بود و من رو دایه جان بزرگ کرده بود . یادم اومد دایه جان می گفت : بعضی خان های قدیم ، برای اینکه خان زاده های داخل خونه شون عاشق خدمتکارا نشن ، سر خدمتکارهای زن رو می تراشیدن که زشت دیده بشن .

از اینکه این بلا سر گیس های بلند و ابریشمی من که پدرم عاشقشون بود هم خواهد اومد به خودم لرزیدم .

از کنار اهالی خونه ، چه زن و چه مرد که رد می شدم ، نگاه ترحم آمیزی به من می کردن و سریع نگاهشون رو ازم می گرفتن .

چند تایی زن یه گوشه حیاط مشغول پاک کردن برنج بودن که با دیدن من شروع کردن به پیچ پیچ و تکون دادن سرشون .

از این نگاهها بیزار بودم . هر چقدر هم که از تخت افتاده باشم ، باز من یه خان زاده بودم . پدر خدا بیامرزم هیچ وقت با کارگراش بد برخورد نمی کرد . عدالت و خیرخواهیش زبانزده خاص و عام بود . اما اینجا درست مثل شهر مرده ها بود.

می دونستم خدا امتحان سختی برام در نظر گرفته . امتحانی که باید با وجود همه ی سختی ها از شرافت و اصالت خانوادگیم دفاع می کردم .

طول حیاط رو که نسبتاً طولانی هم بود طی کردیم تا به جلوی عمارت رسیدیم .

اسلان چابک رفت داخل عمارت و شاید ربع ساعت نشده بود که همراه مرد میانسالی که لباسهای تر و تمیز پوشیده بود و سیبیلش تا بناگوشش کشیده بود و اخماش زمین رو جارو می کرد ، اومد تو حیاط.

من کنار اون دو تا نگهبانی که از کندوان تا اینجا باهامون اومده بودن وایساده بودم . پاهام اونقدر خسته بود که واقعاً توان ایستادن نداشتم . احتمال می دادم میرزا تقی خان خودش باشه .

با چوب دستی منقوشی که دستش بود اشاره کرد که برم جلوتر.

با صدای خشنی گفت : دختر یوسف تویی؟

با تحکم گفتم : بله من دختر یوسف خان هستم .

پوزخندی زد و گفت : خان بودنش که مرد . تو فقط دختر یوسفی . حواست رو جمع کن فقط اون چیزی رو جواب بده که ازت سوال می شه.

اسلان کمی عقب تر از خان ایستاده بود و داشت نیشخند می زد که یعنی دیدی جذبه رو؟

خان گفت : اسمت چیه ؟ چند سال داری؟

گفتم : اسمم آی پاراست . هفده سال دارم.

گفت : همونطور که می دونی که عموت تو رو به من فروخته . تو از حالا به بعد جزء اموال من محسوب می شی.

خون خونم رو می خورد و دلم می خواست چشماشو در بیارم .

خان ادامه داد: به روش خدمتکارای این عمارت کار می کنی و در عوض برات غذا و جای خواب هست . گیسات رو بناه رسم این خونه از بیخ می تراشی. اینجا هیچ ضعیفه ی خدمتکاری حق نداره مو داشته باشه .

گفتم : واگه نخوام بتراشم ؟

خان با عصاش به طرفم حمله کرد و گفت : خفه شو دختره ی چشم سفید . تو روی ولی نعمتت می ایستی و با چوبش محکم زد به بازوم که برق از سرم پرید .

در حالی که خان مطمئن بود با اون ضربه دهن من بسته شده ، با داد گفتم : پدر من عاشق موهام بود هرکسی جرات کنه دست به گیس من بزنه خودم دو شقه اش می کنم .

خان پوز خندی زد و گفت : هنوز هم زبونت درازه دهاتی ؟ خوب بگش . اگه تونستی بگش .

تو یه تصمیم آنی ، تیغ غلاف شده ی نگهبانی رو که نزدیکم بود رو از غلافش کشیدم بیرون و گذاشتم رو رگ دستم و گفتم : کسی دست به موهام بزنه ، اول اونو می کشم بعد خودم رو .

خان که ظاهراً حوصله اش از نوکرای فرمانبردارش سر رفته بود و دنبال یه تنوع بود با قهقهه گفت : از گستاخیت خوشم اومد . درسته بالای تو خوب پولی به عموت دادم اما ازش می گذرم.

بعد رو به یکی از خدمه گفت : تیغ رو بیار تا اسلان موهاشو بتراشه .

رنگ از رخ اسلان پرید . اون خوب می دونست من تو اون لحظه با کسی شوخی ندارم . خدمه تیغ رو آوردن و دادن دست اسلان .

ترسیده بودم . نه از مرگ ، بلکه از این ترسیده بودم که زورم به اسلان نرسه و اون موفق بشه ابریشم خوشرنگ موهام رو بتراشه و نابودم کنه .

آسلان مردد به خان نگاه کرد .

خان با یه حرکت خشن اون رو به طرف من هول داد و گفت : مرتیکه نفهم . این همه نون می خوری از بغل من و حالا از یه دختر بچه می ترسی ؟

اسلان که جلوی همه و بخصوص من ضایع شده بود و یه جورایی ابهت پوشالی که برای خودش دست و پا کرده بود رو در معرض فنا می دید ، به طرف من خیز برداشت که با یه حرکت ، چاقو رو رسوندم زیر گلوش و گفتم : بندازش وگرنه جلوی اربابت سلخیت می کنم سگ پدر .

آسلان که خشم و نفرت رو تو چشمام دید ، تیغ رو انداخت .

با چاقو هولش دادم طرف پله ها و گفتم : برو پشت اربابت قایم شو . هنوز به حدی نرسیدی که با دختر یوسف خان در بیفتی .

اسلان که از خان هم می ترسید به جای رفتن پیش خان ، رفت کناری و سر به زیر وایساد .

گفتم : حالا چی خان ؟ کس دیگه ای هم می خواد گیس من رو بتراشه ؟

گفت : خوب می دونی که می تونم همینجا چالت کنم دهاتی !!!

گفتم : مگه مرد نیستی خان ؟ اگه کسی از خدمه نتونست موهامو بتراشه باید بذاری همینطور بمونم .

خان گفت : باشه . قبول

در حالی که هم از هیجان می لرزیدم و هم دستم که خان زده بودش بد جور ذق ذق می کرد ، منتظر بودم تا خان کس دیگه ای رو برای تراشیدن موهام بفرسته .

خان رو به آسلان گفت : تایماز (به آذری: استوار) کجاست حیفِ نون؟

اسلان که بی خبر بود ظاهراً ، گفت : من تازه رسیدم خان . نمی دونم آقا کجان .

خان رو به یه دختر ریزه میزه که بعد ها فهمیدم اسمش رقیه هست گفت : برو پیداش کن و بگو بیاد اینجا و بعد رو به من گفت : حریف قدر می خوای ؟ برات می یارم . می خوام خودم گیسای بریده ات رو آتیش بزنم و از بوی پشم سوخته اش لذت ببرم . بشین و منتظر باش .

ده دقیقه بعد اون دختر همراه جوان رشیدی که باید همون تایماز می بود رسیدن . دختر که معلوم بود از ترس دویده ، داشت نفس نفس می زد .

پسر با چشمهای نافذ و مشکیش سر تا پای من رو کاوید و رو به خان گفت : چی شده پدر ؟ برای چی من رو خواستین ؟

پس این پسر رعنا و رشید تخم ترکه این ظالم بود . حالم ازش بهم خورد .

خان دست گذاشت رو شونه پسرش و گفت : موهای این دختر گستاخ رو برام بتراش.

پسر با تعجب گفت : من ؟

خان گفت : هان

پسر گفت : چرا من ؟ مگه این همه خدمه ندارین ؟ برای یه همچین کار مسخره ای من رو کشیدین تو این معرکه ؟

خان که از عصبانیت دندونهایش و به هم می فشرد ، تیغ رو گذاشت تو دست پسرش و گفت : همین که گفتم . حرف اضافی هم نباشه .

پسر مردد تیغ رو گرفت و اومد سمت من .

به طرفش خیز برداشتم و گفتم : دستت به موهای من بخوره ، دستت رو قلم می کنم خان زاده !!!

پسر که انتظار این حرکت من رو نداشت و یه کم هم از قرار بهش برخوردار بود گفت : چه گ.وه.ی خوردی؟

گفتم : من شوخی ندارم . حاضرم بمیرم اما یه تار از این موها رو زمین نیفته .

کاملاً می شد بهت رو تو چشمات دید . لابد هر کی که خواستن موهاشو بتراشن ، مطیع و سر به زیر گذاشته اینا هر کاری دوست دارن بکنن.

تا به طرفم حمله کرد ، به چابکی خراشی عمیق تو دستش کشیدم که صدای آخش گرم کرد . خان سریع به طرف پسرش دوید که خان زاده با حرکت دستش وادارش کرد همونجا بایسته .

خون جلوی چشمای خان رو گرفته بود . اما خان زاده به جای عصبانیت یه جور خاصی نگاهم می کرد . محو نگاه گیراش شده بوده بودم که با یه حرکت سریع ، تیغ رو گذاشت زیر گردنم و صورتش رو نزدیک صورتم آورد و گفت : خوب گیسو کمند، حالا چی ؟

تو چشمات زل زدم و گفتم : خوب بُکش. من به پدرت هم گفتم : حاضرم بمیرم اما موهام کوتاه نشه .

گفت : اگه بذارم هم زندگیتو داشته باشی و هم موها تو چی به من می رسه ؟

حالم ازش به هم خورد . کثافت باجم می خواست تازه . وقتی دیدم یه کم حواسش پرت شده ، چاقوی تو دستم رو کشیدم به پهلوش . نخواستم زخم کاری بزنم . همین که از خودم دورش کنم کافی بود .

دستش رو گذاشت به پهلوش و خم شد ، هولش دادم . خورد زمین . هم از پهلوش و هم دستش خون می اومد . نشستم روش و تیغ رو از دستش کشیدم و رو به خان گفتم : مردِ و حرفش خان . حریف قدرتِ رو هم زمین زدم حالا چی ؟

خان که داغ کرده بود و اگه دستش بهم می رسید می دونم با دوندوناش گوشت تنم رو می کند با فریاد گفت : از جلوی چشمم گمشو . اما یادت باشه خودم یه روز گیساتو می چینیم .

از روی پسرش بلند شدم و تیغ نگهبان رو بهش پس دادم و رفتم گوشه حیاط ایستادم .

همه دور خان زاده رو گرفته بودن و داشتن کمکش می کردن که بلند شه .

من از همون فاصله ، دندونهای زرد آسلان رو که به فشرده بود و نگاه پر نفرتش رو که داشت برای روزهای سخت آینده برام خط و نشون می کشید رو به خوب تشخیص دادم .

یکی دو ساعتی همونطور سر پا جلوی آفتاب ، وایساده بودم که بلاخره آسلان سر و کله اش پیدا شد . با غضب بهم نیگا کرد و گفت: دختر خیره سر دیدی اول صبحی چه الم شنگه ای به پا کردی ؟ اگه اتفاقی واسه خان زاده می افتاد ، خان سرت رو گوش تا گوش می برید .

شونه ای بالا انداختم و گفتم : به من ربطی نداره . وقتی از توان بچه اش با خبر نیست ، بی خود اون رو تو کارزار می فرسته . بهتره اول ببینه پسرش کار بلد ، هست یا نه بعد ازش انتظار داشته باشه .

آسلان واقعاً عصبانی بود . مثل وحشی ها بازوم رو چنگ زد و من رو کشید و گفت : راه بیفت . من این زبون دراز تو رو قیچی نکنم آسلان نیستم . بازوم رو از چنگش کشیدم بیرون و گفتم : به من دست زدی نزدی ! دفعه ی آخرت باشه دست کثیفت رو به من می زنی .

خنده ی زشتی کرد که دندونهای زشتش حالم رو به هم زدن و بعد گفت : خیلی خودت رو دست بالا می گیری دختر . برای من بهتر و بی زبون تر از تو دست و پا می زنی .

پوزخندی اومد رو لبم و گفتم : بهتر ! فقط حواست باشه دستت به من بخوره ، زهرم رو بهت می ریزم .

رسیدیم به در یه ساختمان خستی ته حیاط که گویا محل زندگی خدمتکارای زن بود .

در رو با صدای قیژ بدی باز کرد و گفت : برو تو . من تو نمی تونم پیام اینجا مال زناست . تو اونجا با رقیه می خوابی . بعد بلند رقیه رو صدا کرد .

یه کم که منتظر شدیم ، رقیه نفس زنان از توی باغ اومد تو حیاط و گفت : کاری داشتی آسلان خان ؟

آسلان که از طرز صحبت رقیه مشعوف شده بود گفت : آی پارا رو ببر داخل رو نشونش بده و بعد ببرش مطبخ . هم قراره اونجا کار کنه و هم تو باغ . مثل خودت . تا شب کاراش رو بهش یاد بده .

رقیه چشمی گفت و منو کشید تو خونه . خونه که چه عرض کنم . یه چهار دیواری خستی بود با چهار تا اتاق کوچیکی که هر کدوم مال دو نفر بودن .

باهم به آخرین اتاق رفتیم . نیمه تاریک بود و یه پنجره کوچیک به پشت باغ داشت که فاصله اون با دیوار هم کم بود واسه همین نور زیاد داخل نمی اومد .

گوشه ی اتاق دو دست لحاف و تشک بود رنگ رو رفته و کثیف با یه میز سماوری کوچیک که یه پایش هم شکسته بود به آدم دهن کجی می کرد . درسته که تو روستایی به مراتب کوچیکتر زندگی کرده بودم ، اما خونه زندگی و اتاق من ، اونجا کجا و اینجا کجا!!!

گفتم : سر نفر قبلی که تو این اتاق با تو بود چی اومده ؟

گفت: نون از مطبخ دزدیده بود . خان اونقدر با شلاق زدش که خون بالا آورد و جا به جا مرد .

از تصورش حالم بد شد . چرا اینقدر ظالم بود این مرتیکه ؟ به خاطر نون ؟ من اینا رو آدم می کنم . پدرم با زبون و همینطور با ابهتش چموش تر و نادونتر از اینا رو رام کرده بود .

به رقیه گفتم : من باید لحاف تشک اون رو بندازم ؟

گفت : آره خوب .

گفتم : من باید بشورمش . حتماً شیبیشک داره .

نگاهی به سر و وضع نسبتاً تمیزم که تو مسافت طولانی یه کم خاکی شده بود انداخت و گفت: می دونم برات سخته . تو خان زاده ای و اینجا بودن برات سخته . اما فکر نکنم خان بذاره بشوری .

از سکوتش استفاده کردم و گفتم : فکر نمی کردم خان یه همچین همسر زیبایی داشته باشن . آوازه شما رو تو کندوان شنیده بودم ، اما الان می بینم شما خیلی زیباتر از تصوراتم هستین .

خداییش زن زیبایی بود . اما نه در حدی که من اونجوری وانمود می کردم . ادامه دادم : بانو من قصد جسارت به خان و خان زاده رو نداشتم . درسته در حد شما نیستم ، اما من هم خان زاده هستم . من تا به حال همچین چیزی رو ندیده بودم که موی زن رو بتراشن . پدرم وابستگی عجیبی به این چهار تا شوید من داشت . حس می کنم یه جور یادگاریه از اون خدا بیامرز . والله من دلیل این حرکت رو نمی دونم . شما به این زیبایی ، موهای به این قشنگی ، خان وقتی شما رو داره ، چه نیازی به موهای ژولیده ی خدمه این خونه داره . خان زاده که موهای مادری مثل شما رو می بینه ، آخه رغبت می کنه موهای خدمه رو یه نیگا بندازه ؟

بیگم خاتون بلند شد . لباس چین دارش رو حرکت داد و اومد سمتم و یه چرخه دورم زد و گفت : تو سواد داری؟
گفتم : بله اکابر خوندم . می تونم بخونم و بنویسم .

گفت : همینه که بلدی مثل آدم حرف بزنی .

زنیکه ایکبیری به این طرز بیان من می گفت : تازه داری مثل آدم حرف می زنی .

گفتم : نظر لطف شماست بانو .

گفت: اسمت آی پاراست نه ؟

گفتم : بله بانو .

گفت : اینبار رو به خاطر پدرت می بخشم من دورادور می شناختمش . اما یادت باشه تو دیگه یه خدمتکاری و اگه دوباره تمرد کنی ، می دم جلوی همه فلکت کنن و دو روز بهت غذا ندن تا یاد بگیری چطور یه مستخدم مطیع باشی .

گفتم : چشم . محبت شما بیشتر لیاقت منه . (فکر نمی کنم تا به حال کسی بهش گفته باشه که مهربونه)

گفتم : می شه از شما یه خواهشی داشته باشم ؟

گفت: چی می خوای ؟

گفتم : لحاف و تشک من و بقیه مستخدمین پر از شیپیشه . اگه اجازه بدین ، همه رو بشوریم . واقعیتش چون مستخدمین به عمارت شما هم رفت و آمد دارن ، شپیش و مرض و کثیفی رو می یارن تو این عمارت قشنگ . حیف نیست اینجا آلوده بشه ؟

بیگم خاتون نشست سر جای خودش و گفت : وضعشون خیلی خرابه ؟

گفتم: بله بانو .

گفت : خیلی خوب به آسلان می گم . همه رو بیارن بیرون و ته باغ بشورن .

تو دلم از خوشحالی داشتم بال در می آوردم . اما خودم رو کنترل کردم و گفتم : ممنون بانو . در حق ما و این عمارت زیبا لطف بزرگی کردین .

در حالی که می دونستم حرفام اونقدر مستش کرده که تا فردا هم از خلسه بیرون نمی یاد ، عقب عقب از اتاقش بیرون رفتم .

وقتی جریان رو به رقیه گفتم ، نزدیک بود دختر بینوا پس بیفته . باورش برایش سخت بود . از ده سالگی اینجا کار می کرده و دیده بوده ، زن خان برای جرم های خیلی کوچکتز چه ها که نکرده چه برسه به زخمی کردن خان زاده و اصلاً ندیده بود مستخدمی بتونه خواهش ازش داشته باشه و تازه اون هم قبول کنه .

یه هفته از اقامتم تو اون خونه ی جهنمی می گذشت . تو این مدت تایماز رو ندیده بودم . نمی دونستم حالش چگونه و زخمش در چه حاله . به هر حال از اینکه زخمیش کرده بودم یه کم ناراحت بودم .

توی باغ بودیم و داشتیم کار می کردیم مهمترین کار اونجا این بود که زرد آلو رو از وسط نصف می کردیم و هسته اش رو در می آوردیم و رو طبق می داشتیم که بهش دود گوگرد بدن و برگه ی زرد آلو درست کنن . طبق ها رو چیدیم توی اتاق مخصوص گوگرد . داشتم از اونجا خارج می شدم که دیدم آسلان داره با یکی حرف می زنه . اونقدر ازش بدم می اومد که چی . ناخودآگاه شنیدم که داره به اون طرف که من چهرش رو نمی دیدم می گه : شب بیا تا طبق ها رو بیری . حواست باشه بیشتر از بیست تا برنداری . خان متوجه می شه .

می خواستم بقیه حرفاشون رو گوش کنم که یکی از کارگرها آسلان رو صدا کرد و حرفشون نیمه کاره موند . ترسیدم من رو ببینه ، بنابراین سریع رفتم توی اتاق گوگرد . وقتی بیرون اومدم مرده رفته بود و من نتونستم قیافه اش رو ببینم . مطمئن بودم اینا از طبق ها می دزدن . وقتی طبق ها رو می داشتیم تو اتاق گوگرد ، خان همه رو شمارش می کرد اما وقتی در می آوردیم ، دیگه شمارشی در کار نبود . اینا قبل از اینکه طبق ها رو گوگرد بدن ، اینا رو می دزدیدن .

اگه می تونستم این موضوع رو ثابت کنم ، می تونستم از خان یه جایزه بگیرم و چی بهتر از برگردوندن موی سر خدمه های زن .

شب وقتی رقیه خوابید ، از اتاق زدم بیرون و رفتم تو باغ . ترسناک بود و درختا هم بدجور وحشناک به نظر می رسیدن . اما من نباید می ترسیدم . آروم خودم رو رسوندم پشت تل یونجه کنار در اتاق گوگرد و منتظر شدم . نمی دونستم کی می یان . امیدوار بودم که دیر نکن و زیاد منتظر نشم . نیم ساعتی بود نشسته بودم که دیدم چند نفر دارن به طرف اتاقک می یان . خودم رو بیشتر پنهان کردم و دیدم بله اینا بیست تا از طبق ها رو برداشتن و بردن .

وقتی از رفتنشون مطمئن شدم ، برگشتم به اتاقم .

صبح روز بعد ، به بهانه بردن طبق ها به داخل اتاقک ، مدام اونا رو شمارش می کردم . کلاً صد و بیست تا طبق تو اتاقک جا می شد. شب بعد دوباره رفتم اونجا بعد از بردن طبق ها رفتم تو اتاق و شمع رو روشن کردم و باز شمردم. بله بیست تا کم بود .

چون کارگرا بی سواد بودن و هیشکی شمردن بلد نبود و همین آسلان دزد نیمچه سوادى داشت ، کسی تا به حال متوجه دزدی روزانه ی طبق ها نشده بود .

صبح روز بعد دقت کردم که اینا طبق های خالی رو کی می یارن . دیدم وقتی حدوداً طبق های خارج شده از اتاقک به هشتاد تا رسید و خالی شدن ، دو سه نفر کارگر طبق های دزدیده شده رو بین بقیه جا می دن که آخر سر باز صد و بیست تا طبق باشه واسه پرکردن دوباره.

معما برام حل شده بود. مونده بودم چطور بدون حضور آسلان جریان رو به خان بگم.

به رقیه گفتم : من می رم تو مطبخ کار دارم. اگه آسلان سراغم رو گرفت بگو از اونجا صدام کردن.

رقیه با تعجب گفت : ولی تو رو که صدا نکردن !!!

گفتم : می دونم . اما کار دارم باید برم . در ضمن آسلان هم نباید بفهمه خودم رفتم . با وجود اینکه هیچی نفهمیده بود ، گفت : باشه.

سریع از در باغ که می خورد به حیاط پشتی بیرون اومدم و دویدیم تو حیاط و خودم رو رسوندم به در عمارت. به نگهبانی که پشت در بود گفتم: بانو فرستادن دنبال من.

نگهبان از جلوی در کنار رفت و من وارد عمارت شدم . نمی دونستم اتاق خان کجاست . اما اتاق بانو رو یادم بود. رفتم سمت اتاق بیگم خاتون و در زدم .

با صدایی که قدرت طلبی توش بیداد می کرد گفت : بیا تو .

وقتی من رو تو آستانه در دید ، با تعجب گفت : تو اینجا چیکار می کنی؟ مگه نباید الان تو باغ باشی؟

گفتم: عرض خیلی خیلی مهمی داشتم بانو. باید با خان حرف بزنم. کسی نباید بدونه من اینجام . اگه امکان داره اجازه بدین خان رو ببینم .

گفت: چیکارش داری به خود من بگو.

می دونستم از تماس هر کدوم از خدمه با همسرش می ترسه بنابراین گفتم : جریانش طولانیه اگه به شما بگم بعد به خان ، آسلان می فهمه من نیستم . بانو ، خان رو خبر کنید لطفاً

بیگم خاتون که مطمئناً مودب ترین خدمه اش هم باهاش اینطور لفظ قلم حرف نزده بود ناچاراً گفت باشه . تو بمون می رم بیارمش.

چند دقیقه بعد خان با خشم همراه همسرش وارد اتاق شدن

خان رو به من گفت : بهتره کارت واجب باشه . چون از اون روز هنوز ازت کینه دارم.

گفتم : خان اومدم خبر یه دزدی رو بهتون بدم.

خان قهقهه زد و گفت: چی؟ دزدی؟ اونم تو املاک من؟ املاک میزا تقی خان؟ امکان نداره . کی یه همچین جرأتی می کنه؟ تو دیوانه ای دختر.

گفتم : شریک دزد و رفیق قافله.

خان گفت : مثل بچه ی آدم حرف بزن تا ندادم فلکت کنن.

گفتم : می گم خان اما ازتون می خوام اگه حرفام رو قبول کردین و دیدین راس می گم خواهش من رو رد نکنین.

خان گفت : بگو چی می خوای؟

گفتم : می خوام برای پاداش این خبرم ، اجازه بدین بقیه زن های خدمتکار این خونه هم مو داشته باشن .

خان غرید امکان نداره . همین تو داری بسه.

گفتم : خواهش می کنم خان . نگاه به همسر قشنگتون بکنید. آدم حض می کنه وقتی جعد موهاشو می بینه. تو اون لحظه چشمم به بیگم خاتون بود که از تعریف من سرمست بود و ادامه دادم : خان شما همسر به این زیبایی دارین . پسرتون هم که مادر به این زیبایی رو دیدن دیگه به خدمه نیگا می کنه؟ آخه شما کجا مستخدم های کرکثیف خونه کجا . خدایی خوشگل هم نیستن . آقایی کنین و بذارین به این چند تا شوید خوش باشن.

خان گفت : اگه حرفات دروغ باشه و نتونی اثبات کنی چی؟

گفتم : برای هر تنبیه شما حاضرم سر خم کنم.

خان که به مباشرش زیادی اعتماد داشت و فکر می کرد از رو غرض دارم تهمت می زنم و بازنده ی جریان منم و اون می تونه زهرش رو بریزه ، گفت: قبول . بگو حرفت رو.

جریان رو که تمام و کمال واسه خان گفتم ، خان حسابی رفت تو فکر.

گفتم : خان ، شب می یام پیشتون تا با هم بریم و ببینیم . اگه خودتون باشین بهتره . درضمن آسلان نوچه زیاد داره نباید بدونه فهمیدین وگرنه همه چی خراب می شه.

خان گفت : باشه. تو برگرد سر کارت . شب منتظرتم.

تعظیمی جلوی بانو کردم و سریع برگشتم به باغ.

خیلی نگران بودم و مدام دعا می کردم آسلان بویی نبره.

رقیه یه کم به پرو پام پیچید که جریان دزدکی رفتنم رو بدونه اما وقتی دید ، نم پس نمی دم ، ول کرد.

شب بود و رقیه از فرط کار و خستگی ، بی هوش شده بود. لچکم رو سرم کردم و به طرف عمارت راه افتادم. خان وسط حیاط با دونفر از نگهبان ها ایستاده بود .

از اینکه خودش اینقدر جنم نداشت که تنها بیاد ، ازش بیشتر بدم اومد. اگه هر کدوم از این نگهبانها مثل آسلان که خان اعتماد کامل بهش داشت ، خائن از آب در می آمد کلاه من پس معرکه بود . اگه نمی تونستم اثبات کنم که آسلان دزدی می کنه ، تنبیه سختی در انتظارم بود.

خان تا من رو دید ، همراه نگهبانها جلو اومد و گفت: بریم.

یه کم پشت در باغ صبر کردیم تا مطمئن بشیم همه چی آرومه.

به طرف پشتنه ی یونجه حرکت کردیم . جا واسه پنهان شدن چهار نفرمون نبود . خان دستور داد نگهبان ها کمی دورتر پشت درختها پنهان بشن و من و خودش پشت تل یونجه قایم شدیم.

کمی بعد در حالی که تو دلم آشوبی به پا بود ، صدای قدمهایی رو شنیدیم . کمی خودمون رو بالاتر کشیدیم که در اتاقک دیده بشه . همون دیروزی ها بودن. وارد اتاقک شدن و مثل هر شب بیست تا از طبق رو بیرون آوردن.

همه ی تنم چشم بود و حواسم به خان نبود . یه لحظه متوجه شدم کنارم نیست. اطراف رو پاییدم بینم کجا رفته که دیدم با نگهبانها دارن از پشت اتاقک به اون دو نفر نزدیک می شن.

تو یه حرکت ناگهانی ، پریدن و ضربتی هر دو شون رو گرفتار کردن.

کار من تموم شده بود . نمی خواستم بفهمن منم اونجا بودم . آروم به طرف در باغ برگشتم و سریع رفتم تو اتاقم.

فردا روز بزرگی بود. اگه اون دوتا اعتراف می کردن که کار ، کار آسلانه ، من شرط رو می بردم و پرونده ی تراشیدن موی زندهای این خونه برای همیشه بسته می شد. ابدأ نمی تونستم بخوابم . اونقدر این دنده اون دنده شدم که دم دمه‌های صبح خواب مهمون چشمم شد.

تا نزدیکی های ظهر که هم تو مطبخ و هم باغ کار می کردیم ، اصلاً خبری نبود. اصلاً نمی تونستم حدس بزنم جریان چیه. تنها تفاوت اون روز با روزای قبل نبود آسلان بود . از صبح ازش خبری نبود . همه چی مثل روزای قبل خیلی آروم بود. دیگه داشتیم به خود خان هم شک می کردم که خبر اومد خان همه رو جلوی ایوان عمارت خواسته .

شب وقتی تو رخت خواب تمیزم که بعد از شستن و خشک کردن و دوختن مجدد تازه امشب آماده شده بود ، دراز کشیدم ، یاد خونه ی خودم افتادم . خونه ایکه بودن و زندگی کردن تو اون آرزوی همه دخترهای روستامون بود . دردانه یوسف خان بودم و زندگیم خلاصه شده بود تو کتاب خوندن تو زمستونها و اسب تاختن تو تابستونا . پدرم مرد قدرتمند و در عین حال عادل و اهل خدایی بود که همه ی مردم ده ازش راضی بودن . مایملک پدر فقط محدود به کندوان نبود و زمینهای چند پاره آبادیه دیگه هم متعلق به پدر بود .

یاد آوری روزهای خوب گذشته دلم رو زیر رو کرد . اون شب از اون شبا بود که دوباره یاد پدر و دایه جانم همه ی وجودم رو در برگرفته و خواب رو از چشمم فراری داده بود .

هر چند دایه جان سه سال پیش با ترک این دنیا و تنها گذاشتن من غم بزرگی تو دلم به جا گذاشت . اما بقیه ی خاطرات گذشته ام تا یه سال آخر همگی روشن و زیبا بودن اما اون روزهای خوب با فوت ناگهانی پدر ، حدود یک پیش ، به یکباره تبدیل شد به کابوس زندگی من .

عموی بزرگم که همیشه به علت جانشین شدن پدرم برای سرپرستی املاک پدر بزرگم حاج حسن خان از پدرم کینه به دل داشت و همیشه ی خدا تو کار پدرم کار شکنی می کرد ، با مرگ پدرم ، زمام امور رو به دست گرفت و شد خان آبادی .

پسرش یاشار هم که نون سفره ی اون بابا رو خورده بود ، دست کمی از خودش نداشت و تا می تونست من تازه داغ دیده رو آزار می داد . به ظاهر خاطر خواهم بود و من رو برای خودش می خواست . اما من پشت پرده ی چشمای سبز وحشی عموزاده ام چیزی به غیر مهر و عشق می دیدم . چیزی شبیه یه عقده ی کهنه . با هر بار همکلام شدن یاشار باهام انگار جانم رو به آتیش می کشیدن . دوستش نداشتم که هیچ ، ازش بدم هم می اومد .

املاک پدر بزرگم که پدرم سرپرست و اداره کننده ی اون بود با مرگ پدرم کلاً به عموم رسید و من بی حق شدم . عموی نامردم هم برادری رو در حق برادر مرده ی خودش تموم کرد و به من گفت : یا زن یاشار بشم و یا جایی تو خونه ی اربابی ندارم و باید به کنیزی برم .

باور اینکه عموم چنین کاری رو با برادر زاده اش بکنه برام خیلی سخت بود اما من دختر یوسف خان بودم و غرور اون تو رگهای من هم جاری بود . شاید اگه من التماس می کردم ، آبی می شد رو زخم عقده های چندین ساله ی اون . اما من و التماس؟

دو شبانه روز به من مهلت داد تا بین بد و بدتر انتخاب کنم . خدا می دونه اون دو شبانه روز من چی کشیدم . فقط خدا می دونه .

این نهایت وقاحت بود که دختر یه خان رو که از خون خودش بود به کنیزی بفرسته اما اون نامرد تا دید من کنیزی رو انتخاب کردم و ترجیح دادم کلفت خونه ی مردم باشم تا زن پسرش ، مثل مار زخمی به خودش پیچید و همون روز من رو روانه ی اسکو کرد .

از انتخابم ناراضی نیستم و خوشحالم که زن پسر عموم نشدم . اما نمی دونم تا کی می تونم این نوع زندگی رو تحمل کنم .

سخته یه عمر خان زاده باش و ملت جلوت دولا راست بشن ، بعد در عرض ی سال بشی کلفت .

سرجام هی وول می خوردم و خاطرات خوب و بد گذشته رو مرور می کردم که رقیه گفت : نمی خوای بخوابی؟

از صدایش ترسیدم و گفتم : ترسیدم رقیه . تو چرا بیداری؟

خندید و گفت : یه چیزی بگم مسخره ام نمی کنی ؟

گفتم : نه بگو .

گفت : لحاف و تشکم بوی خوب می ده و اونقدر تمیزه و نرم شده که خوابم نمی بره .

اینبار من خندیدم و گفتم : واقعاً

گفت: به خدا . اصلاً نمی دونم چجوری باید بخوابم.

دلم برایش سوخت . شاید تو گذشته خیلی ناشکری ها کرده بودم که سرنوشتم این شده بود. شاید قسمتم این شده بود تا ببینم یه رعیت زحمتکش چطوری زندگی می کنه.

حدود ده روز از جریان آسلان می گذشت. هنوز مباشر جدیدی برای خان نیومده بود و خودش کارها رو اداره می کرد . شاید هم اعتماد کردن برایش سخت شده بود . مشغول شستن ظرفها تو حیاط بودم که دیدم یه نفر تازه وارد ، اجازه ی دیدن خان رو می خواد . در حالی که خودم رو سرگرم کارم نشون می دادم ، همه ی حواسم به مرد تازه وارد بود . لهجه ی جالبی داشت و این نشون می داد اهل اینطرفها نیست. خان بعد از چند دقیقه سر رسید و مرد رو شناخت . بعد از چاق سلامتی ، احوال کسی به اسم جهانگیر خان و همینطور علت اومدنش رو پرسید.

مرد جواب داد: حال اربابم خوبه و به شما هم خیلی سلام رسوند . از شما برای مسابقه اسب دوانی که جداگانه بین زنان و مردان خوانین ترک برگزار می شه دعوت کرده و ازتون خواسته حتماً برای تماشای مسابقه تشریف بیارید و اگه سوار کار ماهری هم دارین می تونید معرفی کنید.

خان با تعجب پرسید : مسابقه اسب دوانی زنان ؟

مرد گفت : بله خان . از امسال قراره بین زن ها هم مسابقه بذارن.

خان خندید و گفت : ضعیفه ها رو چه به اسب دوانی . جهانگیر خان چرا اینکار رو کرده ؟

مرد گفت : سال پیش که شما تشریف نداشتین ، بعد از برنده شدن اسب خان قزوین ، دختر خان خرمدره بلند شد و گفت که می خواد با برنده مسابقه بده . همه اول تعجب کردن و بعضی ها هم مخالفت کردن . اما جهانگیر خان اجازه داد و مسابقه برگزار شد و دختر خان خرمدره مسابقه رو برد . حالا خان تصمیم داره برای امسال مسابقه رو بین زنها و مرد ها جداگانه برگزار کنه و برنده هر کدوم رو دوباره با هم به کارزار بفرسته .

خان زمان و مکان مسابقه رو پرسید و مرد رو فرستاد به عمارت مهمانخانه تا استراحت کنه.

فکرش بد جور درگیر مسابقه شد. یک سال بیشتر بود که پشت زین ننشسته بودم . دلم هوای آختای (به آذری تیز پا

) رو کرد . اسب عزیزم که مونس روز و شبم بود . چقدر دلم می خواست که من هم تو اون مسابقه شرکت کنم . سوار کار ماهری بودم و خیلی به خودم ایمان داشتم .

روز بعد، مرد مسافر که با وزوز خدمه ی فضول مطبخ فهمیده بودم مباشر خان زنجانه ، از خان خداحافظی کرد و به شهر خودش برگشت.

منتظر بودم ببینم که خان چه کسی رو برای شرکت تو مسابقه ی زنها انتخاب می کنه . چند روزی گذشت و دیدم خبری نشد. بلاخره طاقتم تموم شد و زجر فلک رو به جون خریدم و وقتی خان کار شمارش طبق ها رو تموم کرد رفتم پیشش.

سفت جلوش وایسادم و گفتم : خسته نباشین خان.

سرش رو از حساب و کتاباش بیرون آورد و با اخم گفت : چی می خوای؟

از بی ادبیش حرصم گرفت و برای اینکه لجش رو در بیارم با همون لحن خودش گفتم : می خوام تو مسابقه اسب دوانی شرکت کنم .

چند لحظه با همون چشمهای نافذش که درست عین تایماز بود اما گرد پیری روش نشسته بود ، صامت نگام کرد و بعد گفت : خودت فهمیدی چی گفتی ؟

گفتم : من شنیدم فرستاده ی جهانگیر خان به شما چی گفت . من می خوام تو قسمت زنان شرکت کنم .

خان بلند شد و به طرفم اومد . اگه بگم یه لحظه همه ی شجاعتم ته کشید ، دروغ نگفتم .

توی چشمام نگاه کرد و گفت : تو فکر می کنی کی هستی کلفت ؟

اگه حرفهای اون مباشر رو شنیده باشی ، باید این رو هم شنیده باشی که گفت ، مسابقه بین خان زاده هاست . تو یه رعیتی . مثل اینکه هنوز برات جا نیفتاده ؟

گفتم: خان شما نماینده ی زن برای فرستادن به مسابقه رو ندارین .جایزه ی این مسابقه خیلی خوبه . در ضمن برنده کلی هم اعتبار کسب می کنه . درسته که من الان به خاطر نامردی عموم خونه ی شما کنیزم اما خودتون هم خوب می دونید خون کی تو رگای من جاریه . خودتون هم می دونید که یه خان زاده همیشه یه خان زاده ست حتی اگه به زمین بخوره . حتی اگه بمیره .

خان اخماش رو یه کم وا کرد و گفت : تو چطور فکر می کنی که اگه تو اون مسابقه شرکت کنی ، می بری؟

گفتم : من سوار کار قابلیم . همه ی عمرم سوارکاری کردم و خیلی مهارت دارم . می تونید امتحانم کنید.

خان یه کم رفت تو فکر و گفت : بهش فکر می کنم وزیر لب زمزمه کرد : نمی دونم چرا در برابر تو اینقدر کوتاه می یام . واقعاً نمی دونم.

دو روز از زمان درخواستم از خان ، می گذشت و تو این مدت ، خان سرسنگین و درست مثل قبل باهام برخورد می کرد .

تقریباً کارهای باغ تموم شده بود و من و رقیه داشتیم می رفتیم که یه کم استراحت کنیم که قباد یکی از کارگراها ، از پشت صدام کرد .

وقتی بهم رسید ، بنده ی خدا نفسش بالا نمی اومد . رو کرد به من و گفت : آ..آی ..آی پارا..

گفتم : یه نفسی بگیر بعد بگو چی شده .

یه کم که آروم شد گفت : آی پارا ، خان می خوادت . خدا به دادت برسه دختر . خان زاده و بانو هم هستن .

گفتم : من کار اشتباهی نکردم که بترسم . رو کردم به رقیه و گفتم : تو برو منم می یام . آثار ترس رو می شد تو صورت رنگ پریده ی رقیه دید.

آروم و با قدمهای استوار به طرف عمارت رفتم . لچکم رو درست کردم که حتی یه تار مو هم دیده نشه . می دونستم بانو حساسه . نباید تحریکش می کردم . یه کم از رویارویی با تایماز واهمه داشتم . بعد از اون اتفاق ، ندیده بودمش .

همه ی خدمه ی داخل خونه یه جور ترحم آمیز نگاه می کردن . انگار که دارن من رو به مسلخ می برن .

از این همه بزدلی و تو سری خور بودنشون حالم به هم خورد .

تقه ای به در زدم و با صدای بیا توی خان ، در رو باز کردم .

سلام کردم و در رو بستم و بهشون نزدیک شدم . جلوی بانو تعظیم کردم و رو به خان گفتم : با من امری داشتن ؟

خان گفت : چرا فقط جلوی بانو تعظیم می کنی؟

صاحب و خان این خونه منم . ندیدم جلوی من هم گرنش کرده باشی .

گفتم : خم و راست شدن یه زن جلوی یه مرد کار صحیحی نیست . دور از تربیت یه خان زاده ست . من یاد گرفتم ، جلوی مردها ، لطیف نباشم و حرکت اضافی نکنم .

برق تحسین رو می تونستم به وضوح تو صورت بانو و حتی خود خان ببینم .

برای کم کردن حساسیت بانو ، اصلاً به خان زاده نگاه هم نمی کردم . نمی دونستم در مورد من چی فکر می کنه .

خان گفت : من خواسته ی تو رو با بانو در میان گذاشتم . می خواست راجع به این مسابقه سوالاتی ازت بپرسه .

رو کردم به بانو گفتم: من در خدمت بانو.

بانو تره ای از موهای مواجش رو پشت گوشش فرستاد و چین دامنش رو مرتب کرد و گفت : من به شرطی اجازه می دم تو توی این مسابقه شرکت کنی که قول بدی برنده بشی .

اگر برنده نشی و من و خان رو سرافکنده کنی ، تنبیه سختی در انتظارت خواهد بود .

تایماز به اسب سواری علاقه ای نداره و ما تا به حال هیچ وقت شرکت کننده ای تو این مسابقات نداشتیم . همیشه تماشاگر و مهمان افتخاری بودیم . حالا که از امسال برای زنان هم این مسابقه برگزار می شه و تو ادعا داری که توان شرکت در اون رو داری ، نمی خوام وقتی برای اولین بار تو این مسابقه شرکت می کنیم ، بازنده باشیم و همسران خانهای دیگه مسخره ام بکنن .

این موضوع برام خیلی اهمیت داره . می خوام از الان عواقبش رو بدونی و بعد تصمیم بگیری .

با اعتمادی که به سوار کاری خودم داشتم گفتم : من قول می دم برنده باشم بانو . اما این برد من منوط به داشتن اسبم آختایه . اون یه اسب اصیل عربی که برای پدرم از کویت آوردن . اگه بتونید اون رو از عموم بگیری و من با اون مسابقه بدم ، بردم حتمیه .

چشمای بانو برق زد و گفت : می خرمش .

بعد رو به تایماز گفت : به کندوان برو و اون اسب رو هر طور شده بخر .

موندن تو بحث خانوادگی و تصمیمات اونا رو بیشتر از این جایز ندونستم و با کسب اجازه از اونجا بیرون اومدم .

وقتی رسیدم تو اتاق دیدم ، رقیه داره نماز می خونه . نمازش که تموم شد ، نگاهی به سرتا پام کرد و گفت : تو سالمی ؟

در حالی داشتم موهای بافته شدم رو که تا کمرم می رسید رو باز می کردم تا کمی هوا بخورن ، گفتم : مگه قرار بود نباشم ؟

گفت : اونجور که قباد گفت : گفتم الانه که فلکت کنن.

مست از حرکت شانه تو موهام گفتم : قباد شلوغش کرده بود . کار خاصی نداشتن .

رقیه اخم کرد و گفت : نمی خوامی بگی ؟

گفتم : می گم . یه چند روز بهم فرصت بده .

اونم که دختر ساکت و کم حرفی بود ، دیگه ادامه نداد.

وقتی جلوی در باغ چشمم به أختای افتاد ، انگار دنیا رو بهم دادن . اصلاً نفهمیدم افسارش دست کیه . خودم رو بهش رسوندم و بغلش کردم . نازش می کردم و با گریه باهاش حرف می زدم . غرق روزای خوبی شده بودم که یکه و تنها توی دشت باهاش می تاختم .

یه کم که آروم شدم ، تازه چشمم افتاد به تایماز که کمی دورتر از من و أختای ایستاده بود و ابراز احساسات شدید من و تنها مونسم نگاه می کرد .

دستم ناخداگاه به سمت لچکم رفت و از گوشه اش گرفتم و کشیدمش جلو . با چشمای سرخ نگاهش کردم و گفتم : چطور از عموم گرفتینش؟

از تنه ی درختی که بهش تکیه کرده بود ، جدا شد و اومد نزدیکتر و گفت : گرون خریدمش اما بلاخره خریدمش . پسر عموت خیلی دندون گرد بود گیسو کمند . خیلی هم بهت ارادت داشت .

وقتی من رو اینجوری صدا کرد ، ناخود آگاه سرم رو بلند کردم و نگاهم رو دوختم بهش . می دونستم از عنوان کردن این اسم منظوری داره . می خواست بهم اولین برخوردمون رو یاد آوری کنه و بگه که هنوز فراموش نکرده . چشمای رنگ شبش به نظر شیطون می اومد . نگاهم رو ازش گرفتم و گفتم : من یه عذر خواهی بابت اولین برخوردم به شما بدهکارم خان زاده .

افسار أختای رو ازم گرفت و سرش رو به گوشم نزدیک کرد و گفت : فراموشش کن گیسو کمند .

از این همه نزدیکی بهش ، شرم همه ی وجودم رو گرفت و شدیداً معذب شدم . تایماز افسار أختای رو کشید و از در باغ وارد حیاط شد تا اون رو به اصطبل بره .

از اینکه أختای برگشته بود پیشم ، احساس خوبی داشتم . با یه روحیه ی بهتر برگشتم سر کار و اینبار رقیه رو از این احساس فضولی که چند روزی بود خفه اش کرده بود نجات دادم و جریان مسابقه رو گفتم .

داشت از هیجان سخته می کرد . موهای سرش بلند شده بود ولی هنوز در حد پسرانه بود که قیافه اش رو خیلی بامزه تر کرده بود .

عصر بعد از اتمام کارم ، از خان اجازه گرفتم که با اُختای سواری کنم .

خان همراه بانو ، تایماز و دخترش آیناز با من به دشت اومدن تا سواری من رو ببینن.

اولین بار بود که آیناز رو می دیدم . دختری بی نهایت زیبا بود . اگه پاهش فلج نبودن ، مطمئن بودم بهترین خواستگارها رو داشت .

منی که به چهرم ایمان داشتم و اون رو معقول می دونستم با دیدن آیناز ، به کل از خودم ناامید شدم. آیناز کمرو و خجالتی به نظر می رسید و لام تا کام حرف نمی زد .

بلاخره به دشت رسیدیم و من بعد یک سال و خورده ای دوباره رو زین اُختای نشستیم. حسی که تو اون لحظه همه ی وجودم رو گرفته بود رو نمی تونم توصیف کنم . اما می دونم رها شده بودم . رها از همه ی ناملایماتی که اینطور بی رحمانه تو این مدت بهم تحمیل شده بود .

تاختم . رها و آزاد تاختم. خودم رو سپردم دست باد . خودم رو سپردم دست قدمهای استوار و برق آسای اُختای وفادارم .

+++++

صبح فردای اون روز ، برنامه ی نان پختن به راه بود و با اوضاعی که من می دیدم ، تا شب هم نمی تونستم از زیرش در برم .

تو اسکو نان مخصوصی پخته می شه که تو کل ایران بخصوص آذربایجان معروفه و محبوبیت خاصی داره چون هم طرز پختش خاصه و هم نوع گندمی که تو پخت اون استفاده می شه مخصوصه . بسیار خوش طعمه و ماندگاریه طولانی داره.

بنابراین از این نوع نان به مقدار زیاد می پزن و تو انبار مخصوص ، انبار می کنن تا به مدت طولانی استفاده کنن. گندمش از نوع گندم زرد تا به آذری ساری بوغدا ست که طعم فوق العاده ای داره . خمیر رو روی یه صفحه ی فلزی قوس دار به اسم ساج پهن می کنن و وقتی دو طرف نان پخته شد ، اون رو خشک کرده و انبار می کنن. برای پختنش افراد زیادی در گیر می شن و کارش سخت و طاقت فرساست اما نتیجه ی خشمزه ای داره . اون روز تا عصر فقط کار بود و کار حتی برای استراحت وسط روز که معمولاً هر روز داشتیم هم ، نرفتیم . از کت و کول افتاده بودم . من عادت به این همه کار سخت نداشتم . درسته همه ی کارها رو به لطف دایه جان یاد گرفته بودم ولی در حد آموزش بود نه اینجوری .

مشغول کار بودم که دیدم تایماز داره به طرفم می یاد . جلوی پام ایستاد و بدون اینکه نگام کنه گفت : سریع بیا که باید به تمرینت برسی . آیناز رو با خودمون می بریم . این یعنی اینکه خود اخموش هم می خواد باهامون بیاد.

وقتی داشت با نفرت این حرفهای تلخ رو بهم می زد از هرم نفس هاش که مستقیم به صورت تم می خورد مضمئز شدم . ازش متنفر شدم . از خود ضعیفم متنفر شدم . تا به حال اینطور خودم رو حقیر حس نکرده بودم .

نتونستم جلوی اشکی رو که چشمم رو می سوزوند رو بگیرم . قطره ی سمجی از چشمم رو گونم چکید . هنوز با نفرت من رو نگه داشته بود خیره شده بود تو چشمام . نمی دونم با دیدن اشکم بود یا غلبه ی حس تنفرش که دستاش شل شد و بازو هام و که حالا می دونستم حتماً کبود شدن رو ول کرد و پشتش رو کرد به من و رفت طرف اسب آیناز .

همونطور بی حرکت وسط کوچه باغی که تا چند لحظه ی پیش احساس خوبی رو به من تزریق کرده بود و حالا از همه ی بوهای خوبش بدم اومده بود ، ایستادم . تایماز همه ی شخصیت ، غرور و انسانیت من رو با چند جمله به باد داده بود . حرکتی به خودم دادم و بدون اینکه به این دو خواهر و برادر نگاه کنم ، افسار اُختای رو دستم گرفتم و راه افتادم .

شور و شوقم برای سواری که بعد از به روز سخت کاری ، من رو سر پا نگه داشته بود ، دود شد رفت هوا . مغموم به خرمن دره رسیدیم . تو همون جای دیروزی توقف کردم و سوار اُختای شدم و تاختم . تاختم تا راحت تر گریه کنم . من پشت این چهره ی مغرور ، دختری هفده ساله بودم که بعد از مرگ عزیزانش ، خیانت نزدیکانش و آوارگی اش ، همه ی سرمایه اش حس زیبای زن بودنش بود . حس لطیف بودن و دست نیافتی بودنش بود . تایماز با چند جمله گند زده بود به همه ی دار و ندارم . مثل برق می تاختم و مثل ابر گریه می کردم . اون روز خسته بودم از همه ی دنیا خسته بودم .

وقت برگشتن ، تایماز رو حتی نگاه هم نمی کردم . آیناز رو بهم گفت : تو خیلی ماهری آی پارا . من سواری تو رو دوست دارم . وقتی تو می تازی حس می کنم رها می شم .

لبخند کم جونی بهش زدم و گفتم : شما لطف دارین خان زاده . من لایق این تعریف خالصانه نیستم . لبخند زیبایی زد که زیبایی چهرش رو بیشتر کرد و بعد آروم گفت : از برادرم دلگیر نباش . بعداً بهت می گم چرا اونطور عصبانی شد .

لبخند زورکی بهش زدم و سرم و انداختم پایین که ادامه نده . برام مهم نبود تایماز چرا اونطوری کرد . مهم این بود که روشنم کرد من کجام .

وقتی مغموم و گرفته به اتاقم برگشتم ، رقیه با دیدنم خشکش زد . معلوم بود قیافه ام خیلی داغونه که دختر بینوا اون شکلی زل زد بهم .

لچکم رو از سرم باز کردم و شروع کردم به درآوردن لباسام که از صبح بوی اجاق گرفته بود .

رقیه اومد پیشم و شروع کرد به بازی کردن با گیسام . می دونست این کار رو خیلی دوست دارم و آرومم می کنه . آروم گفت : نمی خوای بگی چی شده آی پارا ؟

گفتم : رقیه کنیز و کلفت یعنی چی ؟

با تعجب نگام کرد و گفت : تو نمی دونی ؟

گفتم : بگو . می خوام از تو بشنوم .

سروش رو انداخت پایین و گفت : یعنی وسیله . یعنی خونه . یعنی اسب . یعنی زمین . یعنی هر چی که با پول خریده باشن . اینجا خدمه زیاد داره . اما همه کنیز نیستن !!! بعضی ها فقط کارگرند . خودشون زندگی دارن . اینجا نشد یه جا دیگه . اما من و تو خیلی های دیگه، کلفت این خونه ایم یعنی تا آخر عمر مال این خونه ایم تا جسدمون از اینجا بره بیرون .

چشمام رو بستم و بی هوا شروع کردم به بلند بلند گریه کردن . رقیه ترسید و من رو به آغوش کشید و گفت : چی شده باجی ؟ چرا اینطوری می کنی ؟ کسی کاری کرده ؟

بعد یه دفعه من رو از خودش جدا کرد و زل زد تو صورتم و با وحشت گفت : نکنه باهات کاری کردن ؟ نکنه به بهانه کلفت بودن اذیتت کردن ؟

نای حرف زدن نداشتم . اصلاً زبونم نمی چرخید که حرف بزنم . سرم رو به اطراف تکون دادم که یعنی نه .

نفسی از سر آسودگی کشید و گفت : یه لحظه ترسیدم . بگو دیگه آی پارا ! چرا اینقدر دمگی ؟

گفتم . همه ی دردهایی که از روز ورودم به این خونه کشیده بودم رو گفتم . گفتم از رنج دختریکه تا چند وقت پیش همه اسمش رو با احترام به زبون می آوردن . گفتم : از زخم های دختری که هم خونش چطور از هستی ساقطش کرد و اون رو خوار و ذلیل یه عده تازه به دوران رسیده کرد . گفتم : از حس حقارتی که با تمام وجودم از حرفهای تایماز حس کردم . گفتم از همه ی غصه هام ، که پشت نقاب غرور و بی احساسیم قایم کرده بودم . همه رو ریختم رو دایره . یه کم که حرف زدم و همزمان رقیه موهام رو نوازش کرد . خوابی آرام مهمون چشمام شد و دیگه هیچی نفهمیدم .

صبح با یه حس بهتر از خواب بیدار شدم . چقدر درد دل می تونه آدم رو آرام کنه . با خودم عهد کردم ضعفی رو که روز قبل به خاطر اراجیف پسر خودخواه خان به همه وجودم چیره شده بود رو از خودم دور کنم و بشم آی پارایی که پدرش معتقد بود بزرگتر که بشه ، به راحتی می تونه همه ی املاک آبا و اجدادیش رو به خوبی یه مرد اداره کنه .

با خودم گفتم : آی پارا نیستم اگه پوز این پسر نر رو به خاک نمالم . فهمیده بودم از اسب می ترسه . حتماً یه دلیل محکمی باید پشت این ترس باشه . باید می فهمیدم و کی بهتر از آیناز . اون از نقطه ضعف من بهم زخم زده بود . باید زخمش رو با زخم جواب می دادم . حالا که خان و همسرش اینقدر به سوارکاری علاقه دارن و پسر بی دست و پاشون از اسب می ترسه . چه فرصتی بهتر از این ؟

صبحم رو با توکل به خدا شروع کردم و رفتم مطبخ. کارهای روزمره ام رو انجام می دادم که یکی از خدمه ی داخل عمارت اومد تو مطبخ و گفت : آی پارا آیناز خانوم کارت داره . گفته زودی بری پیشش.

ظرف سیب زمینی های رو که تا نصفه پوست کنده بودم و سپردم به یکی از خدمه و همراه اون دختر راهی عمارت شدم .

دختر پشت در اتاق آیناز از من جدا شد و من بعد از یکمی مکث در زدم و با اجازه ی آیناز وارد اتاقش شدم . اتاقش خیلی بزرگ و در عین حال زیبا بود .تخت خواب قشنگی داشت که دورش رو پرده های زیبای از جنس حریر پوشونده بود . تا به حال چنین تختی ندیده بودم . یکی دو بار با پدرم خونه ی چند تا از دوستاش تو تبریز که همگی ثروتمند بودن و القاب دهن پرکنی داشتن شب رو مهمون بودم ، اما اونجا هم یه همچین جبروتی ندیده بودم . خیلی از اتاق بانو بهتر بود.

نمی دونم قیافه ام چقدر شوکه به نظر می رسید که آیناز با لبخند گفت : قشنگه نه ؟

به خودم اومدم و گفتم : چی خان زاده ؟

گفت : اتاقم .

گفتم : بله . خیلی زیباست .

خوشگل خندید و گفت : بیا کنار تختم . تو که خودت خان زاده ای ، نباید خیلی برات تازگی داشته باشه .

از اینکه اون من رو به چشم یه کلفت نمی دید خوشحال شدم .

کنار تختش ایستادم و گفتم : اما اتاق من کجا اتاق شما کجا!!!

گفت : بشین رو تختم .حس کردم ، یه لحظه غمگین شد و ادامه داد: من زیاد از تختم پایین نمی یام . واسه همینه که مادرم اینو برام از فرانسه سفارش داده ، تا حداقل تمام روزم رو تو یه همچین تختی بگذرونم .

نگاهی به پاهاش کردم که از نظر ظاهر عادی به نظر می رسید و گفتم : از وقتی دنیا اومدین اینجوری بودن ؟

گفت : نه . دیروز برادرم در حقت بی انصافی کرد و بدجور باهات حرف زد . امروز ازت خواستم بیای اینجا تا علت رفتار تایماز رو برات بگم که بی ربط به پاهای من هم نیست.

چهرم در هم رفت و سرم رو انداختم پایین که آیناز گفت : به دل نگیر ازش آی پارا .

گفتم :به دل نگرفتم خان زاده .

دوباره لبخندی زد و گفت : آره از قیافه ی تو همت معلومه.

کتابی که دستش بود رو گذاشت کنار و گفت : من بیست سالمه .وقتی پنج ساله بودم و تایماز سیزده ساله ، پدرم یه اسب اصیل ترکمنی برای تایماز خرید که بی نهایت زیبا بود. من اجازه نداشتم سوار اون اسب بشم ، چون کوچیک بودم . یه کره اسب هم بود که خان بابا برام خریده بود . من فقط اجازه داشتم سوار اون بشم اونم نه تنهایی . حتماً باید مهتر همراهیم می کرد . کره ام رو که اسمش رو گذاشته بودم زرتاک خیلی دوست داشتم . یه مادیون خوشگل بود. اما وقتی تایماز صاحب اون اسب زیبا شد ، دیگه سواری با زرتاک بهم مزه نمی داد. بلاخره با ناز و عشوه تونستم برادرم رو که عاشقانه دوستم داشت مجبور کنم من رو هم با خودش سوار زُمرُد بکنه. تایماز نتونست در برابر من مقاومت کنه و یواشکی زمرد رو برداشت و با هم به خرمن دره رفتیم تا سواری کنیم.

دو دور با هم سواری کردیم ، اما دور آخر به تایماز التماس کردم که اجازه بده خودم به تنهایی سوار زمرد بشم . تایماز برخلاف میلش قبول کرد و من تنهایی سوار شدم . کمی با زمرد تاختم و برگشتم سمت تایماز . چند متری مونده بود که برسم به تایماز ، یه مار اومد جلوی زمرد و اون ترسید و جفت پاهاشو بلند کرد و من از پشتش افتادم رو زمین.

اشک تو چشمای آیناز جمع شده بود. دلم برای هر دو شون سوخت .سر آیناز رو تو بغلم گرفتم و گذاشتم دلش رو سبک کنه . یه کم که آرام تر شد ، در حالی که هنوز تو بغلم بود ،گفت : تایماز خودش کوچک بود . فکر کن یه اسب رم کننده ، یه مار سمی و خواهرش که اسب افتاده و تکون نمی خوره . تا خواسته بود از شوک صحنه ای که دیده بود در بیاد ، مار نیشش زده بود و اونم بی هوش شده بود .

وقتی بیدار شدم که دو روز از بستری شدنم تو مرض خونه ی تبریز می گذشت. تایماز و هم همونجا برده بودن . حال تایماز بعد از اینکه بهش پادزهر دادن بهتر شد ، اما هر دو پای من شکسته بود و ماهها تو گچ بود ، بعد از باز کردن گچ ها ، نتونستم حرکت کنم . پدر و مادرم خیلی تلاش کردن و حتی تهران هم رفتیم اما باز افاقه نکرد که نکرد . تیمور خان عموی کوچکم که تو فرانسه ست و این تخت رو برام فرستاده ، بارها گفته که اونجا بریم . می گه اونجا دکترهای خوبی داره اما خان بابا دیگه راضی به آلاخون والاخون کردن ما نیست و می گه اگه خوب شدنی بود ، همین جا خوب می شد.

آیناز سرش رو از سینم جدا کرد و گفت : از اون زمان به بعد که همه با زبون بی زبونی تایماز رو مقصر دونستن ، اون از اسب و اسب سواری متنفر شد. همه می گفتن ، اون نباید عقلش رو می داد دست من . اما من خیلی به این موضوع فکر کردم و به این نتیجه رسیدم که قسمت من این بوده و هیچ کس مقصر نیست . تایماز خیلی خودش رو عذاب می ده و هنوز هم ته نگاهش عذاب وجدان رو می بینم . اما من سرنوشتم رو راحت قبول کردم و مشکلی باهاش ندارم .

آیناز زل زد تو چشمام و گفت : می دونی آی پارا تو اولین کسی هستی که اینطور ماجرا رو براش گفتم . یه چیزی تو وجود تو هست که من رو جذب می کنه . حس می کنم یه خواهر پیدا کردم . البته نمی خوام مامان چیزی بدونه . اون یه کم به روابط من با خدمتکارا حساسه . اما تو به نظر من خدمتکار نیستی . تو رفتار تو اصالت موج می زنه.

لبخندی زدم و گفتم : شما به من لطف دارین خان زاده.

آیناز گفت: شنیدم سواد داری.

گفتم : بله اکابر خوندم .خوندن نوشتن بدم .

گفت : دوست داری کتاب بخونی؟

با ذوق گفتم : عاشق کتابم . اما عموم وقتی اموال پدرم و تصاحب کرد همه ی کتابام رو آتیش زد.

آیناز به قفسه ی کتاباش اشاره کرد و گفت : هر کتابی خواستی می تونی برداری و بخونی . من به تحصیل زن جماعت اهمیت می دم و دوست دارم زن ها هم سری تو سرها در بیارن .

من اینجا درس نخوندم .عمم تبریز زندگی می کنه . من مدرسه ی ملی تبریز درس خوندم . تابستونها اینجا بودم و زمستونها می رفتم تبریز. اما اگه تو علاقه داشته باشی ، می تونم بهت درس بدم تا فقط موقع امتحانات بری امتحان بدی.

چیزی رو که می شنیدم نمی تونستم باور کنم . درس خوندن و دیپلم گرفتن برای من دست نیافتنی ترین رویا بود که حالا داشت واقعی می شد .

اشک شوق چشمام رو پر کرد . دست های آیناز رو گرفتم تو دستام و گفتم : راست می گین خان زاده ؟

لبخند شیرینی زد و گفت : من هیچ وقت دروغ نمی گم.

دستاشو بوسیدم و گفتم : این لطف شما رو هرگز فراموش نمی کنم .

آیناز گفت : اشکاتو پاک کن و این کتاب رو بگیر بخون ببینم سطحت چجور یاست.

کتاب رو گرفتم دستم و گفتم : چرا اینقدر به من خوبی می کنی خان زاده ؟

طره ای از موهاشو داد عقب و گفت : اسم دختری به گوشم خورد که برای داشتن موهاش ، روی پدر مقتدر و برادر مغرورم چاقو کشیده بود . اسم دختری رو شنیدم که دزدی آسلان رو و کرده بود . اسم دختری رو شنیدم که می خواست تو مسابقه اسب دوانی شرکت کنه . اینا تو این خونه بی سابقن. تو یه جورایی خود منی. منی که اگه الان پاهام سالم بود ، خیلی از بی عدالتی را بر می داشتم . خیلی از دزدی ها رو رو می کردم و دست خیلی از زنا رو می گرفتم .من از پدرم شنیدم که در ازای کاری که کردی چی ازش خواستی . من با کمک به تو دارم به خودم کمک می کنم .

چشمامو بستم و زیر لب یه بسم الله گفتم و کتاب رو باز کردم . بیشتر از یه سال بود که یه خط کتاب هم نخونده بودم .

یه صفحه که خوندم ، آیناز گفت : کافیه . وضعت خیلی بهتر از چیزیه که تصور می کردم . من با تایماز حرف می زدم و ازش می خوام کمکم کنه که مامان رو راضی کنیم . خان بابا اونقدر درگیر کار املاکش هست که خیلی به مسائل داخل عمارت کاری نداره . مادرم مسئول اداره ی اینجاست .

گفتم : اما برادر تون از من خوشش نمی یاد . ممکنه سنگ اول رو اون جلو پاتون بندازه .

ملیح خندید و گفت : نه !!! نیگا به ابروهای گره کردش نکن . اون خیلی فکرش بازه . تحصیل کرده ی فرانسه ست و دروغ نگفتم اگه بگم فقط به خاطر بودن کنار من موقعیت عالی اونجا رو گذاشته و برگشته اینجا .

همینه که بعضی وقتها ناراحتم می کنه . نمی خوام به خاطر یه خطا تو بچگی ، آینده ی خودش رو نابود کنه . خیلی باهاش حرف زدم که برگرده و یه زندگی بهتر شروع کنه اما مرغش یه پا داره . منم از سر لجبازی باهاش ، واسه درمون پام اونجا نمی رم . اونم اصرار داره برم دکترهای اونجا رو هم امتحان کنم اما چون اون حرف من رو گوش نمی ده منم به حرفش گوش نمی دم .

آیناز بی مقدمه گفت : راستی داداشم بهت می گه گیسو کمند . می دونستی؟

گفتم : بله ایشون یکی دوبار من رو اینجوری صدا کردن .

گفت: راستش اونم از خدمتکارای کله کچل این خونه بدش می اومد و در ضمن دلش هم براشون می سوخت . واقعیتش از جسارت تو خوشش اومده . اینجام وقتی حرف تو پیش بیاد همینجوری صدات می کنه که کفر مامان رو دربیاره .

آیناز کتاب رو گرفت و گفت : بلند شو لچکت رو باز کنم ببینم موهاتو . می خوام ببینم ارزش این همه گرد و خاک کردن رو داشت ؟ بعدش بلند خندید .

از اینکه اول و آخر جمله هاش ربط و بی ربط می خندید خیلی خوشم اومده بود . آدم وقتی باهاش بود شاد می شد .

بلند شدم و لچکم رو گذاشتم کنار . بعد موهای بافته ام رو هم از هم باز کردم و گفتم : شاید خیلی زیبا نباشن اما یه زن بدون مو خیلی زشت می شه خان زاده . اینطور نیست ؟

گفت : خدا پدرت و رحمت کنه . شنیدم به مادرم گفتم عاشق موهات بود و واسه همین اینقدر روشن حساسی؟
گفتم : بله .

گفت : حق داشت . خوشحالم این ابریشم ها رو ندادی دست جلادی مثل آسلان .

از تعریفش خیلی کیف کردم اما این کیف کردن چند لحظه بیشتر طول نکشید . چون باز شدن در همان و خشک شدن من وسط اتاق همان .

هر سه مون چند ثانیه خشک شدیم . اما تایماز خودش رو زودتر پیدا کرد و با صدای وحشتناکی که از عصبانیت می لرزید گفت : اینجا چه خبره ؟ این کلفت با این سرو شکل اینجا چه غلطی می کنه آیناز ؟
سریع لچکم رو که رو زمین پهن شده بود رو برداشتم وهمونطوری بی نظم انداختم رو سرم .

تایماز در اتاق رو پشت سرش بست و اومد تو اتاق و رو به آیناز گفت : بهتره توضیحت قانع کننده باشه چون هم خودت هم این کلفت حسابی تنبیه می شین.

آیناز با همون صدای گرم و گیرا و مسحور کننده گفت : داداش گلم چرا اینقدر عصبانی می شی؟ من از آی پارا خواستم بیاد اینجا ببینم چقدر سواد داره. این من بودم که خواستم موهاشو که به خاطرش روز اول گرد و خاک کرده بود رو ببینم . آی پارا هیچ تقصیری نداره .

تایماز گفت : سواد این کلفت به تو چه ربطی داره ؟ موهای پر شیبیشش رو می خوای چیکار؟

تا آیناز خواست دهن باز کنه و جواب برادر گستاخ و بی ادبش رو بده ، گره لچکم رو محکم کردم و چند قدم به تایماز نزدیکتر شدم و گفتم : آهای خان زاده !!!

تایماز با تعجب برگشت سمت من و تا نگاهش رو متوجه خودم دیدم گفتم : چیه هی کلفت کلفت می کنی ؟ فکر کردی چون اون روز تو خرمن دره جوابت رو ندادم ، لالم ؟ یا حرف تو ، حق بوده که جواب ندادم ؟ این که الان قدرت دست توه و کلفت کلفت می کنی و مردونگی رو تو صدای کلفتت می بینی وسر دو تا زن هوار هوار می کنی ، کار شاقی نیست . ببینم اگه ورق برگرده و روزی تو و امثال تو بشین نوکر کسی مثل من ، باز همینجوری صدا کلفت می کنی ؟ فکر نکن منم مثل بقیه ام ها ؟ نه . من تو سری خور بزرگ نشدم . با اینکه زخم ، گردنم بره ، غیرتم نمی ره . منم تا چند وقت پیش کسی بودم واسه خودم . یه ایل جلوم دولا راست می شدن و خان زاده ، خان زاده از دهنشون نمی افتاد .

هیجان زاده چند قدم دیگه به طرفش برداشتم و رخ به رخش ایستادم و گفتم : اگه نامردای مرد نمایی مثل جنابعالی ، حقم رو ناحق نمی کردن و همه چیزیم رو نمی گرفتن ، الان وضعم این نبود که یه تازه به دوران رسیده ای مثل شما برام هی کلفت کلفت راه بندازه . واسه اومدنم به این اتاق و این حرفهایی هم که بهتون زدم برای هر تنبیهی حاضرم . در ضمن موهای من از موهای تو یکی تمیز تره این و مطمئن باش.

حرفهام که تموم شد ، فرصت هیچ حرفی رو بهش ندادم و سریع از اتاق اومدم بیرون و اجازه دادم روی دیگه شخصیتم خودی نشون بده و اشکام جاری بشن.

تا رسیدن به مطبخ اشکام رو پاک کردم و سعی کردم با یه قیافه ی عادی به کارم برسم . خوشبختانه رقیه و چند نفر دیگه از کارگراها ، ته باغ مشغول شستن لباس بودن و اونجا نبود که هی من رو سوال پیچ بکنه .

واقعیتش یه کم از عواقب تند حرف زدنم با تایماز می ترسیدم . یکی از تنبیه های سخت اینجا که از کارگراها شنیده بودم این بود که یه دیگ مسی رو همینطور خالی خالی می ذارن حسابی داغ بشه بعد بر می گردونن رو سر فرد خاطی . واقعاً دود از گلش بلند می شه . حاضر بودم جلوی جمع فلکم کنن اما اینکار رو نکن . تنها امیدم به آیناز بود که بتونه برادر کله پوکش رو آروم کنه و هی به خودم می گفتم : می مردی زبون به دهن می گرفتی و می داشتی آیناز حرف بزنه ؟ حالا مثلاً اینا رو گفتی ، خوب شد ؟ حالا که اومد حسابت رو رسید ، معلوم می شه چند مرده حلاجی .

ناهار رو درست کردیم و چیدیم تو دوری های مخصوص و فرستادیم داخل عمارت ، یه کم فرصت استراحت پیدا کردم . سریع دولقمه ناهار تو همون مطبخ خوردم و خودم رو رسوندم به اتاق که یه کم استراحت کنم . شوخی نبود درست کردن غذای این همه خدم و حشم ، کمر می خواست . تازه دراز کشیده بودم که در اتاقم باز شد و گل صبا یکی از خدمتکارای اتاق بغلی اومد تو و گفت : آی پارا خان زاده بیرون منتظرته .

قلبم داشت می اومد تو دهنم . لچکم رو تا جایی که می تونستم کشیدم جلو و رفتم بیرون الونک کاه گلیمون .

تایماز در حالی که افسار اختای رو دستش گرفته بود ، بیرون زیر سایه درخت بزرگ گردو ایستاده بود و با پاش داشت سنگ ریزه ها رو شوت می کرد . با فاصله ازش وایسادم و گفتم : سلام .

برگشتم طرفم و با ابروهای گره کرده گفتم : تو مگه مسابقه نداری؟ این اسب رو با این قیمت نخریدم که تو بگیری بخوابی و اون تو اصطبل پاهاش خشک شه . یه ماه بیشتر تا مسابقه نمونده . ده روزش رو هم تو سفریم تا برسیم اونجا . پس زود باش باید بریم تمرین .

نمی دونم چرا موش شده بودم . همه ی شجاعتم رو جمع کردم تو صدام و گفتم : آیناز خانوم نمی یان ؟

نیشخندی اومد گوشه ی لبش و گفت : چیـــــــــه خانـــــــــه زاده ؟ از من می ترسی؟

خان زاده رو جووری مسخره ادا کرد که اگه می گفت کلفت ، شرف داشت به خدا .

گفتم : نه واسه چی باید بترسم ؟ همینطوری پرسیدم .

اومد جلو تر و با هر قدم اون ، من سرم پایین تر می اومدم . سرم پایین بود که چکمه های براقش رو درست جلوی گیوه های وصله پینه شده ی خودم دیدم . دستش رو آورد بالا و چونم رو گرفت تو دستش و محکم جووری که دردم بیاد ، سرم رو آورد بالا و زل زد تو صورتش و گفت : ببین دختر !!! خوب حواست رو جمع کن که دیگه حتی اگه خواهرم هم التماسم هم بکنه از گناهت نمی گذرم . این بار به خاطر خواهرم ازت گذشتم . تو هر کی که بودی ، الان کلفت این خونه ای . هر وقت هم تو شدی ارباب و من نوکرت ، هر گ . و ه . ی خواستی بخور . الان من اربابم پس بهتره حواست به رفتار و زبونت باشه . از وقتی اومدی اینجا ، کلی بی قانونی کردی و قوانین آبا و اجدادی این خونه رو زیر پا گذاشتی . نمی دونم پدرم چرا در برابرت کوتاه می یاد و مادرم قبولت داره و خواهرم ازم می خواد کمکت کنم که درس بخونی . شاید جادو گر باشی و همه ی اهالی این خونه رو یه جورایی طلسم کرده باشی ، اما

بدون جادوت رو من بی اثره . چون من عقلم بیشتر از احساسم کار می کنه . من خیلی اینجا نمی مونم . بعد از اون مسابقه ی مسخره می رم تهران . بهتره تا اون موقع زیاد به پرو پام نیچی که خیلی بد می بینی .

همه ی این جملات رو در حالی که هر لحظه دندوناش رو بیشتر به هم فشار می داد و فشار دستش رو روی چونم ، مضاعف می کرد ، به زبون آورد . از چشمای مشکی براقش آتیش می بارید و تو صداش تنفر بیداد می کرد . وقتی این همه خشم رو دیدم ، با خودم عهد کردم برا خاطر سلامت خودم هم که شده ، زیاد به پر و پای این وحشی فرنگ رفته نیچیم . حرفاش بوی حقیقت می داد و من رو مطمئن می کرد ، دفعه ی بعدی وجود نداره .

یه کم که تو صورتم دقیق شد تا تاثیر حرفاش رو ببینه و ظاهراً هم موفق شد ، چونم رو که فکر می کردم از درد بی حس شده رو ول کرد و گفت : چشمی ازت نشنیدم .

سر به زیر در حالی که با دستم چونم رو ماساژ می دادم گفتم : چشم

گفت : خوبه . راه بیفت . من کلی کار دارم .

در طول مسیر رفت و برگشت به خرمن دره ، هیچ کلامی بین من و تایماز رد و بدل نشد . دیگه از اون کوچه باغ خوشم نمی اومد . من رو یاد حرفهای مشمئز کننده ی تایماز می نداخت . این پسر جذاب و تنومد و درعین حال سگ اخلاق خان ، زندگی سختم رو برام سخت تر می کرد .

نمی دونستم در مورد پیشنهاد آیناز برای تحصیل من ، چه نظری داره و آیناز تونسته این تیکه یخ رو راضی کنه یا نه . برای فهمیدن جواب سوالاتم باید آیناز رو می دیدم . ولی تا خودش نمی خواست نمی تونستم برم دیدنش .

فردای اون روز ، دوباره از طرف آیناز اومدن که برم پیشش . دل توی دلم نبود . همونجا نذر کردم اگه تونسته باشه تایماز رو راضی کنه که واسه درس خوندن من نه نیاره ، یه هفته روزه می گیرم .

وارد اتاق آیناز که شدم دیدم ، مثل دیروز روز تختش نشسته بود . بی توجه به اطراف ، در رو پشت سرم بستم و سلام کردم . آیناز با خوشرویی جوابم رو داد و گفت : وای آی پارا این چه کاری بود دیروز کردی؟ من جای تو داشتم از ترس سخته می کردم .

گفتم : من رو ببخشید که جلوی شما به برادرتون توهین کردم ، اما ایشون هم خیلی من رو تحقیر می کنه . نتونستم جلوی خودم رو بگیرم .

گفت : نظرت در مورد برادرم چیه ؟

گفتم : من چه نظری می تونم راجع به خان زاده داشته باشم .

گفت : خوب می خوام بدونم به نظرت چجور آدمیه؟

یه لحظه یاد جذبه ی دیروز تایماز و خشونتش افتادم و بی اختیار گفتم : خوب ، خشن و مغرور و خود بزرگ بینه .

راضی کردن مامان هم با بابا.

اونقدر خوشحال شدم که ناخودآگاه جلوی پای آیناز زانو زدم و دستش رو بوسیدم و گفتم : ممنون خان زاده لطفتون رو هرگز فراموش نمی کنم .

تایماز زیر لب گفت : اینطور حرف زدن رو بلد بودی ؟ من فکر می کردم فقط پاچه می گیری.

یه لحظه موقعیتم یادم و با غیظ برگشتم طرفش که یه چیزی بگم که دیدم تایماز با یه پوز خند داره نگاه می کنه . نگاه من رو دید گفت : آ آ مواظب باش زبونت بی موقع باز نشه که همه ی کاسه کوزه ات رو می ریزم به هم ها . من به احترام یه دونه آبجیم دارم همچین خبط بزرگی می کنم و منتظرم یه گزک دستم بدی که همه چی رو خراب کنم .

انگار با این حرفاش لبام رو به هم دوختن . همچین رو هم فشردمشون که یه وقت بی اجازه وانشن.

آیناز گفت : بلند شو آی پارا. دوست ندارم اینطوری ببینمت . تو یه جورایی با شجاعتت برام اسطوره ای . نمی خوام رو زمین ببینمت . بلند شو و به این پدر و داداش من نشون بده من اشتباه نکردم .

بلند شدم و قدر شناسانه نگاهش کردم و گفتم : همه ی تلاشم رو می کنم خان زاده

بعد از اون روز ، تا دو مونده به روز حرکت به زنجان ، طرفهای عصر همراه آیناز و تایماز و بعضی وقتها ، بیگم خاتون برای تمرین به خرمن دره می رفتیم .

تایماز نسبتاً ملایم تر شده بود و کمتر من رو با الفاظ تحقیر آمیز صدا می کرد ، ولی هنوز هم اون نگاه از بالا به پایینش آزارم می داد.

هر بار که با آیناز حرف می زدم ، حس می کردم در یه دنیای جدید به روم باز می شه . این دختر با همه ی آدمهایی که تو زندگیم دیده بودم فرق داشت . هر روز سر نماز شفای پاهای آیناز رو از خدا می خواستم .

نمی دونستم راجع به درس خوندم ، تایماز تونسته کاری بکنه یا نه ؟ آیناز که اظهار بی اطلاعی می کرد و می گفت : اگه خبری بشه حتماً خودش می گه و نمی خواست سوال کنه . منم اونقدری ازش حساب می بردم که حرفش رو پیش نکشم . واقعیت این بود که من هر کی که بودم و هر گذشته ای که داشتم خونه ی اونا به قول خودش یه کلفت بودم . اینکه اون زمان دخترها بخوان درس بخونن و برن مدرسه ، هنوز جای بحث داشت و خیلی ها اون رو خلاف شرع می دونستن . چه برسه به اینکه یه کلفت رده پایین بخواد یه همچین کاری بکنه . وقتی به این چیزها فکر می کردم ، به کل نا امید می شدم که این کار شدنی باشه.

مدرسه ای هم که آیناز درش درس خونده بود و دیپلم گرفته بود ، مدرسه ملی بود یعنی پولی بود به قول معروف دولتی نبود . مدارس دولتی اون زمان به پسرها اختصاص داشت .

آیناز می گفت که اگه تایماز بتونه آشنا پیدا کنه که از من یه امتحان بگیرن و اجازه بدن به جای خوندن ابتدایی از دبیرستان شروع کنم ، اونطوری هم هزینه اش کمتر در می یاد و هم من زودتر دیپلم می گیرم . می گفت اگه این کار شدنی باشه ، خودم باهات کار می کنم و بهت درس می دم تا آماده ی امتحان بشی.

دو روز مونده بود به زمان حرکتمون که ازم خواستن به دیدن بیگم خاتون برم .

لباسام رو مرتب کردم و لچکم رو کشیدم جلوتر و رفتم به دیدنش.

تقه ای به در زدم و با کسب اجازه وارد شدم . لباس زیبایی پوشیده بود که وقار و زیباییش رو چند برابر کرده بود .
نگاهی به سرتاپام کرد و گفت : برای مسابقه حاضری؟

گفتم : اگه خدا بخواد بله.

گفت : صدات کردم تا این لباسها رو امتحان کنی . این گیوه ها رو هم بپوش ببینم اندازه ات هست یا نه . من تو رو به خان زاده معرفی می کنم و دوست ندارم ظاهر و مهمتر از همه رفتارت خلاف این رو نشون بده . اونجا که رفتیم از کنار من تکون نمی خوری و بی اجازه ی من حرف نمی زنی .

گفتم : چشم بانو . همه ی سعی ام رو برای حفظ آبروی شما می کنم . الان شاید بهترین فرصت برای پس دادن درسهای دایه ام باشه که یه عمر به من آموزش داده .

اوهمی گفت و به لباسها اشاره کرد .

لباسها رو برداشتم و با تردید بهش نگاه کردم که یعنی کجا عوض کنم که گفت : همینجا عوض کن . من که نامحرم نیستم !!!

گفتم : همینطوره . هم نامحرم نیستید و هم ولی نعمتم هستید ، ولی من از روی شما خجالت می کشم . شرم مانع این کار می شه ، اگه امکان داره جای دیگه عوض کنم و خدمت برسم؟

گفت : نه . گفتم همینجا عوض کن.

ناچاراً در حالی که تو دلم فحش بارونش می کردم ، لباسها رو عوض کردم .

حمامهای اون زمان حالت خزینه داشت و همه جلوی هم لخت بودن اما کسی اینطوری وقیحانه زل نمی زد به آدم و هر چه که بود همه باهم لخت بودن . اگه کسی هم بد نگاهت می کرد خوب تو اون رو اونطوری نگاه می کردی که از رو بره . ولی حالا بانو لباس داشت و من بی لباس . درسته لباس زیرم رو در نیاوردم ولی چون سینه بند بستن اونم قبل از ازدواج ، خیلی مرسوم نبود و من هم از این قاعده مستثنی نبودم ، سینه های کوچک و مرمینم رو خالصانه جلوی دید بانو قرار داده بودم . این کار بانو رو هم تو لیست ظلم های این خاندان در حق رعایا قرار دادم . این خواست بانو یه جور بی حرمتی و کم ارزش کردن شخصیت طرف و به نوعی زورگویی بود . چون قدرت دست اون بود ، امر می کرد و خدمه مجبور به اجرای اوامر بودن .

لباسها رو عوض کردم و سعی کردم ذهن دلخورم رو با این امید که همه چی بهتر خواهد شد ، آروم کنم . ظاهراً از طرز دوخت لباس و اینکه کاملاً اندازه ام بود راضی به نظر می رسید. سه بار جلوی نگاه تیز بانو لباسهام رو در آوردم و پوشیدم تا اون دو دست لباس رو تایید کرد . نمی دونم شاید با این کار می خواست تن و بدن من رو دید بزنه ببینه مرضی چیزی نداشته باشم که تو این سفر بهش سرایت کنه . هر چی که بود با اجازه مرخصی بانو ، از اون هوای خفه فرار کردم و سعی کردم با اولین تنفس هوای آزاد ، بغضی رو که به خاطر این تحقیر متحمل شده بودم ، قورت بدم و دوباره با غرور برگردم سر کارم.

روز حرکت به زنجان ، تقریباً همه ی اهل عمارت ، جریان شرکت من تو مسابقه رو فهمیده بودن . بعضی ها با حسادت ، بعضی ها با بی تفاوتی و بعضی ها با تعجب نگاهم می کردن . فقط این وسط آیناز و رقیه بودن که تو صورتشون رنگ عشق و دلتنگی رو می شد دید.

تا بانو و آیناز تو بغل هم بودن و خداحافظی می کردن ، رقیه اومد جلو و گفت : دلم برات تنگ می شه آی پارا. زود برگرد.

گفتم : منم دلم برات تنگ می شه . هم واسه خودت و هم نوازشای شبانه ات. نمی دونم اگه تو دیگه موهامو ناز نکنی چجوری بخوابم .

رقیه لبخند نمکینی زد و گفت : اگه قول بدی برنده بشی ، دوبرابر موهات رو ناز می کنم .

با دستور حرکت خان ، سریع گونه ی رقیه رو بوسیدم و سوار درشکه شدم .

از پنجره ی درشکه برای آیناز دست تکون دادم و اون هم جوابم رو داد و راه افتادیم .

کلاً دوازده نفر بودیم . سه نفر خان و بانو و تایماز که تو درشکه ی بزرگتر بودن و جلوتر حرکت می کردن ، سه نفر من و سلطان خانم و فریده که تو درشکه عقبی بودیم ، چهار نفر نگهبان تفنگ بدست که دو تاشون جلو و دو تاشون عقب حرکت می کردن و دونفر هم که درشکه چی بودن .

کلی هیجان زده بودم . اما ظاهرهم رو موقر نشون می دادم و کوچکترین حرکت کودکانه ای انجام نمی دادم. این دو نفر ندیمه های خاص بانو بودن که به جز تختخواب همیشه کنارش بودن . با این وصف کاملاً معلوم بود که تو این سفر یکی از وظایف مهمشون زیر نظر گرفتن من و راپورد لحظه به لحظه اعمال و رفتارم به بانو بود .

موقر نشسته بودم و تو دلم داشتم بهشون می خندیدم که فکر می کنن می تونن چیزی از من دریابن . دایه جان صد تا از این ندیمه ها رو حریف بود . من دست پرورده ی اون بودم . تا چشمم به یکی می افتاد می فهمیدم تو گلش چی می گذره.

یه دو ساعتی راه رفته بودیم که فریده گفت : از بچه ها شنیدم لو دادن آسلان و جریان اجازه ی خان برای بلند کردن موی خدمه ، کار تو بوده ؟

با طمأنینه برگشتم طرفش و در حالی که قیافه ی متعجب به خودم می گرفتم ، گفتم : من ؟

چشماش رو ریز کرد و با قیافه ی حق به جانبی گفت : آره

گفتم : من موی خودم رو بتونم حفظ کنم ، هنر کردم . من رو چه به موی بقیه . البته هر کی بوده خدا خیرش بده قیافه ی این خدم و حشم خان یه کم قابل تحمل تر شده . چهار تل شوید در آوردن آدم می تونه دو دقیقه باهاشون اختلاط کنه.

کاملاً گرفت که منظورم خود موذیشه و اون دهن گشادش رو بست و جیک نزد .

همه ی تنم خشک شده بود. از بس این درشکه بالاپایینمون کرده بود ، حالم داشت به هم می خورد . هی به خودم می گفتم : الان می رسیم . دیگه چیزی نمونده . اما فقط راه بود و راه . تا اینکه واسه نماز نگه داشتن و من آبی به صورتم زدم و بهتر شدم .

بدبختی اینجا بود که همین دیشب عادت ماهانه ام شروع شده بود و دل پیچه هم امانم رو بریده بود. این بالا پایین کردن درشکه هم اوضاعم رو بدتر می کرد . می ترسیدم نجاست از لباسم بیرون بزنه و آبروم بره.

آشپزهای عمارت ، برای ناهارمون لقمه های شامی کباب درست کرده بودن که همونطور آماده شده ، خوردیم و دیگه سفره پهن نکردیم . فقط یه نیم ساعتی واسه نماز نگه داشتیم و دوباره راهی شدیم . از صحبت‌های نگهبانها فهمیدم که برنامه اینه که شب رو تو تبریز منزل خواهر خان بگذرونیم .

طرفهای عصر بود و دوباره حالم داشت بهم می خورد . اون یکی دوباری هم که با پدرم به تبریز اومده بودم ، همینطوری حالم بد شده بود . من سوار اسب ، آزاد و رها فرسنگها می تونستم بدون هیچ مشکلی بتازم اما تو این درشکه ی تنگ با اون چرخای زوار درفتش ، حالم بهم می خورد.

دیگه نتونستم جلوی خودم رو بگیرم و به سلطان خانوم گفتم: من حالم داره بد می شه سلطان خانم می شه چند دقیقه نگه دارن ؟

نگاهی به صورتم که حتماً رنگ پریده بود انداخت و گفت : باشه .

سرس رو از پنجره ی درشکه بیرون برد و و به درشکه چی گفت که نگه داره .

سریع از درشکه پایین اومدم و به قسمت عقب درشکه رفتم و کوزه ی آب رو برداشتم و از درشکه فاصله گرفتم .

معدده ام منقبض شد و هر چی که ناهار خورده بودم رو برگردوندم . با خالی شدن معدده ام از اون همه فشار راحت شدم و نفسی از سر آرامش کشیدم . صورتم رو شستم و می خواستم برگردم که صدای قدمهایی رو که علفهای بلند رو له می کرد و به من نزدیک می شد رو شنیدم و برگشتم سمت صدا .

انتظار هر کسی رو داشتم ، الا تایماز.

با تعجب گفتم : شما اینجا چیکار می کنید خان زاده ؟

گفت : چرا اومدی اینجا ؟ حالت بده ؟

گفتم : خوبم خان زاده . تکونهای شدید درشکه حالم رو بد کرده بود . الان خوبم .

داشتم از لحنش اینجور برداشت می کردم که نگرانم شده . اما تایماز با گفتن اینکه ، مادر گفت بیام ببینم باز چه دسته گلی به آب دادی . حالا اگه حالت خوبه ، زود برو تو درشکه که بیشتر از این معطل نشیم ، بهم یاد آوری کرد که یه خان زاده هیچ وقت نگران مستخدمشون نمی شه و این همون پسر مغرور و گنده دماغه که تحملش رو ندارم .

حالم مساعد درگیر شدن باهاش نبود و در ضمن با خودم قرار داد بسته بودم که به خاطر خودم هم که شده کمتر به پرو پاش بیچم واسه همین هیچی نگفتم و راه افتادم سمت درشکه .

همین که سوار شدم ، فریبا گفت : خان زاده چیکارت داشت ؟

گفتم : نگرانم شده بود و چشمام و بستم . می تونستم تصور کنم چه حالی شده . هم داشت حرص می خورد و هم خوشحال بود که واسه ولی نعمتش یه خبر داغ داره .

دیگه هوا کاملاً تاریک شده بود . حالم از عصر به اینور بهتر بود اما دل پیچه هام هنوز ادامه داشت .

وقتی وارد تبریز شدیم ، شور و شوقی عجیب همه ی وجودم رو فرا گرفت . کلی آدم و درشکه در حال رفت و آمد بود بودن . لباسهاشون تر و تمیز و کمی متفاوت تر اسکو بود و انگار چیزی رو گم کردن ، به این طرف واون طرف می رفتن . درشکه هامون یه کم که داخل شهر رفتن ، جلوی در آهنی بزرگی توقف کردن . محله ها و کوچه پس کوچه ها باریک بود اما نزدیکی های اون خونه کوچه عریض تر شده بود . بعد ها فهمیدم اسم اون محله بارن آواک هست که یه محله ارمنی نشینه .

درآهنی بزرگ رو دو تا از خدمه ی داخل خونه باز کردن و رفتیم داخل .

پیاده که شدیم ، یه عمارت به مراتب بزرگتر و زیباتر از عمارت خان رو جلوم دیدم . هنوز دهنم باز مونده بود و داشتم اطراف رو نگاه می کردم که بانو گفت : آی پارا همراه من بیا . می خوام تو رو به خواهر شوهرم معرفی کنم .

من همراه بانو و دو تا از خدمتکارهای عمارت وارد خونه شدیم .

جبروت داخل خونه بیشتر از نمای بیرونیش بود و چشم هر بیننده ای رو خیره می کرد . تمام تلاشم رو برای اینکه عادی نگاه کنم ، می کردم ولی چقدر موفق شده بودم ، الله اعلم .

زنی نسبتاً چاق با لباسهای فاخر به استقبالمون اومد و بانو رو به آغوش کشید و گفت : خوش اومدی زن داداش .

منور کردی . پس بچه ها و برادرم کجان ؟

بانو گفت : ممنون فخر تاج جان . آیناز نیست ولی تایماز باماست . الان می یاد دست بوس .

بعد کمی عقب رفت و من رو تو معرض دید خانم منزل که حالا اسمش رو می دونستم قرار داد و گفت : این دختر آی پاراست . دختر مرحوم یوسف خان ، خان کندوان و پاره آبادی های اطرافش . چند وقتیه با ما زندگی می کنه .
قراره تو مسابقه ی اسب دوانی مخصوص زنها شرکت کنه . می دونستم بانو برای اینکه جریان مسابقه رو توجیه کنه داره من رو به خان زاده معرفی می کنه وگرنه تو چشمم من همون کلفت بودم .

فخر تاج مات نگاهم می کرد . انگار داشت تو صورت من ، کس دیگه ای رو می دید . اونقدر بی حرکت به من چشم دوخت که آخر سر بیگم خاتون گفت : چیزی شده فخر تاج خانوم؟

فخر تاج به خودش اومد و گفت : نه نه . قیافه اش من رو یاد یکی از دوستانم انداخت و بعد به طرف من اومد و من با طمأنینه نیمچه تعظیمی کردم و گفتم : سلام بانو.

جلوی من ایستاد و تو چشمام زل زد و گفت : جل الخالق این همه شباهت ؟

فخر تاج دستش رو جلو آورد و گونم رونوازش کرد و گفت : تو دختر گل صبح هستی ، درسته ؟

با تعجب نگاهش کردم و گفتم: شما مادر من رو می شناختید ؟

گفت : من و مادرت مثل دو تا خواهر بودیم . الان باورم نمی شه تو دخترشی . اونقدر بهش شباهت داری که فکر کردم گل صبحه که جلو روم وایساده .

بیگم خاتون که ساکت یه گوشه وایساده بود ، اومد نزدیکتر و گفت : یعنی اینقدر شکل مادر خدایبامرزشه ؟

فخر تاج گفت : خییلی!!!

فخر تاج به خودش اومد و من و بیگم خاتون رو دعوت کرد تا روی مبلهای زیبا و نرمی که تا به حال مبلی به نرمیه اون ندیده بودم بنشینیم .

تا فخر تاج سالن رو ترک کرد ، رو کردم به بانو و گفتم :

بانو من رو به خاطر اینکه جسارت کردم و همراه شما نشستم ببخشید . اگر اجازه بفرمایید برم پیش فریبا و سلطان خانوم.

نگاهی گذارا به من انداخت و بعد در حالی که انگار من روبروم نشسته بودم زل زد و جلوش و گفت : نه. تو درست مثل یه میهمان مودب رفتار کن . من تو رو خان زاده معرفی کردم و حالا هم که معلوم شد ، خواهر شوهرم مادرت رو می شناخت ، دیگه نمی شه بری پیش مستخدمین. همینجا بشین . بعد از رفتنمون از این خونه ، اوضاع به روال عادی برمی گرده .

زیر لب چشمی گفتم و منتظر شدم تا فخرتاج برگرده . زن مغرور همچین می گه تو رو خان زاده معرفی کردم که انگار از شأن خودش بخشیده به من . خوب خان زاده هستم دیگه.

همزمان با برگشتن فخرتاج ، تایماز و خان و پشت سرشون فریبا و سلطان خانوم وارد عمارت شدن.

فخرتاج با سرخوشی به استقبال برادر و برادر زاده اش رفت و اونها رو تنگ به آغوش کشید. به طرف اونها که برگشتم ، نگاهم با نگاه متعجب تایماز و همینطور پر از نخوت فریبا تلاقی کرد . با بی خیالی سرم رو برگردوندم . وقتی تایماز و پدرش بهمون نزدیک شدن ، بلند شدم و بدون تعظیم فقط گفتم : خسته نباشین که این جمله ام رو تایماز بی جواب و پدرش با اشاره ی کوتاه سرش جواب داد.

بیگم خاتون به فریبا و سلطان خانوم دستور داد وسایل یک شبش رو به اتاقش ببرن و بعد برن پیش مستخدمین تا استراحت کنن.

می تونستم حدس بزنم فریبا الان با دیدن من تو جمع خانوادگی اونا چه حالی داره . خوبش شد. اون باید می فهمید بین من و اون یه تفاوتی هست . هنوز تو افکارم به خاطر کف شدن فریبا کامل خوشحالی نکرده بودم که تایماز گفت : تو نمی خوای باهاشون بری آی پارا؟ نکنه تو سفر گوشات هم عیب کرده ؟ از تو آتیش گرفتم . نفهم بی شعور خوشیم رو زایل کرد . ؟آخه یکی نبود بگه ، تو سر پیازی یا ته پیاز ؟ تو صاحبم نیستی . اربابم نیستی . شوهرم نیستی . پس چرا هی خودت رو قاطی می کنی آخه .

فخرتاج که به خاطر نوع معرفی بانو من رو یه جور مهمون تو خونه ی خان حساب می کرد ، با این حرکت برادر زاده اش متعجب به بانو چشم دوخت . بانو هم رو به تایماز گفت : تایماز جان ، می دونستی آی پارا دختر صمیمی ترین دوست عمت هست ؟

من ناگهان به جای تایماز ، چشمم افتاد به خان که به وضوح رنگ پریده به نظر می رسید و حس کردم دستاش داره می لرزه . نگاهم به چشمش افتاد ، یه جور نگرانی غریب رو توشون دیدم که اصلاً نمی فهمیدم برای چیه .

تایماز که پسر باهوشی بود ، با این حرف مادرش جریان رو گرفت و سعی کرد لحنش رو عوض کنه و رو به من گفت : تو مگه حالت بد نشده بود ؟ خوب برو استراحت کن !!! و اینجوری مثلاً عمش رو قانع کرد و منظورش از اون حرف ، استراحت کردن من بوده . بعد برای عوض کردن بحث ، حال بچه های عمه رو پرسید.

وقتی حرفهای فخرتاج راجع به دختر و پسرش که تو فرانسه مشغول کار و تحصیل بودن ، تموم شد ، تایماز بی مقدمه گفت : عمه شما مادر آی پارا رو از کجا میشناختن ؟

فهمیدم که تو اون مدت که عمش داشت از دلتنگی واسه بچه هاش می گفت ، این پسر فضول دل تو دلش نبود تا سر از کار من در بیاره .

عمه که یه جورایی حس می کردم جلوی برادرش یه کم معذبه گفت : من و گل صباح از بچگی با هم بزرگ شده بودیم . خونه هامون تو یه کوچه بود . پدر من خان بود و پدر اون یه ملاک سرشناس و درست مثل آی پارا خوشگل بود و مهربون.

تو دلم گفتم ، الان تایماز با خودش می گه : چقدرم که این آی پارا مهربونه !!

عمه ادامه داد : دوستی ما پابرجا بود تا اینکه ، پسر خان کندوان تو یه عروسی گل صباح رو دید و خاطر خواهش شد وباهش عروسی کرد و اون رو با خودش به کندوان برد.

چند ماه بعدش هم من عروسی کردم و اومدم تبریز . دیگه از حال هم دورادور با خبر می شدیم .با وجود اینکه اون زودتر ازدواج کرده بود ، بچه دار نشده بود ، اما من خیلی زود سولماز و سعید رو به دنیا آوردم و با اونا سرگرم شدم وکلاً از دوستم بی خبر موندم . تا اینکه با خبر شدم ، طفلی گل صبا که بعد از ده سال حامله شده بوده ، موقع زایمان از دنیا رفته . اونقدر حالم داغون شد که اصلاً نپرسیدم بچه اش زندس یا مرده یا چی هست ؟ دیگه از اون موقع هیچ خبری ازش نداشتم.

الان که آی پارا رو دیدم یه لحظه زبونم قفل کرد . آی پارا با گل صباح عین سیبیه که از وسط دو نیم شده.

تایماز نگاهی گذرا به من کرد و رو به عمش گفت : متاسفانه عموی آی پارا بعد از فوت پدرش ، اون رو به عنوان کنیز به خان بابا فروخته.

فخرتاج با تعجب به من نگاه کرد و بعد رو خان گفت : آره داداش؟

خان گفت : بله . همینطوره.

فخرتاج گفت : به چه حقی با یه خان زاده یه همچین رفتاری کرده ؟ آی پارا یه اصیل زاده ست . اون از مادرش ، اونم از باباش . اون حق نداشت اینطوری رفتار کنه.

خان گفت : حالا که کرده .خودش باید وجدان می داشت و این کار رو نمی کرد.

فخرتاج بلند شد اومد سمت من و نشست کنارم و گفت : الهی قربونت برم دخترم چقدر اذیت شدی تو . بی مادر بزرگ شدی . اونم چه جواهری . حالا هم اینجوری.

اونقدر از این رفتار فخرتاج ذوق مرگ شده بودم که لفظ کنیز که از دهن اون تایماز نامرد دراومد ، برام کم رنگ شد .

بیگم خاتون خودش رو جا به جا کرد و گفت : فخرتاج خانوم الان دیگه آی پارا یه خان زاده نیست . این رفتار شما شایسته نیست.

خان چشم غره ای به بانو رفت و برای خاتمه ی این غائله گفت : فخری به خدمه بگو اتاق ما رو حاضر کنن.

فخرتاج گفت : چیزی نمی خورین؟

خان گفت : الان ؟ نصف شبی چه وقت غذا خوردنه خواهر من ؟ نه ما تو راه خوردیم .

فخرتاج بلند شد و راه افتاد اما به در نرسیده برگشت رو به زن برادرش و گفت : یه اصیل زاده ، همیشه اصیل زاده ست زن داداش . حتی اگه زرد خرید باشه .

چون فخرتاج به اندازه ی کفایت ازم دفاع کرده بود ، نیازی به استفاده از زبونم ندیدم .

اما نیشخندی رو مهمون لبام کردم که از چشم تیز بین تایماز دور نمود.

بانو رو کرد بهم و گفت : از حرفهای خواهر شوهرم هوا ورت نداره خبریه ها !!! مالک تو خانه نه خواهرش . پس حواست به رفتارت باشه . اون به هوای دوستی با مادرت نخواست دلت رو بشکنه و بعد از روی مبل بلند شد و لباسش رو مرتب کرد تا آماده ی رفتن باشه .

فخرتاج به اتاق برگشت و گفت : اتاقتون حاضره .

اونو بلند شدن و راه افتادن طرف در . ولی من همونجا موندم . فخرتاج گفت : تو چرا وایسادی؟

گفتم : من کجا باید برم ؟

گفت : بیا اتاق تو رو خودم نشونت می دم .

می دونستم رفتار محبت آمیز فخرتاج اوضاعم رو بعد از رفتن از اینجا برام بدتر می کنه . اما نمی تونستم بهش بگم من رو ندید بگیره و کاری به کارم نداشته باشه . در ضمن ته دلم از چزوندن تایماز هم لذت می بردم .

فخرتاج کنار در یه اتاق ایستاد و بهم گفت : بیا تو

وارد اتاق شدم . کوچیک ولی دنج بود . یه تخت خواب فلزی آجری رنگ یه گوشه بود و یه کمد با در آینه ای هم کنارش .

گفت : راحت بخواب . خیلی هم حرفهای زن داداشم رو جدی بگیر . اون خودش از خونواده ی سرشناسه واسه همین خیلی اشرافیه . ولی تو دلش مهربونی هم پیدا می شه .

تو دلم گفتم : ما که ندیدم . ولی رو کردم به فخرتاج گفتم : حتماً همینطوره خان زاده . خیلی از لطفتون ممنونم . من در جایگاهی نیستم که شما اینقدر من رو مورد لطف قرار می دین اما خوشحالم مادرم یه همچین دوستی داشته .

فخرتاج خواست از در بره بیرون اما انگار پشیمون شد و برگشت کنارم و دستم رو گرفت من رو نشوند رو تخت و گفت : می خوام یه رازی رو بهت بگم . ولی باید قول بدی به کسی نگی . اگه زن برادرم به گوشش برسه ، برات خوب نمی شه .

دلَم مالش می رفت . نمی دونستم چه رازی ممکنه وجود داشته باشه ولی دلَم گواهی میداد ، هر چی که بود ، مربوط می شد به مادرم .

فخرتاج به گلهای لحاف چشم دوخت و گفت : همونطور که گفتم ، مادرت و من رابطه ی خوبی با هم داشتیم و خونه ی همدیگه هم رفت و آمد می کردیم . مادرت هم مثل تو زیبا بود . تو این رفت و آمد ها یه مرد مغرور دور از چشم همه عاشق شده بود ولی غرور به لباس مهر سکوت زده بود . نمی دونم منتظر بود لابد مادرت پا پیش بذاره . چون من هیچ وقت دلیل تعللش رو نفهمیدم . اما هر چی که بود ، سرنوشت ، قسمت و یا هر چی ، درست روزی لب به صحبت باز کرد که من حامل خبر شیرینی خورون گل صبح بودم . اگه یه روز اگه فقط یه روز زودتر به من گفته بود ، شاید تو الان برادر زاده ی من بودی .

در حالی که از شدت تعجب دهنم باز مونده بود گفتم : یعنی ؟ یعنی میرزا تقی خان عاشق مادرم بوده ؟

فخرتاج گفت : هیس دختر ! می خوای همه رو بکشونی اینجا ؟

دستم رو گذاشتم رو دهنم و حاج و واج فقط نیگاش کردم .

فخرتاج گفت: آره . برادر مغرور من عاشق دختر چشم ابرو مشکیه همسایه شده بود و به خاطر همین لفظ خان زاده بودنش ، نمی تونست بروز بده .

ولی درست روزی لب باز کرد که گل صبح بهم گفته بود دیشبش خانواده ی پدرت بی خبر برای خواستگاری می یان و همون شب با رضایت پدر بزرگت که تاجر سرشناسی هم بود ، شیرینی خورده ی پسر خان کندوان می شه .

گل صبح با خجالت جریان رو گفت و حتی ازم خواست تا بله برون رسمی جایی حرفی نزنم . اما مگه می شد ؟

گفتم : فقط به مادرم می گم و اون هم چیزی نگفت و من با یه خبر دست اول برگشتم عمارت .

می خواستم برم به مادرم خبر بدم که خان داداش راهم رو سد کرد و گفت که می خواد باهام حرف بزنه .

اولش اونقدر من و من کرد که داشت طاقتم تموم می شد ولی دست آخر به زور گفت که از گل صبح خوشش اومده و می خواست من کمکش کنم که یه بار با خود گل صبح حرف بزنه .

باورت نمی شه چه حالی بهم دست داد . از خان داداش حساب می بردم و می ترسیدم بهش بگم چی شده ولی با خودم گفتم : آخرش چی بلاخره که می فهمه .

واسه همین با هزار زحمت لب باز کردم و گفتم چی شده .

تا به حال خان داداشم رو اونطوری ندیده بودم نه قبلش و نه بعدها . انگار که داشت خفه می شد . صورتش کبود شد و دستاش شروع به لرزیدن کرد .

فکر می کردم الان بلند می شه میره قشقرق به پا می کنه . ولی خان داداش بلند شد رفت اصطبل و اسبش رو برداشت و تاخت به دل صحرا.

اونقدر حالم بد بود که خدا عالمه. منم که همیشه اشکم دم مشکم بود واسه همین شروع کردم به گریه . گریه ام از سر ناچاری و درموندگی بود . چیکار می تونستم بکنم . اولش فکر کردم به گل صباح بگم ، ولی بعد گفتم : که چی بشه؟ اگه پدر و مادرم می فهمیدن اون شیرینی خورده یکی دیگه شده ، هرگز به خواستگاریش نمی رفتن . پس حتی اگه جلوی ازدواجش رو با پدرت می گرفتم ، باز اون مال برادرم نمی شد.

حال و روز خان داداش تعریفی نداشت و با همه سرسنگین بود . منم نمی خواستم تا خودش چیزی نگفته ، حرفی بزنم . اما اون دیگه پی ماجرا رو نگرفت و بعد از عروسیه گل صباح که خیلی هم به من بد گذشت ، ازم خواست به کسی چیزی نگم .

می دونستم اون گل صباح رو خیلی دوست داره . اونقدر مغرور و خود بزرگ بین بود که باورم نمی شد به خاطر گل صباح اومده با من حرف زده. همین باعث می شد بفهمم چقدر داره عذاب می کشه . ولی حقش بود . اون می تونست یه کم فقط یه کم زودتر بگه و عشقش رو مال خودش کنه.

اون شب فخرتاج باهام خیلی حرف زد از گذشته ها . اما من هنوز تو فکر جریان عشق خان به مادرم بودم . حالا ذهنم درگیر این شده بود که کوتاه اومدن های خان در برابر بی قانونی های من و غد بازی هام نمی تونه صرفاً به خاطر رفتار مقتدرانه ی من بوده باشه . احتمالاً اون به خاطر شباهت من به مادرم نمی تونسته به من سخت بگیره. یه جورای برش تداعی گر مادرم بودم. یا شایدم چون دختر اون بودم نمی تونست اذیتم کنه.

فخرتاج گفت : یادت باشه زن برادرم رو این چیزها حساسه . اگه بفهمه جریان رو، حاضر می شه هر کاری بکنه تا تو رو از خان دور کنه . اون با وجود زیبایی همیشه از طرف همه ی زنانهای عالم موقعیت خودش رو در شرف تهدید می بینه . پس این راز رو پیش خودت نگه دار.

اما تقدیر چیز دیگه ای بود که دو نفر دیگه هم حرفهای اون شب فخرتاج رو بشنون .

یکی از اول و یکی فقط نصیحت آخر .

شب رو با خوابهای پریشان به صبح رسوندم . وسایلم هنوز تو بقچه ام پشت درشکه بود و واسه همین نتونستم موهامو شونه کنم . با سر انگشتم کشیدم توشون که یه کم وا شه . بعد بافتمشون و لچکم رو سرم کردم و تو راهرو سرک کشیدم . کسی نبود.

در اتاق رو بستم و راه افتادم سمت همون سالنی که دیشب نشسته بودیم. یکی از خدمتکارهای فخرتاج که داشت اونجا رو جارو می کرد ، من رو دید و تعظیم کرد و گفت : لطفاً همراه من به اتاق غذا خوری تشریف بیارین.

چقدر این طرز حرف زدن باهام غریبه شده بود . دلم به جوری شد. از وقتی به اسکو اومده بودم ، مدام تحقیر شده بودم . این بنده خدا هم به حساب اینکه فک و فامیل خانوم هستم اینطوری باهام حرف زد . ولی هر چه که بود برام خوشایند بود و زندگی خوب گذشته رو برام تداعی کرد.

دنبال دخترک راه افتادم . من رو به اتاقی که در قهوه ای کنده کاری شده ای داشت راهنمایی کرد . با باز کردن اتاق ، دهن منم تا آخر مثل یه غار وا شد . بی نهایت زیبا و باشکوه بود. اتاق بزرگ با پرده های ترمه و یه میز بزرگ غذا خوری حدود پنج متر که دور تا دور اون صندلی های منسوق قرار داشت .

زیر پامون فرش های زیبای هریس انداخته بودن و بالای میز یه چلچراغ شمعی بود که مطمئنن برای روشن کردن همه ی شمع های اون کلی باید زمان صرف می شد. رو دیوار ها هم چراغهای نفتی با پایه های طلای نصب شده بود که جلوه ای شاهانه به اتاق داده بود. هیچ کس تو اتاق نبود. رو کردم به خدمتکار و گفتم : من هنوز دست و روم رو نشستم . دستشویی کجاست؟

گفت : همراه من بیایید بانو.

اوه بانو !!! چقدر وقتی با احترام با آدم حرف می زنی ، لذت بخشه. سالها این لذت و این نعمت رو داشتم اما هرگز به خاطر اون شکر گزاری نکرده بودم تا اینکه اینطوری از دستش داده بودم.

دنبال دختر وارد حیاط بزرگ خونه که شب ، کامل ندیده بودمش شدیم و راه افتادیم سمت انتهای حیاط و نزدیک در ورودی.

از حوض بزرگ وسط حیاط ، آفتابه ای پر کرد و راه افتاد . منم در حالی که همه ی جزئیات اون حیاط مصفا رو نگاه می کردم ، دنبال دختر راه افتادم .

وقتی برگشتم تو اتاق غذا خوری ، هنوز کسی نیومده بود . دختره گفت : شما تشریف داشته باشین تا بقیه هم بیان و اتاق رو با یه با اجازه ترک کرد .

اولین بار بود که پشت میز می خواستم غذا بخورم. همیشه رو زمین و سر سفره غذا خورده بودم. یکی از صندلی ها رو کشیدم جلو و نشستم .

هنوز خوب جا به جا نشده بودم که فخر تاج اومد تو. سریع بلند شدم و سلام کردم .

سلامم رو جواب داد و گفت : دیدم تو اناقت نیستی . پرسیدم گفتن اینجاایی. قبل از بقیه اومدم دیدنت که بازم تاکید کنم ، راجع به چیزهایی که دیروز گفتم، به کسی حرفی نزن.

گفتم : چشم خان زاده . حواسم هست . دلیلی نمی بینم خاطرات یه عشق قدیمی رو برای نامحرم بگم . مطمئن باشین.

لبخندی زد و گفت : حالا بشین. الان بقیه هم می یان.

حرف فخرتاج تموم نشده بود که یه مرد میانسال چهار شانه با ربدو شامبر مخملی قهوه ای رنگ وارد اتاق شد و به دنبال اون ، خان ، بانو و تایماز هم داخل شدن. همونجور که سرپا بودم سلام کردم و همگی جوابم رو دادن. حتی تایماز.

مرده که فهمیدم که شوهر فخرتاجه گفت : حتماً تو آی پارا هستی ؟

گفتم : بله.

گفت : چند سالته؟

گفتم : هفته ی پیش هجده ساله شدم .

گفت : بشین . چرا سرپا جواب می دی.

با اجازه ای گفتم و نشستم .

گفت: چقدر مطمئنی که تو این مسابقه می بری؟

گفتم : نمی دونم ولی نهایت تلاشم رو خواهم کرد که اول بشم.

خندید و لقمه ای نون و پنیر گرفت و همزمان که می خورد رو به خان گفت : میرزا تقی خان ، اگه این دختر بیره ، یه اسب اصیل بهش می دم.

خان گفت : ممنون ولی خودش یه اسب اصیل داره که می خواد با همون مسابقه بده.

نایب خان قجر رو به من گفت : اگه ببری ، چی واسه پاداش می خوای ؟

گفتم : همین که بتونم ببرم و اعتماد بانو و خان رو به خوبی جواب بدم برام کافیه.

گفت : ولی بردن تو برای من هم خوب می شه. می خوام اگه ببری ، یه چیزی بهت بدم.

گفتم : هر چی بانو بفرمایین.

فکر کنم بانو از ذوقش داشت سگته می کرد.

از اینکه تونسته بودم ، این حس رو تو بانو زنده کنم که تعریفها و نزدیکی فخرتاج به من نتونسته تو بزرگی اون اثر بذاره ، خوشحال بودم .

بانو برگشت سمت من و گفت : اگه ببری می تونی درس بخونی واگه نه ، هرگز نباید دیگه راجع به این موضوع حرفی بزنی.

شوکه شده بودم . این هم یه خبر خوب بود و هم بد.

می دونستم حرفش رو یه بار بیشتر نمی زنه . اگر می بردم که به آرزوم می رسیدم و اگه می باختم باید اون رو به گور می بردم چون می دونستم از حرفش بر نمی گرده .

یه احساس دو پهلو داشتم و یه جور خنکی تو سرم حس می کردم ولی در عوض همه ی تنم داغ بود.

تایماز داشت با یه پوزخند نگام می کرد و چشمهای فخرتاج هم نگران بود . اما خان بی توجه داشت صبحانه می خورد.

قدرتم رو جمع کردم و گفتم : ممنون از لطفتون بانو که به خواسته ی من فکر کردین . ان شالله اگه قسمتم درس خوندن باشه . پشتون رو سیاه نمی شم .

بانو با یه لبخند پیروز مندانه گفت : ان شالله و مشغول خوردن شد.

نایب خان قجرگفت : خوب پس دختر جان . اگه ببری ، می تونی بیای تبریز و همینجا ساکن بشی و درس بخونی . اینم هدیه ی من به تو .

هاج و واج نگاهم بین خان و نایب در حرکت بود . من زرخرید خان بودم و می بایست برای اون کار می کردم . اما با این پیشنهاد تکلیف مالکیت خان چی می شد ؟

هنوز با تردید به همه نگاه می کردم که نایب خان گفت : من پولی رو که به یونس خان کندوانی عموی این دختر ، پرداخت کردی و برادرزاده ی اون رو خریدی بهت می دم میرزا تقی خان . چطوره ؟

خان سرفه ای کرد و گفت: اگه قرار بر این باشه که این دختر بیاد اینجا ، من مانعی نمی بینم اما می خوام اختیار دارش خودم باشم . نمی خوام پولی از این بابت بگیرم .

انگار داشتن سر یه گونی برنج حرف می زدن . اونقدر این مزه ی گس تحقیر تو دهنم ، بد بود که از توصیفش عاجزم . حتی محبتهاشون هم بوی تحقیر می داد .

ناخودآگاه سرم چرخید سمت تایماز که بی صدا غذا می خورد و منتظر بود این مزایده به پایان برسه و ببینه بلاخره این جنس مال کی می شه .

نایب خان گفت : عیبی نداره . من نمی خواستم اموالت رو مفت از چنگت در بیارم واسه همین این پیشنهاد رو دادم .

خان یه قلپ از چابیش رو خورد و گفت : اموال من اموال خواهرمه . من و اون این حرفها رو نداریم . انگار می کنم که یه مستخدم برا کمک به خواهرم فرستادم .

حالم داشت به هم می خورد . حس م کردم یه حیون خونگی هستم که داشتن راجع به اینکه صاحبش کی باشه بحث می کردن . سرم به شدت درد می کرد . نمی دونم تایماز تو صورتم چی دید که گفت : حالت خوبه آی پارا؟

با این جمله ی تایماز همه ی نگاهها برگشت سمت من و من که واقعاً داشتم بالا می آوردم ، دستم رو جلوی صورتم گرفتم و از اتاق بیرون رفتم .

دیگه نتونستم خودم رو نگه دارم و معده ی خالیم رو که فقط اسید ترشح کرده بود رو تو باغچه خالی کردم .

دو تا از خدمه که من رو زرد و زار کنار باغچه دیدن ، به طرف دویدن و زیر بازوم رو گرفتن و کمکم کردن بلند شم . حالم بهتر بود . صورتم رو شستم و همونجا رو پله ها نشستم تا بهتر بشم .

فخرتاج اومد کنارم و گفت : می فهمت دختر جان . باورم نمی شه برادرم اینطوری باهات برخورد کنه . احتمالاً دلش از جریان مادرت خونه که می خواد خوردت کنه ولی مقاومت کن . من دیشب با شوهرم حرف زدم و از اون خواستم یه جوری تو رو بیاره اینجا حتی اگه حتی... حتی اگه لازم باشه بخردت . ایسالله همه چی درست می شه . اینطوری ضعیف باشی مسابقه که هیچ تو زندگیت هم می بازی ها.

بلند شدم و گفتم : من اصلاً آدم ضعیفی نیستم خان زاده . یه کم ناخوشم فقط . از این همه لطفی هم که من دارین ممنونم .

بعد از یه سال و خورده ای تحقیر ، فقط لفظ محبت آمیز شماس که یادم می ندازه کی بودم . اگه خدا بخواد می برم . من سوار کار قابلیم .

خندید و گفت : عین مادرت . مادرت عاشق اسب بود . حتماً دختر گل صبح می بره . من مطمئنم .

تو همین موقع در عمارت باز شد و خان و بقیه اومدن تو حیاط . پشت سرشون فریبا و سلطان خانوم بودن . پس معلومه وقت رفتن بود .

هیچ کس حالم رو نپرسید و ابراز نگرانی نکرد .

خدا حافظی ها انجام شد و ما سوار درشکه ها شدیم و راه افتادیم . با وجود نخوردن صبحانه ، گرایشی به نان و پنیری که تو درشکه برای نیم چاشت گذاشته بودن ، نداشتم و ترجیح دادم . معده ام رو که تو این یه روزه دوبار آبروریزی کرده بود و خالی بذارم

طرف های ده صبح بود که به طرف اوجان (بستان آباد امروزی) حرکت کردیم .

تمام طول سفر ، چه زمانی هایی که تو درشکه بودیم و چه وقتیایی که تو کاروانسراهای بین راه اتراق می کردیم ، فریبا باهام سر سنگین بود و جوری با کینه بهم نگاه می کرد که باید اعتراف کنم از نگاهش می ترسیدم . می دونستم دختر حسودیه و از من هم اصلاً خوشش نمی یاد اما دیگه حتی نیش و کنایه هم نمی زد فقط با غیظ و نفرت نگاهم می کرد اما بقیه رفتارشون عادی بود . فقط بعضی وقتها متوجه نگاه خیره ی تایماز می شدم که برام جای سوال داشت .

بلاخره با هر بدبختی شده رسیدیم زنجان . همگی کثیف بودیم. مردها تو حمام کاروانسرای خرم دره یک بار حمام کرده بودن و ما هموم یکبار رو هم نتونستیم چون قسمت زنانه اش خراب شده بود . عادت ماهانه ام هم روز هفتم تمام شده بود ولی نتونستم حموم کنم و نماز ام همه قضا شده بود .بازم دست رقیه درد نکنه که کلی پارچه ی کوچیک به در نخور رو دوخت کنار هم و گفت بیا تو سفر اینا رو استفاده کن اونجا که جا واسه شستن پیدا نمی کنی .اگه اینا نبود نمی دونستم باید چیکار می کردم .حالم از بوی عرق خودم به هم میخورد . خدا خدا می کردم وقتی رسیدیم اونجا بانو بخواد اول بره حموم که ما هم دنبالش راه بیفتیم .

عمارت خان زنجان هم خیلی با شکوه بود و خونه زندگی میرزا تقی خان در برابر اون معمولی محسوب می شد . اما ظاهراً بانو و خان اینجا برای خودشون اسم و رسمی داشتن .چون هم محمد علی خان و هم همسرش صفیه خانوم به گرمی از کاروان کوچیک ما استقبال کردن .

هم خسته بودم و هم کثیف واقعاً دلم حمام می خواست . که خدا رو شکر صفیه خانوم پیشنهاد حمام رو داد و برخلاف انتظام که فکر می کردم قراره به حمام عمومی شهر بریم ، به وسیله خدمتکارها به انتهای باغ هدایت شدیم که اونجا بازم از اینکه این همه کم اطلاعات هستم از خودم شرمنده شدم .

دو تا حمام بزرگ کنار هم قرار داشت یکی برای مستخدمین و خدمه و یکی برای اعیان و اشراف. من داخل حمام اشراف رو ندیدم اما حمام مستخدمین عین حمامهای عمومی بود . شامل خزینه و رختکن و سگو. اونقدر از دیدن حمام ذوق داشتم که هر کی من رو می دید فکر می کرد چند ساله تنم رو نشستم. وقتی از حمام بیرون اومدیم حس می کردم واقعاً دنیا قشنگتر شده.

خان ، تایماز و مستخدمین مرد هم ظاهراً بعد ما حمام کردن . چون اونها هم ترگل و رگل شده بودن.

چون شرط شرکت در مسابقه ، بودن از خانواده ی خانی یا اعیان و اشراف بود ، منم سر سفره ی طویلی که خان زنجان برای همه ی میهمانانش انداخته بود نشستم و خدمتکار بودنم انکار شد.

زنا و دخترای زیادی نشسته بودن . نمی دونستم هر کدوم مال کدوم شهر هستن و یا کدوم یکی تو مسابقه شرکت می کنن . اما حس می کردم برتر از همه شون هستم . خیلی آروم بودم و سعی می کردم ذهنم رو از هر چیز ناراحت کننده پاک کنم.

بعد از شام برای اون همه جمعیت هندوانه آوردن . خیلی وقت بود نخورده بودم . دقیقاً از وقتی پدرم به رحمت خدا رفته بود . خیلی بهم چسبید .

برای مردها قلیون چاق کردن و هدایت شدن به ایوان بزرگی که جلوی عمارت بود . زنها همگی داخل نشسته بودن . لباسهاشون همه زرق و برق دار و از پارچه های گرون قیمت بود و سعی می کردن با تکون دادن بی هدف دستاشون برق الگوهاشون رو به رخ هم بکشن . لباسهایی رو که بانو برام گرفته بود و پوشیده بودم و از این لحاظ خیالم راحت بود که سر و وضعی آبرومندانه دارم .

خان زنجان به جمع زنها اومد و همگی با مرتب کردن لچک و شالهاشون سعی در حفظ حجاب کردن . خان رفت روی مبلای بالای مجلس نشست و گفت : همونطور که می دونید فردا روز مسابقه ست . دستور دادم همه ی اسبهای رو که قراره تو این مسابقه شرکت کنن رو امشب تیمار کنن تا آماده مسابقه باشن .

به نفر اول این مسابقه یه اسب اصیل عرب و یه سرویس طلا خواهم داد و به نفر دوم یه سرویس طلا و به نفر سوم یک گردنبند طلا.

الانم مستخدمین جای خواب همه رو فراهم می کنن. امیدوارم از مهمان نوازی خان زنجان برای شهر و دیار خودتون قصه ها ببرید و بعد بلند شد و به ایوان و پیش مردها رفت . با این جمله ی آخریش هدف اون رو از این همه بریز و بپاش خوب ملتفت شدم . معلوم شد که آدم شهرت طلبیه و دوست داره از جلال و جبروت و دست و دلبازیش همه تعریف کنن. یه لحظه یاد پدرم افتام . چقدر خان متفاوتی بود.

کلی لحاف و تشک آوردن و همه ی زنها کنار هم تو اون سرسرای بزرگ خوابیدن . اگه اتفاق نمی افتاد ، باورم نمی شد که یه روز کنار بانو بخوابم . بانو با کلی قر و قمیش که ای وای بالشم سفته و تشکم نرمه و لحافم گرمه ، بلاخره خوابید . پیش خودم گفتم : باید امشب خوب بخوابم تا برای فردا سر حال باشم . فردا برای من روز مسابقه نبود . روز تعیین سرنوشتم بود . با این افکار چشمام رو هم افتاد و بی هوش شدم.

افسار أختای تو دستم بود و کنار بانو و تایماز ایستاده بودم که دستور سوار شدن و پشت خط ایستادن از طرف محمد علی خان صادر بشه . وقتی اعلام شد که همه سوار شن ، بانو گفت : یادت باشه آی پارا باید ببری تا بتونی درس بخونی. با به یاد آوردن این مطلب قلبم فشرده شد و عرق سردی رو پیشونیم نشست.

در حالی که من سوار أختای بودم و افسارش دست تایماز بود به طرف خط شروع مسابقه حرکت کردیم. وقتی افسار اسب رو به دستم می داد گفت : من مطمئنم تو می بری آی پارا . نگران درس خوندت هم نباش . من و آیناز حمایتت می کنیم حتی اگه بازنده شی . پس خودت باش.

شوک حرف تایماز و لحن و نگاهش برام خیلی تکان دهنده تر از حرف بانو بود. سعی کردم افکار مزاحم رو از ذهنم دور کنم و فقط به خط پایان فکر کنم .

با صدای سوت ، رها و آزاد تاختم. أختای جوری با سرعت می تاخت که حس می کردم دارم پرواز می کنم . من و نسترن نوه ی دختریه محمد علی خان جلو تر از همه بودیم . اونم هم سن و سال من بود و به جد می تاخت . لابد اونم واسه آبروی پدر بزرگش اینجور دیوانه وار اسبش رو می تازوند. به انتهای مسیر نزدیک می شدیم و می تونستم دو تا سنگی رو که باید از وسطشون به منزله پایان مسابقه رد می شدیم رو ببینم .

درست کنار هم و تو یه سطح حرکت می کردیم و چیزی به خط پایان نمونده بود که یه دفعه اسب نسترن رم کرد و دو تا پاهای جلوش رو داد بالا و نسترن از عقب افتاد ولی چون پاش تو رکاب گیر کرده بود ، کامل زمین نیفتاد و وقتی اسب دیوانه وار شروع به دویدن کرد . نسترن روی زمین کشیده شد . مسیر مسابقه و فاصله چند متری ای

که به خط پایان مونده بود رو با یه تصمیم آنی ول کردم و دنبال اسب نسترن رفت و بهش رسیدم و خم شدم و درحالی همزمان آختای رو می تازوندم ، افسار اسب رو گرفتم و کشیدم . اسب ایستاد . سریع پیاده شدم و به سمت دیگه ی اسب رفتم و پای نسترن رو از تو رکاب در آوردم . از سر و دستش خون می اومد و حسابی خراشیده شده بود . بی هوش شده بود . نمی دونستم سرش به سنگی چیزی خورده یا نه . دیدم که یه سری سوار دارن به طرف ما می یان . حتماً برای کمک می آمدن . نسترن رو کشوندم کنار و سرش رو بغلم گرفتم و به صورتش سیلی زدم . و صدایش کردم . سوارها رسیدن و از اسب پیاده شدن . محمد حسین خان پدرنسترن و پسری که ظاهراً برادرش بود همراه چند نفر دیگه به طرف من دویدن . پدرش سر نسترن رو از تو بغل من کشید بیرون و محکم در حالی که گریه می کرد ، به صورتش سیلی می زد . صورت و دست نسترن خونی شده بود . نمی شد فهمید زخمش چقدر عمیق . گفتم : زنده ست خان . نفس می کشه باید از ترس بی هوش شده باشه .

محمد حسین خان با یه حرکت دخترش رو بغل کرد و به پسرش گفت که سوار اسبش بشه . برادر نسترن سریع سوار شد و خواهرش رو از بغل پدرش کشید بالا و به طرف محلی که همه اونجا جمع شده بودن تاخت . به طرف آختای رفتم و سوار شدم و محمد حسین خان و بقیه هم سوار شدن و با هم به محل شروع مسابقه برگشتیم .

همه دور نسترن حلقه زده بودن و مادر و مادر بزرگش و چند زن دیگه هم شیون می کردن . یه لحظه با خودم گفتم ، نکنه مرده باشه . با این فکر سریع از آختای پیاده شدم و به طرف حلقه ی جمعیت دویدم و همه رو کنار زدم . با دیدن چشمهای باز نسترن که از دست یه نفر داشت آب می خورد و دیگری خون خشک شده ی خراش های سرش رو می شست خیالم راحت . مادر نسترن تا چشمش به من افتاد . خیز برداشت طرفم . جوری که واقعاً ترسیدم و یه قدم عقب رفتم . نسرین خانوم من رو بغل کرد و گفت : ممنونم دخترم . تو جون دختر من رو نجات دادی . اگه زود به دادش نرسیده بودی . الان نسرتم از دست رفته بود . من و محکم به خودش می فشرد و ضبچه می زد . گفتم : بانو هر کس دیگه ای هم بود همین کار رو می کرد . وظیفه ام بود .

نسرین خانوم من رو از خودش جدا کرد و دوباره به طرف دخترش برگشت . بین اون همه جمعیت داشتم خفه می شدم . نمی دونستم بانو هم بینشون بود یا نه . چون می ترسیدم که چشمم تو چشمش بیفته . جمعیت رو کنار زدم و به طرف آختای رفتم . ظاهراً نسرین خانوم دستور متفرق شدن جمعیت از اطراف نسترن رو داده بود چون همه پراکنده شدن .

غرق بدبختی خودم بودم که تایماز اومد کنارم و گفت : حالت خوبه آی پارا؟

من به همون اخلاق سگی تایماز بیشتر عادت داشتم و خوش اخلاقی بهش نمی اومد .

با تعجب بهش نگاه کردم . لبخندی زد و گفت : حیف که نبردی . ولی از همه بهتر بودی . هنوز تو شوک رفتار محبت آمیز تایماز بودم که دیدم خان ، بانو و محمد علی خان دارن به طرفم می یان .

سلامی کردم و با اضطراب به بانو چشم دوختم . از چهرش هیچ چیز رو نمی شد خوند . نگاهم به طرف محمد علی خان رفت . قدم جلو گذاشت و گفت : برنده ی اصلی مسابقه تو بودی دخترم . تو هم تو سوارکاری بی نظیری و تو

انسانیت. فاصله ی زیاد تو با بقیه سوارکارا نشون می داد که تو چقدر ماهر ی و اینکه جایزه و عنوان اول شدن رو فدای نجات نوه ی عزیز من کردی نشون می ده چقدر روح بزرگی داری .

مرحبا به پدر و مادری که فرزندی مثل تو تربیت کردن .

از شنیدن این حرفها و توصیفات از زبان فرد مقتدر و صاحب نامی مثل محمد علی خان ، قند تو دلم آب می شد . مخصوصا که جلوی بانو ، خان و تایماز این حرفها رو می زد.

محمد علی خان گفت : همراه من بیا دخترم .

اون جلو راه افتاد و من و بانو و بعدش خان و تایماز پشت سرش.

بانو گفت : خوب آبرومون رو حفظ کردی . خوشحالم که از اعتماد کردن بهت پشیمون نشدم .

از اینکه جریان اول شدن و این حرفها کلاً منتفی شده بود ، خوشحال بودم .

خان سوار اسب شد تا صدایش به همه برسه . رو به جمعیت کرد و گفت : همگی شاهد مسابقه بودین و نفرات اول تا سوم رو هم دیدین . همونطور که دیروز گفتم ، جوایز نفرات اول تا سوم طبق قرار به اونها تعلق می گیره اما همگی شاهد اتفاق ناگواری که حین مسابقه افتاد بودین و همگی به چشم خودتون دیدین اونو که شایسته عنوان اولی بود ، چطور از این عنوان گذشت و جون نوه ی من رو نجات داد . هر چند نمی شه با پول کار این دختر جوان رو جبران کرد اما من اون رو برنده ویژه ی این مسابقه اعلام می کنم و بهش صد سکه ی طلا جایزه می دم .

چیزی رو که می شنیدم رو نمی تونستم باور کنم . من اینطوری دیگه آزاد می شدم اینطوری مال خودم می شدم . خدایا این بهترین هدیه ای بود که می تونستم از کسی بگیرم .همگی صلوات فرستادن و بعض ها هم دست زدن.

چهره ی خان ، بانو و تایماز هم بشاش بود و معلوم بود از وضعیت پیش اومده خوشحالن .

اما اونا نمی دونستن من می خوام با این پول آزادی خودم رو بخر . مسلماً این تصمیم به مذاقشون خوش نمی اومد .

از صحرا به طرف عمارت خان حرکت کردیم تا برنده ها جوایزشون رو دریافت کنن.

نسترن رو قبلاً به خونه منتقل کرده بودن . خیلی دوست داشتیم زود برم ببینم در چه حالیه .

وقتی رسیدیم به عمارت اول از همه اجازه دیدن اون رو گرفتیم و رفتیم بالا سرش . بیدار بود ولی در حال استراحت .

کنار بانو ایستادم خیلی مودبانه عرض ادب کردم .

نسرین خانوم دوباره من رو به آغوش کشید و از من بابت نجات دردانه دخترش تشکر کرد .

به طرف تخت نسترن رفتم. لبخندی زد و گفت: ممنونم آی پارا. اسمت همین بود نه؟

گفتم: بله خان زاده. خوشحالم سالم و سلامت می بینمتون.

گفت: تا عمر دارم مدیون توام و امیدوارم روزی بتونم جبران کنم. امکان داشت بمیرم یا دست کم فلج بشم.

یه لحظه یاد آیناز افتادم. فکر کنم بانو هم یاد اون افتاد چون چهرش درهم شد.

برای اینکه ذهن بانو رو عوض کنم گفتم: خواست خدا بود خان زاده. امیدوارم این خراش های جزئی هم زود التیام پیدا کنن و بعد با اجازه از نسرین خانوم، اتاق رو ترک کردیم.

مراسم اهدای جایزه برگزار شد و در کمال ناپاوری پدر نسترن هم به من پنجاه سکه ی طلا داد. خیلی خوشحال بود. بعد از فوت خان بابا، رنگ خوشی ندیده بودم. این اولین اتفاق خوب تو این مدت بود.

دو روز از زمان مسابقه گذشته بود. ما هنوز تو زنجان بودیم. خان تصمیم داشت بعد از بهبودی کامل نسترن اونجا رو ترک کنیم. من خیلی عجله داشتم برگردیم. می خواستم وقتی به اسکو رسیدیم موضوع آزادیم رو به خان بگم. می خواستم با بقیه پول هم وکیل بگیرم و اموالم رو از چنگ عموم در بیارم. عموم اموال مادریم رو هم ازم گرفته بود. چیزی که هیچ رقمه به اون ارتباطی نداشت. اما بی حقم کرده بود. می خواستم حقم رو ازش بگیرم.

از عصر روز دوم حس کردم بانو باهام سرسنگین شده. طرفهای ظهر یه دو ساعتی کنار نسترن بودم و از بانو دور شده بودم. هر چی که بود مربوط می شد به اون دو ساعت. خان و تایماز رو هم جز وقت غذا نمی دیدم. ظاهراً با اهالی مرد عمارت برای شکار و تفریحات مردانه می رفتند. بیشتر مهمانهایی هم که برای مسابقه اومده بودن، فردای روز مسابقه به شهر خودشون برگشتن.

دلم طاقت نیاور و از بانو پرسیدم: بانو جان چیزی شده؟ ناخوشین؟

با غیظ نگام کرد و گفت: نه چیزی نشده. می خوام ازت یه سوالی بکنم آی پارا. بهتره راستش رو بگی.

به دلم بد افتاد یعنی چی شده بود؟ چرا خوشی های من اینقدر بی دوامن؟

گفتم: من اهل دروغ نیستم بانو. بفرمایید.

گفت: این چه رازی بود که خواهر شوهرم اون شب به تو گفت و تاکید کرد من نباید بدونم؟ البته من همه چی رو می دونم. ولی دوست دارم خودت با زبون خودت بهم بگی.

لرز تمام بدنم رو فرا گرفت. زبونم قفل کرد و مثل تمام وقتیایی که عصبی می شدم، کف دستام عرق کرد. نمی فهمیدم از کجا متوجه جریان شده. نمی دونستم همه ی جریان رو می دونه یا وانمود می کنه خبر داره و می خواد یه دستی بزنه.

باید خودم رو جمع می کردم. نباید اون متوجه حال داغونم می شد. با تعجب گفتم: راز؟

گفت: ببین آی پارا بهت گفتم، راستش رو بگو. من خودم پشت در اون اتاق لعنتی بودم و همه ی حرفاتون رو شنیدم.

دروغ می گفت: مطمئناً دروغ می گفت. اگه شنیده بود تا امروز واسه فهمیدن حقیقت صبر نمی کرد. روز مسابقه اونطوری ابراز شادی نمی کرد. هر چی که بود مربوط می شد به این دو ساعتی که کنار من نبود. دایه جان همیشه می گفت: آی پارای من هوشش زیاده. این زن من رو با خنگ هایی مثل فریبا مقایسه می کرد. آره فریبا فریبا. همینه. شاید اون چیزی گفته. از وقتی از خونه ی فخرتاج اومیدم بیرون اونطوری مثل دشمن خونی نگام می کرد. امروز هم وقتی می رفتم اتاق نسترن دیدمش که داشت می رفت سمت سرسرا.

صدای خشمگین بانو رشته ی افکارم رو پاره کرد که گفت: منتظرم آی پارا.

گفتم: بانو جان اگه شنیدین که چی فرمودن، پس باید متوجه شده باشین چه خواهر شوهر خوبی دارین.

بانو یه لنگه ابروش رو داد بالا وگف: درست حرف بزن ببینم چی می گی؟

گفتم: فخرتاج خانوم اومد تو اتاق و به من گفت که شما چقدر به خان علاقه دارین و نسبت به نزدیک شدن هر زنی چه پیر و چه جوان به شوهرتون حساس هستین. به من گفت که تعجب کرده که اجازه دادین دختر جوانی وارد جمع خصوصیتون بشه و ازم خواست به خاطر این اعتماد، مواظب رفتارم باشم و حساسیت شما تحریک نکنم. گفت به همون اندازه که مهربان و خوش قلب هستین، می تونید خشن باشین. بخصوص در مورد همسر و پسرتون. آخر سر هم گفت: این یه رازه و چون شما فرد مغروری هستین دوست ندارین کسی متوجه علاقه ی زیاد شما به خان بشه و ازم خواست ضمن مراقبت از رفتار و کردارم این راز رو سر به مهر نگه دارم. همین.

چهره ی درهم بانو یه کم باز شد اما هنوز رگه هایی از بی اعتمادی رو می شد تو صورتش دید.

چشماش رو دوخت به چشمام و گفت: هنوز از جوابی که دادی مطمئن نیستم. به نفعته که راستش رو گفته باشی. هر چند چیزی از گناه خواهر شوهر فضولم کم نمی کنه. اون اگه می دونه این یه رازه نباید پیش کلفت و نوکر خونه بازگو کنه.

بازم تحقیر. بازم تاکید رو کلمه کلفت. می خواست بگه تو هیچ وقت واسه من خطری نیستی، چون یه کلفتی. با خودم گفتم: خدایا کی بشه من از دست این خاندان خود بزرگ بین خلاص بشم؟

گفتم: من فکر می کنم ایشون به خاطر حفظ زندگی برادرشون اونطوری خوب رفتار کردن رو تاکید کردن به من.

بانو با خشم بلند شد و گفت: شاید من به زنای دور و بر شوهرم حساس باشم اما در مورد زنای حسابی نگران می شم نه کلفت های خونه. فخرتاج باید حد خودش رو می دونست و دهنش رو می بست. بعدش هم راهش رو کشید به سمت اتاق پنج دری رفت.

می دونستم این آتیش ها از گور اون فریبای بی همه چیز بلند می شه . حتماً خود فضولش گوش وایساده بوده و یه کم شنیده فخرتاج چی گفته. و صبر کرده تو یه فرصت مناسب زهرش رو بریزه . نجات جون نسترن و جایزه هایی که بهم دادن ، بهترین عامل تحریک حسادت بوده و اینطوری خواسته کامم رو تلخ کنه . کور خونده دختره ی نکبت . به من می گن آی پارا اگه اون رو مادر بی سوادش تربیت کرده ، تربیت من به عهده ی زن عاقل و دنیا دیده ای مثل دایه جان بوده . باید برم بمیرم که نتونم جلوی این کلفت دریام .

دیگه تا شب و موقع شام بانو رو ندیدم . حوصله ام سررفته بود اما روم نمی شد برم پیش نسترن . کس دیگه ای هم نبود باهاش هم کلام بشم . همونطوری رفتم تو حیاط. چشمم خورد به فریبا که داشت شال بانو رو می شست. رفتم کنارش و گفتم : بهتره از این به بعد اون گوشاتو خوب وا کنی تا بتونی هر حرف و مطلبی رو درست بشنوی. فکر کردی با چوغولی کردن من می تونی یکی بشی مثل من ؟ فکر کردی با خراب کردن من پیش بانو چیزی که هستی و چیزی که هستم عوض می شه ؟

تو هیچ وقت آی پارا نمی شی فریبا پس بیشتر از این خودت رو خوار و خفیف نکن . من به بانو گفتم اونشب فخرتاج خانوم چی بهم گفت . مواظب باش دور و بر بانو آفتابی نشی چون به خاطر خبر کذبی که براش بردی ، حتماً تنبیه می شی.

فریبا از کنار تشت بلند شد و گفت : چی می گی با خودت آی پارا . کم ور ور کن . من چیزی به کسی نگفتم . پوزخندی تحویلش دادم و گفتم : خود دانی من مثل تو نامرد نیستم . گفتم بهت که حواست باشه . در ضمن گوشای خودت مخملیه و راهم رو کشیدم و رفتم سمت عمارت.

داخل عمارت که شدم ، یکی از پشت صدام کرد . برگشتم دیدم یکی از مستخدمین خونه ست . ازم خواست به اتاق نسترن برم.

دنبالش راه افتادم . نسترن نشسته بود تو تختش . رفتم جلو و عرض ادب کردم .

گفت : ممنون که اومدی . حوصله ام سر رفت از بس دراز کشیدم . مادرم هم که مشغول مهمانداریه .

نزدیک تر رفتم و گفتم : چرا کتاب نمی خونید ؟ اینطوری احساس تنهایی نمی کنید. من تا وقتی که اینجام پیشتون می مونم و نمی دارم تنها باشین . ولی برای بعدش بهترین کار کتاب خوننده .

نسترن با تعجب گفت : کتاب بخونم ؟

گفتم : بله .

گفت : ولی من که سواد ندارم . اینجا هیشکی نداره. غیر از مباشر همه بی سوادن.

با تعجب گفتم : چرا هیشکی سواد نداره؟ حتی مردای خونه هم ندارن ؟

گفت: نه حتی مردا. پدر بزرگم مخالفه . اون می گه سواد یاد گرفتن ما رو کافر می کنه . ببینم نکنه تو سواد داری؟

گفتم : بله . ولی من تعجب می کنم چرا یه همچین فکری می کنن. دختر میزا تقی خان امسال دیپلم می گیره .

با منگی نگام کرد و گفت : دیپلم می گیره ؟ اصلاً دیپلم چی هست ؟

اصلاً باورم نمی شد . خانی با این همه دبدبه و کبکبه سواد نداره و تازه مخالف یاد گرفتن جوونا هم هست . حالا قدر پدر خدا بیامرزم رو می دونستم . حالا که اینقدر دیر بود. من تو یه روستای بی امکانات بزرگ شده بودم و پدرم تاکید داشت حتماً سواد داشته باشم . اونم زمانی که درس خوندن دخترها گناه حساب می شد . حالا اینجا تو این شهر به این بزرگی که نزدیک پایتخت هم هست اینقدر افکارشون پوسیده ست که حتی مردهاشون هم نمی تونن اسم خودشون رو بنویسن.

به خودم اومدم و گفتم : دیپلم یه مدرکه که اگه یکی دوازده سال درس بخونه بهش می دن. اونطوری می تونه معلم بشه یا تو یه اداره ای مثل بلدیه و اینا کار کنه البته زنا فقط معلم می شن ولی مردها می تونن کار دیگه هم بکنن.

نسترن گفت : اووه دوازده سال ؟

گفتم : با نهم هم می شه معلم شد ولی معلم ابتدایی.

نسترن چنان با شور و شوق به حرفهای من گوش می داد انگار که دارم از بهشت براش حرف می زنم . دست آخر هم اشک تو چشمش جمع شد که چرا یه همچین موهبتی رو ازش دریغ کردن .

شاید اگه من جای اون بودم برای داشتن چیزی که می خواستم و اینقدر ازش خوشم اومده بود با خیلی ها حتی پدر بزرگ خودرأیم مبارزه می کردم اما نسترن شخصیت ضعیفی داشت که از پس حرف معمولی هم بر نمی اومد .

بعد از کلی حرف زدن و درد و دل و رد و بدل کردن اطلاعات ، بهمون خبر دادن وقت شامه و همه تو ایوان برای شام جمع شدن .

نسترن هم می خواست بیاد اما می ترسید مادرش دعواش کنه که چرا از تخت بلند شدی.

بهش گفتم : من با مادرت حرف می زنم . تو که چیزیت نیست آخه . اینطور تو اتاق زندانیت کردن.

همراه اون به ایوان رفتیم . نسیرین خانوم تا چشمش به نسترن افتاد گفت : وای برای چی از تخت بلند شدی ؟

به جای نسترن من زود گفتم : من گفتم بیاد نسیرین خانوم . بدن نسترن جان مشکلی نداره و غیر چند تا خراش ، کاملاً سالمه . این روحشه که مریض شده . هم از ترس اون اتفاق و هم از تو اتاق موندن. فکر کردم بیرون بیاد ، حالش بهتر بشه.

ظاهراً جوابم اونقدر قانع کننده بود که کسی اعتراض نکنه . همونجا پایین سفره نشستیم و شروع کردیم به خوردن . زیر چشمی بانو رو پاییدم و دیدم حواسش به من نیست و مشغول خوردنه .

غذا خوردنمون که تموم شد برای مردها قلیون چاق کردن . زنها هم گوشه ای نشستند و بساط غیبت و فخر فروشی راه افتاد .

نسرین خانوم فقط شام رو اجازه داد نسترن بمونه و بعد از شام از خواست به اتاقش برگرده . منم همراه اون راه فتادم که محمد علی خان گفت : دخترم آی پارا تو بمون . با تو کار دارم .

زیر لب چشمی گفتم و کنار بانو نشستم . یه کم دلشوره داشتم . حس می کردم کارش زیاد به مذاقم خوش نخواهد اومد .

بقیه افراد اونجا چه خودی و چه مهمان بعد از خوردن چای ، به خواست خان اونجا رو ترک کردن . فقط ما مونده بودیم و داماد خان ، پسر و نوه ی خان و خود محمد علی خان .

محمد علی خان رو به میرزا تقی خان گفت : درسته که دور از رسم مهمانوازیه که وقتی کسی خونه ی یکی دیگه مهمان هست ، فردی از میزبانها چشمش دنبال ناموس مهمان باشه . اما ازت می خوام این خبط نوه ی من رو نادیده بگیری و به بزرگواریه خودت ببخیشی .

من می خوام دختر خونده ی تو آی پارا رو برای نوه ام رشید خواستگاری کنم . همونطور که می دونی رشید پسر دختر منه و برادر نسترن .

از همون روز مسابقه دل به دختر خونده ی تو داده و تا امروز مادرش رو بیچاره کرده . اول نمی خواستم تا وقتی مهمان من هستید این موضوع رو پیش بکشم . می خواستم بعد از برگشتنتون بیام اسکو و مطرح کنم . اما دیدم این پسر کم طاقتی می کنه . برای همین زودتر عنوانش کردم .

گر گرفتم ، خجالت کشیدم ، عصبانی شدم . نمی دونم ولی بین زمین و هوا بودم . سرم رو تا جایی که می شد پایین آورده بودم و داشتم مثل تمامی وقتیهای که عصبی می شدم ، با ریشه های لچکم بازی می کردم . انتظار یه همچین جریانی رو نداشتم . اونقدر درگیر شدم که دیگه نفهمیدم کی چی گفت . یه آن به خودم اومدم که شنیدم . خان گفت : باعث افتخار منه که نوه ی شما دامادم بشه .

اوه چه دامادم دامادم هم می کنه . من کجا دختر تو بودم که شوهرم هم دامادت محسوب بشه . وقتی خواستی موهامو بتراشی یا وقتی لحاف و تشک پر شیبیش تو یه دخمه بهم دادی؟ یا وقتی صبح تا شب کار کردم و شب سرم به بالش نخورده بی هوش شدم؟ در ضمن کی خواست شوهر کنه که باعث افتخار تو بشه؟

محمد علی خان گفت : آی پارا جان دخترم تو هم فکراتو بکن اگه موافق باشی و حرفی نداشته باشی ، همین فردا مراسم بله برون رو برگزار می کنیم .

چی می گفتم؟ زبونم قفل شده بود. غافلگیر شده بودم. هیچی نگفتم و همه سکوت من و حمل بر رضا تصور کردن و همه چی منوط شد به جواب من.

اصلاً حواسم نبود پسر سر و شکلش چجوریه، یا مثلاً تایماز چیکار کرد چه عکس العملی نشون داد. شاید هم اینا از قبل می دونستن و فقط من بودم که غافلگیر شدم. اما مطمئن بودم از خواستگاری کردن این آدم خوشحال نبودم این جریان مثل شمشیر دو لبه بود. بخصوص با تعریفات نسترن از افکاری که اینا داشتن. می دونستم انتخابم بین بد و بدتره. بین موندن تو این خانه ی جهل یا رفتن به اسکو و زندگی کنار کسی مثل بانو.

از شبی که خونه ی خان خلوت شده بود و فقط چند نفر مهمون باقی مونده بود، به هر کدوممون اتاق داده بودن. البته فکر کنم اتاق تایماز با پسر خان یکی از شهرهای اطراف قزوین یکی بود. در حالی که هر کدوم راهی اتاقمون شده بودیم، بانو گفت: شانس در خونت رو زده آی پارا. خوب شد میرزا تقی خان اول ورودمون تو رو دختر خونده ی خودش معرفی کرد وگرنه اینا عمراً از تو خواستگاری می کردن. شاید با اسم محمد تقی خان تو هم قاطی آدمها شدی و بعد راهش رو کشید و رفت و فرصت نداد بتونم یه جواب هر چند کوچیک بهش بدم تا اینقدر جیگرم آتیش نگیره.

دِاگه من خان زاده نبودم که خود تو هم من رو تا اینجا نمی آوردی. من خودم اصل و نسب دارم و بهش هم فخر می کنم. نمی خواد تو واسه ی من اصل و نسب بتراشی و اون رو چماق کنی بکوبی تو سرم. رفتم تو اتاق و در رو پشت سرم بستم و شروع کردم به باز کردن موهای بافته شدم. افکارم خیلی پریشان بود. اینکه نوه ی محمد علی خاطر خواه من شده بود، اتفاق خوبی بود. شاید اگه عصر اینقدر از افکارشون و ذهنیات گندیده شون باخبر نمی شدم، الان حالم بهتر بود. با این حرفهای بانو دستگیرم شد که موافقه با اینا وصلت کنم. پس حتماً واسش یه خیری داره. شایدم می خواد دکم کنه مزاحم پسر و شوهرش نشم.

اگه می موندم و زن این پسر می شدم. دیگه از تحقیر خبری نبود. می شدم کسی که قبلاً بودم. اما از طرف دیگه درس خوندن و معلم شدن که بزرگترین آرزوی زندگیم بود رو هم باید با خودم به گور می بردم. در ضمن با جواب منفی دادن به نوه ی محمد علی خان خشم میرزا تقی خان و بانو رو می خواستند با این ازدواج خودشون رو به محمد علی خان نزدیک کنن رو هم باید به جون می خریدم. چه بسا از حرصشون بیشتر آزارم بدن و اصلاً نخوان که من رو آزاد کنن یا حتی بزنی قول اجازه ی درس خوندم.

با خودم فکر می کردم که آخه این چه مصیبتی بود گریبان من رو گرفت. اگه فردای روز مسابقه ما هم برمگشتیم دیگه این بساط راه نیفتاده بود.

اونقدر سرجام این دنده و اون شدم که بی خوابی کلافه ام کرد. هی به خودم می گفتم: خوب آی پارا فردا چی می خوای بگی؟ ولی هیچ جوابی براش نداشتم. هر جور که فکر می کردم و تصمیم می گرفتم، یه ضرری توش بود. خوابم نمی اومد. سردرگم و کلافه بودم که صدای تقی رو که به در خورد و شنیدم. اول فکر کردم اشتباه کردم ولی وقتی تکرار شد فهمیدم درسته. رفتم پشت در و گفتم: بله؟

تایماز بود . گفت : آی پارا در رو باز کن باید باهات حرف بزنم .

شاخ درآوردم . این پسر این وقت شب اینجا پشت در اتاق من چیکار داشت؟ چه حرفی می تونست با من داشته باشه ؟ اونم الان . یه لحظه خوف ورم داشت نکنه نیت بدی داشته باشه .

گفتم : چه حرفی دارین خان زاده ؟ چرا واسه صبح نمی دارین؟

صدای تایماز بلند شد : آی پارا زود باش در رو باز کن الان یکی می یاد فکر می کنه من اینجا دارم چیکار می کنم . حرفم واجبه . صبح دیره .

توکل کردم به خدا و لچکم رو هول هولکی انداختم رو سرم و تشکم رو هم تا کردم که مثل جنازه وسط اتاق نباشه و کلید رو چرخوندم .

تایماز سریع اومد تو و در رو قفل کرد .

از حال و هواس ترسیدم . این وقت شب ، این طور مضطرب ، اونم تو اتاق من ، خوب ترسناک بود . چراغ نفتی رو روشن کردم و شعله اش رو پایین آوردم و خودم رو جمع کردم کنار در و آرام گفتم : چیزی شده خان زاده ؟ شما اینجا چیکار می کنید ؟ چه حرفی واجبی دارین که فردا براش دیره ؟

گفت : بشین آی پارا باید باهات حرف بزنم .

مطیعانه نشستم . اما همون کنار در ، که خطرش کمتر باشه . بلاخره باید جوانب احتیاط رو هم در نظر می گرفتم .

تایماز با فاصله ازم نشست و نگاهش رو دوخت به صورتم . انگار داشت دنبال یه جمله ی مناسب برای شروع صحبتش می گشت . نگاه خیره اش کمی معذبم کرد . ناخودآگاه دست بردم تا لچک کج و کوله ام رو مرتب کنم .

سرش رو انداخت پایین و گفت : می خوای به نوه ی خان چه جوابی بدی؟

حدسش رو زده بودم که حرفهایش حول این موضوع می تونه باشه . چون تنها اتفاق جدیدی که می تونست باب صحبت باشه همین بود .

سر به زیر گفتم : نمی دونم خان زاده . هنوز گیجم . از سر شب چشم رو هم نداشتم . سر بلند کردم و گفتم : چرا جواب من براتون مهمه؟ هر چی که جواب بدم ، صبح معلوم می شه دیگه . برای این موضوع اومدین اینجا ؟

دوباره خیره نگاهم کرد . این نگاهش برام تازگی داشت . نگاهش کلافه ام می کرد . بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم :
نگین که نصف شبی اومدین تو اتاق من تا همدیگه رو نگاه کنیم !!!

کلافه نفسش رو بیرون داد و بلند شد رفت سمت پنجره . کمی پرده رو کنار زد و بیرون رو نگاه کرد و گفت : فکر کن الان صبحه . چی می خوای بگی به اونا . زن این پسره می شی یا نه ؟

داشت من رو دور می زد . خنگ که نبودم . حالیم بود می خواد یه چیزی بگه اما اول می خواد مزه ی دهنم رو بفهمه.

ملاحظه رو گذاشتم کنار و در حالی که پشتت به من بود و راحت تر می تونستم حرف بزیم . بلند شدم تا مسلط تر باشم و گفتم : چی می خوایی بگین خان زاده ؟ تا ندونم چرا اینجایی ، هیچی نمی گم . خودم به حد کافی کلافه و گیجم ، شما دیگه بدترش نکنین.

همونطور پشت به من گفت :می خوام کمکت کنم . می دونم دلت به این وصلت رضا نیست و اگه قبول کنی به خاطر فرار از تحقیر تو خونه ی پدرمه و همون لحظه برگشت و نگاه متعجبم رو غافلگیر کرد .

پوزخندی اومد رو لبم و گفتم : خوبه خودتون می دونید با روح من تو این مدت چیکار کردین . آره شاید جواب مثبت بدم به خاطر فرار از حس بد تحقیر و توهین. شاید به خاطر فرار از این حس ، خط بکشم رو آرزوهام و بشم یه زن خونه دار مطیع که شب به شب واسه شوهرش غذای جدید بپزه و روزا هم النگوی تازش رو به رخ بقیه بکشه . شاید دلم می خواست مثل آیناز روح آزادی داشته باشم که تو دنیای کتاب آزادانه پرواز کنه . اما می بینم که نمی شه . نمی دونم این بغض لعنتی از کجا پیداش شد و وسط صحبت به این مهمی لونه کرد ته گلوم . واسه اینکه رسوا نشم و غرورم خرد نشه دهنم رو بستم تا بتونم راحتتر قورتش بدم .

تایماز نزدیکتر اومد و گفت : من حاضرم کمکت کنم آی پارا . بی هیچ غرضی . ولی اگه قبول کنی کمکم رو ، نباید کوچکترین سوالی بپرسی . باید تمام و کمال بهم اعتماد کنی .

هنوز هم لحنش بوی تحقیر می داد. یه کم عصبانی گفتم : چرا باید به شما بی هیچ سوالی اعتماد کنم ؟ هنوز هم پژواک حرفاتون تو اون کوچه باغ تو گوشمه . هنوز هم لحن تحقیر آمیزتون تو خونه عمه تون یادمه و خیلی چیزهای دیگه . اصلاً چرا می خوایی کمکن کنین؟ یه کلفت که یه خان زاده ازش خواستگاری کرده باید الان خیلی خوشحال باشه نه ؟ مادرتون که فکر می کنه همه واسه ی شما و پدرتون تور پهن کردن . وضع مالی شما کجا و اینا کجا ؟ منی که به نظر مادرتون تو کمین شما بودم ، الان که باید خیلی خوش به حال شده باشه . نه ؟ چرا فکر می کنید به این وصلت رضا نیستم و ترجیح می دم بی هیچ سوالی به شما اعتماد کنم و کمک شما رو بپذیرم تا عروس یه همچین خانواده ی با اصل و نسبی بشم ؟

تایماز بازم جلوتر اومد و درست روبروی من ایستاد . دستشو دراز کرد که بازومو بگیره . اما یه قدم عقب رفتم و گفتم : دستت به من بخوره ، کل این خونه رو می ریزم اینجا .

دستش رو کشید عقب و گفت : تو چت شده آی پارا ؟ من کاری باهات ندارم .

گفتم : ببین خان زاده من دلیل واقعی حضور شما تو اینجا و این وقت شب رو نمی فهمم . یا درست و حسابی بگین هدفتون چیه یا لطفاً از اتاق من برید بیرون . نمی خوام مادرتون فکر بد بکنه . من به اندازه ی کافی بدبختی دارم.

گفت : من به آیناز قول دادم از تو حمایت کنم و کمکت کنم درس بخونی. تو با این ازدواج دیگه نمی تونی درس بخونی . اینطوری منم پیش خواهرم بد قول می شم.

گفتم : اگه دردتون اینه من خودم بهش نامه می دم که نمی خوام درس بخونم .می خوام شوهر کنم . حالا چی مشکلاتون حل شد ؟

تایماز عصبی گفت : پس نگو تصمیمت رو نگرفتی . بگو خیلی هم خوشحال شدی که خواستگار پیدا کردی و از خدات بود زود شوهر کنی . مادرم حق داشت نگران بود . تو رو چه به درس خوندن؟

طاقت این همه توهین رو نداشتم من از حرصم گفتم می خوام زن این پسره بشم اما اگه می دونستم بانو و خان بعد از جواب منفی چند برابر اذیتم نمی کنن و قرار درس خوندم سر جاشه ، هرگز جواب مثبت نمی دادم. حقم نبود اینطوری بهم بتوپه . خسته تر از اون بودم که جوابش رو بدم. همونجا رو زمین نشستم .

تایماز دید که ناراحت شدم . دید که با حرفاش ته مونده ی غرورم رو شکست . متوجه شد که بد کرده .

زانو به زانوی من نشست. سرم پایین بود و آروم گریه می کردم. دیگه از دیده شدن اشکام هم ترسی نداشتم .

چونه ام رو با دستش گرفت و سرم رو آورد بالا و گفت : تو داری گریه می کنی ؟ ببخش نمی خواستم اون حرفا رو بزنم . خوب با این اخلاقت عصبانی می کنم آدمو .

سرم رو تکون دادم و از دستش کشیدم بیرون . دوست نداشتم دستش بهم بخوره . من محرم نامحرم حالیم بود اما این پسر فرنگ رفته پاک یادش رفته مسلمونی چیه .

در حالی که لحن مهربون به خودش گرفت گفت : لجبازی نکن آی پارا . می دونم از سر غرور و لجبازی داری یه همچین تصمیمی می گیری اما نکن اینکار رو با سرنوشتت.

لحنش ، حرفاش ، اصلاً خودش برام غریبه بود . این کی اینقدر بامن صمیمی شد من نفهمیدم .

چشمای اشکیم رو دوختم به چشماش و گفتم سرنوشت ؟ کدوم سرنوشت خان زاده ؟ انتخاب من بین بد و بدتره . یا اینجا بمونم و جهل رو با خودم تا ابد یدک بکشم یا پیام اونجا بشم تف بالا سر و تحقیر و توهین شماها رو تحمل کنم . خودت تو ناز و نعمت بزرگ شدی . پس می فهمی وقتی یه عمر جلوت دولا راست می شن ، ولی یه دفعه می شی زر خرید چه مزه ای داره. اگه یه بار فقط یه بار خودت رو می داشتی جای من ، اینطوری غرورم رو نابود نمی کردی . حالا اومدی چه کمکی کنی . من اگه می خوام یه همچین خبطی بکنم از دست تو و خونواده ی توه .

تایماز گفت گوش کن آی پارا من می تونم از این برزخ نجاتت بدم . می تونم کمکت کنم . به خاطر آیناز به من اعتماد کن .

تایماز بعد از چند لحظه سکوت ادامه داد: اگه بمونی و زن این پسر بشی باید درس رو ببوسی بذاری کنار . اگه هم برگردی ، مادر و پدرم اونقدر از دستت کفری می شن که اونجام نمی ذارن درس بخونی و آب خوش از گлот پایین بره پس می مونه راه سوم.

با تعجب گفتم : راه سوم؟

با تعجب گفتم راه سوم ؟

گفت: بله و تنها راه چاره ی تو فراره.

اول با تعجب بهش نگاه کردم و سعی کردم هضم کنم چی گفته . بعد ناخود آگاه بدون کنترل خندیدم.

تایماز با اخم نگاهم می کرد تا اینکه طاقتش طاق شد و گفت : تموم نشد این خنده ها؟ فکاهه تعریف کردم ؟

خندم رو جمع کردم و گفتم : شما با خودت چی فکر کردی خان زاده ؟ این بود راه حلتون ؟ فرار؟ من ؟ یه دختر تنها و بی پناه ؟

فکر می کنی من تا به حال به این نتیجه نرسیدم که باید فرار کنم ؟ من هزار بار قبل از اومدن به خونه شما و وقتی تحت سلطه ی عموم بودم به این موضوع فکر کردم . هزار بار بعد از اومدن به خونه ی شما هم این فکر از ذهنم رد شد اما هر بار که منطقی فکر می کردم و کلاهم رو قاضی می کردم می دیدم چاره ای جز قبول موقعیتم ندارم . همه جا برای دختری به سن و سال و موقعیت من پر از گرگه که منتظرن تا تنها شی که بدرنت. فکر کن فرار کردم . کجا برم . به کی اعتماد کنم که برای رضای خدا کمکم کنه . من حتی به مجاور شدن تو حرم حضرت رضا هم فکر کردم اما بازم ترسیدم . من همیشه ی خدا تحت حمایت خونواده بودم . پدر داشتم که مثل کوه پشتم بود . اما حالا بی پشت و پناهم . از هر کس و ناکس خنجر خوردم . نمی خوام بیشتر از این اذیت بشم . من جسورم و نترس . اما بعضی چیزها هست که بی احتیاطی سرش نمی شه . کافیه آدم یه کم بی گدار به آب بزنه که عمر شرمنده ی روح پدر و مادرش بشه . فرار کنم برم کجا ؟ برم خونه ی کی بمونم ؟ کجا کار پیدا کنم ؟ اینا همه به زبون که می یاد کلی مشکله چه برسه به عمل.

بلند شدم و گفتم : ممنون که به فکر من بودین. اما بهتره برید . چیزی به اذان صبح نمونده . کم کم اهل خونه واسه نماز بیدار می شن . یه مشکل تازه نمی خوام .

تایماز هم بلند شد و گفت : حرفات تموم شد ؟ اجازه می دی من دو کلوم حرف بزنم ؟

گفتم : حرفی هم مونده ؟

همونطور سرپا گفتم : منظور من از فرار ، فرار تنهایی تو نبود . من کمکت می کنم فرار کنی و خودم می برمت تهران . اونجا از همه ی این آدمهایی که بهت زخم زدن و منتظرن اذیتت کنن دور می شی. من خودم حمایتت می کنم که درس بخونی . حتی اگه آیناز هم راضی باشه اونم مبارم پیش خودم .

هنوز کلی لابه لای حرفاش موضوعات گنگ وجود داشت ولی ته دلم روشن شد.

بدبینانه نگاهش کردم و گفتم : چرا فکر می کنید به یه پسر بی سرو همسر که تنها زندگی می کنه ، اعتماد می کنم و راه می افتم دنبالش ؟

لبخند خبیثی اومد گوشه ی لبش و گفت : تو مثل اینکه خیلی از خودت مطمئنی دختر. تو می دونی من کیم ؟ چه موقعیتی دارم ؟ کیا منتظر یه گوشه ی چشم منن. آخه من رو به تو چیکار؟ فکر می کنی من به چه هدفی باید تو رو کشون کشون با خودم ببرم دختر قحطه واسه من؟ اولاً که تنها زندگی نمی کنم و یه آشپز و یه خدمتکار و یه باغبون تو خونه دارم . دارم می گم خواهرم رو هم می یارم. خونه ی من می شه شبیه خونه ای که الان هستی . مگه اونجا مرد مجرد نداره. کلی از خدمه ی پدرم مجرد هستن . پس باید از همه ی اونا بترسی. در ضمن هدف من فقط عمل به قولیه که به خواهرم دادم . اونقدری که باهاش صمیمی هستی شاید تا به حال برات گفته چرا پاهاش اینطوری شده .

یه کم به فکر رفت و با صدای دورگه ای گفت : من مقصرم. من پاهای خواهرم رو ازش گرفتم واسه همین تا عمر دارم خودم نوکرشم . اگه ازم بخواد بمیر می میرم . حالا هم اون چشش تو رو گرفته و ازت نمی دونم واسه چی خوشش اومده . منم قول دادم ازت حمایت کنم . اینه که که از خواب شبم گذشتم و اومدم اینجا . اینم یادت باشه که اگه باهام بیای ، من تو بد مخمصه ای می افتم و اگه قضیه لو بره معلوم نیست خونواده ام باهام چطور برخورد کنن اما به خاطر آیناز ، حواست باشه و فقط به آخر آیناز حاضرم این کار رو بکنم . پس واسه من ناز نکن و تاچه بالا نذار که می دونم الان به خاطر خلاص شدن از اون خونه و همینطور این ازدواج زوری ، داره تو دلت قند آب می شه .

وای چه پررو بود اما واقعیتش این بود که پر بیراه نمی گفت و من وقتی فهمیدم خودش می خواد کمکم کنه ، خیالم تا حدی راحت شد. چقدرم اعتماد به نفسش بالا بود . "دختر واسه من قحطه " آه آه از خود راضی

ولی جای ناز نبود . باید عقلاانه تصمیم می گرفتم . شاید این تنها راه نجاتم بود . خودم رو سپردم دست خدا و گفتم : اگه اینطوره حاضرم باهاتون پیام اما می خوام ازتون یه چیزی بخوام . امیدوارم به خاطر آیناز هم شده این تنها خواسته ی من رو قبول کنید.

لبخندی زد و گفت : بگو

گفتم : من می خوام خونه ی شما کار کنم . من نون مفت نمی خورم. شما نه پدرمین ، نه برادرم و نه ..نه...شوهرم. من نمی خوام منتی بالا سرم باشه . درسه همین کار شما باعث می شه تا آخر عمر مدیونتون باشم . اما برا بعدش اگه قراره درس بخونم و خونه ی شما زندگی کنم . می خوام کار کنم و خودم خرج خودم رو دربیارم .

یه کم ساکت شد و گفت : خیلی خوب حالا بعداً راجه بهش صحبت می کنیم .

گفتم : الان!!! من می خوام بدونم اونجا من کیم . بهتره تا قدم تو این راه نذاشتم ، این موضوع رو حل شده بدونم .

تایماز با صدای عصبی گفت : باشه باشه . حالا که با رفتن موافقی زود باشد وسایلت رو جمع کن .

راستی سکه هات کجاست ؟

گفتم : پیش خودمه نگران نباشین .

گفت : خیلی خوب . من می رم و اسبت رو از اصطبل در می یارم . تو هم زود بیا . باید یه جوری از این اینجا بریم بیرون .

وقت فکر کردن نبود . وقت عوض کردن تصمیم و داشتن تردید نبود . باید پا می داشتم تو راهی که نمی دونستم آخرش چی . باید توکل می کردم . آره همینکه باید توکل می کردم به اونی که می دونستم دورادور هوامو داره .

سریع هر چی داشتم و نداشتم رو تو بقچه ریختم و گرھش رو محکم کردم و بی صدا از اتاق زدم بیرون . پاورچین پاورچین از تالار گذشتم و خودم رو رسوندم دم اصطبل . تایماز همراه اُختای اونجا بود . آروم از در پشتی حیاط که به باغ راه داشت وارد باغ شدیم . درختها کوتاه بودن واسه همین نمی شد سوار اُختای بشیم .

تایماز بی صدا در حالی که افسار اُختای رو تو دستش گرفته بود با قدمهای تند جلوتر از من راه می رفت و من تقریباً پشت سرش می دویدم .

نمی دونم چی باعث شد شبونه به حرفهای این پسر که دل خوشی ازش نداشتم اعتماد کنم و پا تو این راه بذارم . راهی که تهش معلوم نبود . راهی که نیتش معلوم نبود .

با بلند شدن صدای اذان جیغ کوتاهی کشیدم و نا خودآگاه گفتم : وای تایماز!!!!

برگشت طرفم و گفت : چی شد؟

گفتم : می شنوی اذان می گن .

گفت : چیه نکنه می خوای نماز بخونی؟

گفتم : منظورم اینه که الان همه بیدار می شن . می فهمن نیستیم .

در حالی که دوباره تند تند راه می رفت ، گفت : تو نماز جماعت می خونی؟

گفتم : نه خوب

گفت : منم اصلاً نماز نمی خونم . کی می خواد بفهمه ما خوابیم یا نه . اون پسره که باهاش تو یه اتاق می خوابیم اهل نماز نیست . زود باش آی پارا سریع بیا . الان دیگه تموم می شه .

به انتهای باغ که رسیدیم . از تراکم درختها هم کم شد . تایماز پرید رو اُختای و گفت : بیا بالا .

ناچاراً دستم رو بهش دادم و پشت سرش سوار شدم .

گفت : منو محکم بگیر.

دستم رو انداختم دور کمرش و بقچه ام رو جلوی شکمش با هر دو دستم گرفتم .

تایماز هینی به أختای داد و با شدت تاخت و از بالای دیوار نسبتاً کوتاه کاهگلی باغ پرید و افتا تو راه کوچه باغ .
تایماز با سرعت هر چه تمامتر می تاخت و من محکم از پشت بغلش کرده بودم و سرم رو چسبونده بودم به پشتش . تقریباً از شهر خارج شده بودیم . دیگه تک و توک خونه هم دیده نمی شد . همه جا دار و درخت و باغ بود .

هوا نیمه روشن بود . تایماز کنار یه خونه باغ مخروبه ، افسار أختای رو کشید و اسب رو نگه داشت .

حلقه دستم رو از دور کمرش باز کردم . از اسب پرید پایین و اطراف رو نگاه کرد .

به من اشاره کرد که پیاده شدم . اومد نزدیکتر و گفت : من باید تا اهل خونه بیدار نشدن برگردم . تو تا شب اینجا می مونی . مواظب باش کسی تو رو نبینه . من قرار بود امروز راهی تهران بشم . وقتی از رفتنت با خبر بشن ، باهاشون برای گشتن دنبال تو همراهی می کنم و بعد به بهونه سفرم به تهران ، اونجا رو ترک می کنم . می یام دنبال نگران نباش .

با سرباشه ای گفتم و کنار رفتم تا سوار اسب بشه . وقتی سوار شد گفت : مواظب خودت باش . اگر هم کسی تو رو دید بگو مهمون محمد علی خان هستی و راه گم کردی . لاقلاً از اسمش می ترسن و کاریت ندارن . می یارنت اونجا . بعداً یه فکری می کنیم . برو تو اون مخروبه و تا شب از جات جم نخور .

از ترس و اضطراب لال شده بودم . از تنها موندن می ترسیدم . اصلاً... از کاری که کرده بودم هم می ترسیدم اما چاره ای نبود . حالا که اومده بودم باید تا تهش می رفتم .

هوا داشت تاریک می شد . گرسنه و تشنه بودم . از ترس اینکه کسی من رو پیدا کنه و برگردم به اون خونه ، از جام جم نخورده بودم . تنم خشک شده و لباسام همه خاکی بود .

صدای خش خشی رو از بیرون خونه باغ شنیدم . قلبم داشت تو سرم می زد . دهنم خشکش شده بود . صدای داشت نزدیکتر می شد . صدای شیهه اسب اومد .

اول فکر کردم تایمازه . اما بعد ترسیدم نکنه آدمهای خان باشن که اومدن دنبال من . مچاله شدم تو خودم . سعی می کردم نفس نکشم . فکر می کردم صدای نفسم رو میشنون .

صدای آرومی گفت : آی پارا؟ آی پارا؟

صدا آروم بود نتونستم تشخیص بدم تایمازه یا نه .

اینبار واضح تر گفت : آی پارا تو اینجایی؟ هستی؟

صدای تایماز بود . از پشت دیوار خونه باغ بیرون اومدم . قامت تایماز رو که داشت به طرفم می اومد رو تشخیص دادم . گفتم : اینجام خان زاده .

صدای نفسش رو شنیدم و بعد خودش رو جلو روم دیدم . گفت : پس چرا جواب نمی دی دختر ؟ فکر کردم پیدات کردن بردنت .

گفت : چی شد خان زاده ؟ چه خبر؟ همه عصبانی بودن ؟ خان و بانو چیکار می کردن؟

تایماز گفت : یکی یکی . بعد چمدونش رو گذاشت رو زمین و بازش کرد و گفت : اول ببین بقچه ات این تو جا می شه ؟

بقچه رو به زور چپوندم تو چمدونش و بلند شدم و گفتم : پاره نشه یه وقت ؟

چمدون رو برداشت و گفت : نه چیزیش نمی شه .

گفتم : من منتظرم ها چه خبر؟

گفت : خوب خودت می دونی چه خبر می تونه باشه دیگه !!! همه داغون بودن . محمد علی خان بیشتر از همه عصبانی بود . این کارت رو توهین به نوه اش می دونست . بابا و مامان هم که قاطی کرده بودن . یه ایل بسیج شده تا پیدات کنن . خوشبختانه قبل از بیدار شدن ملت ، أختای رو سر جاش گذاشتم . تا کسی به همراهی من باهات شک نکن .

یه چند جا رو هم باهاشون واسه پیدا کردن گشتم و گفتم که من باید برم تهران و وقت ندارم . اونا هم من رو راهی کردن . چند نفر هم تا محل سوار شدن با درشکه اومدن . منم سوار شدم ولی از شهر خارج نشده گفتم که چیزی رو یادم رفته و کرایه رو تمام کمال پرداخت کردم و پیاده شدم .

نمی تونیم با درشکه بریم چون اونجا برات بپا گذاشتن . باید پیاده حرکت کنیم به طرف قزوین . به اولین روستا که رسیدیم اسب می خرم تا با اسب بریم .

گفتم : ممنون خان زاده . شما به خاطر من خیلی به درد سر افتادین .

با اینکه صورتش تو سیاهی شب معلوم نبود اما صدای خنده اش یه کم عصبیم کرد . یه لحظه از بودن با یه پسر تو این سیاهی شب ، وسط دار رو درخت خوف کردم . اما نه راه پس داشتم نه راه پیش .

یه نیم ساعت که راه رفتیم ، یه دفعه گفت : وای اصلاً یادم نبود تو امروز هیچی نخوردی نه ؟

گفتم : نه . ولی مهم نیست من طاقتم زیاده .

گفت: یعنی چی طاقتم زیاده. خوب یادم می نداشتی دیگه. وایساد و چمدونش رو باز کرد. بقچه ی من رو کنار گذاشت و یه تیکه نون از تو پارچه بهم داد و گفت. بگیر. اول بشینیم بخوریم. بعد راه می افتیم. داشتیم با ولع می خوردم که دیدم بی صدا زل زده بهم. نون پرید تو گلوم. سریع شیشه آب رو داد دستم و گفت: یه کم یواشتر.

با شرمندگی آب رو گرفتم و سرکشیدم.

خوردنمون که تموم شد دوباره راه افتیم.

دیشب رو که اصلاً نخوابده بودم. به خاطر ترس از پیدا شدن هم، کل روز چشم روهم نداشتی بودم. چند ساعت هم بود که بی وقفه راه می رفتیم. خسته بودم. خوابم می اومد. اما جرأت اینکه به تایماز بگم استراحت کنیم رو نداشتم. جالب اینجا بود هم می ترسیدم از حرفم عصبانی بشه که زوده واسه استراحت و هم از اینکه قبول کنه و بخوام باهاش وسط این بیابون شب رو صبح کنم می ترسیدم.

همه چی رو سپردم دست خدا و باز تحمل کردم که خودش بگه چیکار کنیم.

یه ساعت دیگه هم بی هیچ حرفی راه رفتیم. واقعاً خسته بودم و داشتم سرپا بی هوش می شدم که گفت: من خسته شدم آی پارا. ظاهراً این نزدیکی ها آبادی نیست. بهتره یه جای مناسب پیدا کنیم و شب رو به صبح برسونیم و دوباره راه بیفتیم.

گفتم: خان زاده وسط این بیابون جای مناسب کجا بود. منم خستم. خیلی هم خستم. ولم کنید، همینجا می خوابم. هر جا رو که نیگا می کنیم بیابونه. بهتره دیگه جلوتر نریم و همینجا بمونیم.

صورتش تو نور ماه آروم تر به نظر رسید یه کم نزدیکم شد و گفت: از قرار خسته تر از این هستی که جلوتر بریم و یه جا رو پیدا کنیم. باشه همینجا می مونیم. فقط بذار یه کم هیزم جمع کنم و آتیش درست کنم. اینجا ممکنه شغال یا گرگ داشته باشه. بهتره آتیش داشته باشیم.

با وحشت گفتم: گرگ؟

گفت: خوب بیابونه دیگه ممکنه باشه. البته تو این فصل زیاد دور و بر آدمها نمی یان اما احتیاط شرط عقله. تو همینجا باش من از دور بر خار و خاشاک جمع کنم.

اجازه که صادر شد، بی هوا ولو شدم رو زمین. خیلی دور نمی رفت. همون اطراف یه مقدار خار و خاشک جمع کرد و سریع یه آتیش علم کرد. هوا بر خلاف روز سرد شده بود و گرمای آتیش لذت بخش بود. چشممو دوخته بودم به شعله های زیبای آتیش که گفت: بگیر بخور.

نون و پنیر لقمه شده رو گرفتم و با ولع خوردم.

از مطرح کردن سوالم می ترسیدم اما دل به دریا زدم و گفتم : خان زاده ؟

در حالی که دهنش پر بود گفت : هوم؟

گفتم : چرا از کلفت گفتن به من اینقدر لذت می برین ؟

با چشمای گشاد شده در حالی که لقمه هنوز تو یه لپش بود و یه طرف صورتش باد کرده بود نگاه کرد . تو نگاهش هیچی نبود . شایدم من خوب نمی تونستم نگاه کسی رو بخونم .

لقمشو قورت داد و با خنده گفت : مگه دروغ می گم ؟

از جوابش حرصم گرفت . درسته خودم رو برای بدتر از این آماده کرده بودم ، اما دلم می خواست یه چیز دیگه بشنوم .

مکالمه ی زجر آوری رو که با نفهمی خودم راه انداخته بودم رو ادامه ندادم و دوباره نگاهم رو معطوف آتیش کردم . چمدونش رو باز کرد و بچه ام رو داد دستم و گفت : بگیر به عنوان بالش ازش استفاده کن . خودش هم چمدون سفتش رو گذاشت جای بالش .

تعجب می کردم از اینکه یه پسرناز پرورده که همه جور امکانات براش محیا بوده و یه عمر هم فرنگ درس خونده ، چه راحت مثل یه چوپون می تونه تو بیابون بخوابه و آه و اوه نکنه .

بچه رو مرتب کردم و اینطرف آتیش، در نهایت خجالت دراز کشیدم و تو خودم مچاله شدم . از اینکه دراز کشیده بودم ، خیلی خجالت می کشیدم . دوست نداشتم پیشش اینجوری باشم .

خوب صحنه ای شده بود یه آتیش درست مثل آتیش جهنم حد فاصل من و تایماز بود تا یادمون باشه خطا کنیم چی سرمون می یاد. از فکر اینکه امکان داره این تصوّر از ذهن تایماز هم بگذره و خوددار باشه یه مقدار بهم آرامش داد .

بی مقدمه گفت : تو جسوری اما گستاخ . برای کم کردن این گستاخیت بعضی وقتها لازم بود ادبت کنم . هنوز هم همونجور رفتار کنی منم می شم تایمازی که خدا خدا می کردی بره تهران تا از دستش راحت شی . من شاید بیشتر از زندگی تو دیار خودم ، تو تهران و فرانسه زندگی کرده باشم اما یه ترک اصیلم آی پارا . یه ترک اصیل با همه ی خصلتهاش . یه مرد آذری که از زبون درازیه زنای اطرافش هیچ خوشش نمی یاد ، چه مادرش ، چه مستخدمش . یکی عین پدرم . علت رفتارم با تو همین بوده . اما در واقع اگه یکی از طبقه ی خودمون نبودى ، همون روز اول که روم چاقو کشیدی سلاخیت کرده بودم . نه اینکه به روت نیارم چیکار کردی . من به طرز تربیت و اصل و نسب آدمها خیلی بها می دم . می دونم خودخواهییه . می دونم شاید خیلی ها نپسندن . اما دروغ نمی گم . من همینم .

صدای بم و مردونش درست مثل یه لالایی چشمهای خستم رو جادو می کرد . دیگه یادم نمی یاد چیا گفت .

با شنیدن اسمم ، چشمامو باز کردم . تایماز درست کنارم نشست به بود . با حس این همه نزدیکی بهش مثل فنر از جام جهیدم و خودم رو عقب کشیدم .

با لبخند گفت : نترس . من که آروم صدات کردم !!!

خودم جمع و جور کردم گفتم : من نترسیدم . هول کردم فقط . چیزی شده ؟

گفت : نه چیزی نشده . بیدارت کردم که حاضری راه بیفتیم .

گفتم : هنوز که تاریکه !!!

گفت : بهتر . زیاد گرمون نمی شه . در ضمن می ترسم . دنبالمون بیان . اگه این اتفاق بیفته چون اونا سواره هستن ، سریع می رسن . وقت رو تلف نکنیم ، به نفعمونه .

موهای پریشون بیرون از لچکم رو دادم تو و بلند شدم . خاک لباسامو تکوندم و بقچم رو تو چمدون تایماز چپوندم و گفتم : حاضرم بریم .

گفت : بریم .

یه دو ساعتی که راه رفتیم ، از دور یه آبادی دیدیم . هر دو خوشحال به سرعتمون اضافه کردیم .

به مزارع آبادی که رسیدیم انگار دنیا را به من دادن .

وارد آبادی که شدیم ، تایماز سراغ کدخدا رو گرفت . خونس رو نشونمون دادن . کدخدا با خوشرویی ازمون استقبال کرد و ما رو به خونس دعوت کرد . برامون چای و صبحانه آوردن . تایماز گفت که اسبمون تو راه مریض شد و مرد و حالا دنبال دو تا اسب سرحال می گردیدم .

کدخدا گفت : ناشتاییتون رو بخورین . بذار عیالت تو خونه بمونه . خودت با من بیا بریم برات اسب پیدا کنم .

از شنیدن لفظ عیال خجالت کشیدم و اصلاً سرم رو بلند نکردم ببینم تایماز چه عکس العملی نشون می ده .

صبحانه رو که خوردیم ، تایماز و کدخدا رفتن تا اسب بخرن . منم ساکت گوشه ی اتاق نشسته بودم . زن کدخدا گفت : لابد خسته ای دختر جان . بذار برات متکا بیارم یه کم بخواب تا شوهرت بیاد .

تشکر کردم و اصرار پشت اصرار که خسته نیستم اما اون اصرار من رو تعارف قلمداد کرد و برام متکا و رو انداز آورد و گفت : بخواب . تو خونه مرد نداریم . شوهرت که بیاد بیدارت می کنم .

سرم به بالش نرسیده خوابم برد .

با احساس نوازش گونم هوشیار شدم و یکدفعه چشمام رو باز کردم . دیدم که دست تایماز عقب رفت .

با اخم نشستم و گفتم : چیکار می کردی خان زاده ؟

دستش رو گذاشت رو لبش و گفت : هیس!!!

گفتم : معنی کارت چی بود ؟ چرا به صورتم دست زدی هان ؟

شده بودم اون آی پارای بد عنقی که تا دیروز بودم .

تایماز چینی به پیشانیش انداخت و گفت : چه خبرته دور ورداشتی . خواستم آروم بیدارت کنم که مثل صبح سخته نکنی . چی خیال کردی که کشته مرده ی دست زدن به تو ام ؟ خدا دیشب رو ازم گرفته بود که الان پیام دست بزنی ؟

با این حرفش هم خجالت کشیدم هم نارحت شدم . راست می گفت ، اگه نیت بد داشت که دیشب وسط بیابون که کسی دادرسم نبود هر کاری می خواست می کرد . یه جواری با این نشونم داد قدرت دست اونه .

اما خودم رو از تک و تا ننداختم و گفتم : ترجیح می دم از خواب با سخته پاشم تا دسته غریبه بهم بخوره .

نیشخندی زد و گفت : پس اون من بودم رو اسب چسبیده بودم به اربابم ؟

حرفش دهنم رو زهر کرد . هم یادآوری کرد که بغلش کرده بودم و هم یادم انداخت هنوز اربابمه .

لچکم رو جلو کشیدم و بلند شدم و بی حرف روانداز رو تا کردم .چی می تونستم بگم . هر چی میگفتم ، یه چیزی داشت دلم رو آتیش بزنی . الان به حمایتش نیاز داشتم . یه جواری تنها کسی بود که داشتم پس باید کوتاه می اومدم .

اونم بلند شد و گفت : اسب خریدم . زود باش باید راه بیفتیم .

سوار اسبها شدیم و از خانواده ی کدخدا تشکر کردیم و راه افتادیم سمت قزوین .

تا ظهر یکسره تاختمیم . البته با سرعت نمی رفتیم که اسب ها زود خسته نشن . ولی باز حسابی خسته شده بودیم . تایماز نزدیک به یه بوستان افسار اسبش رو کشید و من هم به تبعیت از اون نگه داشتم . گفت : یه کم استراحت کنیم و به این زبون بسته هام استراحت بدیم . بعد راه می افتیم .

از اسب پیاده شدم . هیچ وسیله ای برای درست کردن چای نداشتیم . دلم جای داغ و یه حموم گرم می خواست . لباسام در اثر عرق به تنم چسبیده بودن .

تو یه سایه روی یه کنده ی درخت نشستم و گفتم : تا تهران چقدر مونده؟

گفت: اگه با اسب بریم . دو روز و نیم . ولی اگه وقتی رسیدیم به قزوین سوار درشکه بشیم ، چهار روز مونده .

گفتم : من دلم می خواد زودتر برسم . می شه با اسب بریم؟

در حالی که از تو خورجین اسبش نون و پنیر و شیشه ی آب رو می آورد گفت : من حرفی ندارم . ممکنه اذیت بشی.

گفتم : من جون سخت تر از این حرفام . ترجیح می دم زودتر از این خاک و خل و دربه دری راحت شم .

لبخندی زد و گفت : حالا که خودت میخوای حرفی ندارم.

دلَم می خواست من سفره رو آماده کنم اما چون حس می کردم یه جور وابسته ی اونم و مالک اون سفره اونه ، نمی تونستم . زل زده بودم بهش و داشتم موشکافه این موجود عجیب و غریب رو که یه لحظه ساحل آروم و یه لحظه دریای طوفانی بود و نگاه می کردم که گفت : نون و پنیر اینجاست ها !!! یه وقت منو نخوری؟

اخم کردم و گفتم : خیلی از خودت مطمئنی خان زاده !!! من فکرم جای دیگه بود . اصلاً حواسم به شما نبود .

گفت : حالا سخت نگیر ... نگاه کردنی رو باید نگاه کرد دیگه . من که اعتراضی نکردم.

وای دلَم می خواست همینجا دارش بزَنم. با اخم رفتم سر سفره نشستم و یه لقمه نون پنیر واسه خودم گرفتم .

غذامون رو که خوردیم ، سفره رو جمع کردم و گذاشتم تو خورجین اسب تایماز .

همونجا رو چمنها دراز کشیده بود و از قرار خوابیده بود. از گره افسار اسبها دور درخت، مطمئن شدم و تکیه دادم به درخت و نشسته خوابیدم. از دراز کشیدن بد جور خجالت می کشیدم.

با شنیدن اسمم از فاصله ی دور بیدار شدم. تایماز داشت اسبها رو باز می کرد. اینبار به خواسته ام احترام گذاشته بود و از نزدیک بیدارم نکرده بود. خوش نداشتم کسی وقتی که خوابم ، بیاد و زل بزَنه به صورتم.

لباسام رو تکوندم و به طرف اسبم رفتم . تایماز گفت : تا شب به کاروانسرا می رسم .

سوار اسبهامون شدیم و حرکت کردیم .

تایماز با دو کاسه آش داغ ، وارد حجره شد. تو فاصله ای که رفت غذا بگیره ، منم چمدونش رو که خاک و خلی شده بود روتمیز کردم و گذاشتم گوشه ی حجره.

وای چقدر این آش چسبید. بیرون حجره ، تو حیاط کاروانسرا چای هم می فروختن. تایماز دو تا استکان چای هم گرفت آورد تو.

چقدر از این بابت ممنونش بودم . بعد از یک روز تمام اسب سواری ، به این چای خیلی احتیاج داشتم .

تنها چیزی که نگرانم کرده بود ، تو یه اتاق خوابیدن با تایماز بود . هی به خودم دلداری می دادم که بابا من یه شب تو بیابون خدا باهاش تنها بودم ، کاری به کارم نداشت ، حالا این همه آدم تو این کاروانسراست و یکی می ره

یکی میاد ، می خواد چیکار کنه مثلاً؟ ولی دست خودم نبود نگاهش که بهم می افتاد خوف می کردم . تو احوالات خودم غرق بودم و واسه وقت کشی هزار بار بچه ام رو باز و بسته می کردم که بلاخره صداش دراومد.

نگرانی ؟

گفتم : نگران ؟ نگران چی ؟

گفت: چشمات نگرانه . دور خودت بی خود و بی جهت می چرخه . چیزی شده ؟

گفتم : نه هیچی نشده . شما خیالاتی شدی.

پوزخندی زد و گفت : شاید.

متکای رنگ و رفته و کثیف کاروانسرا گذاشت زیر سرش و گفت : شرط می بندم پر شیبیشه.

گفتم : راستی ؟ اگه اینطوره من ترجیح می دم سرم رو روی زمین بذارم.

خندید و گفت : فردا تو قزوین می ریم حموم . می دونم تو هم داغونی. بوی عرق جفتمون اتاق رو گرفته .

دلَم می خواست زمین دهن باز کنه من رو بلعه. از چیزی که می ترسیدم سرم اومد . من به تمیزی خیلی اهمیت می دادم. آخرش هم بهم گفت که بو می دم .

از حرفش رنجیدم . خوب خودش هم بوی عرق می داد . مگه من حرفی زدم ؟ اونم نباید می گفت . یه لحظه خوی وحشیم غلیان کرد و گفتم : من از خودم مطمئنم خان زاده . اگه شما از بوی عرق خودتون که منم رو هم خفه کرده دارین هلاک می شین ، می تونین تو حموم کاروانسرا هم تنتون رو بشورین .

آرنجش رو از روی چشمای درشت و سایه خستش برداشت و با نگاهی که خندان بود ، گفت : خیلی رو داری دختر به خدا.

بعد پشتش رو کرد به من و گفت : تو هم بخواب. فردا باید زود حرکت کنیم .

گفتم : من می تونم برم بیرون واسه وضو گرفتن؟

گفت : تو که از دیروز نماز نخوندی. می دونی که اونی که اونی که یه روز می خونه یه روز نمی خونه جاش تو جهنمه ؟

گفتم : خوب دیروز کجا می خوندم ؟ وضو هم نداشتم . الان اینجا آب هست . بقیه رو هم قضا می کنم وقتی رسیدیم.

گفت : برو. بیرون آب هست . کار دیگه هم داشتی جاش دم در کاروانسراست. در ضمن واسه جاهایی که آب نداره به جای وضو یه کار دیگه می کنن. بلد نیستی ؟

گفتم : نه . چیکار می کنن؟

گفت: این آشپزم صفورا خانوم می گفت : نمی دونم تیمر؟ تیمن؟ تیمم؟ یه همچین چیزی. می گفت با خاک تمیزه . نمی دونم . یه بار ازم خواست واسش خاک تمیز پیدا کنم . اون موقع دستش شکسته بود و نمی تونست وضو بگیره . خواستی از یکی بپرس شاید بهت یاد دادن.
در حالی که هنوز متعجب بودم که این چی می گه ، لچکم رو مرتب کردم و رفتم بیرون.

تایماز

فرستادمش بیرون . اما نگران بودم . خستگی مانع از این می شد که بلند شم ببینم کجا رفت . کاروانسرا جای امنی واسه دختری مثل آی پارا نبود . هی به خودم می گفتم : یه وضو و فووش یه دستشویی دیگه. الان می یاد. اما الان می یاد آی پارا شد نیم ساعت. بلند شدم و از حجره بیرون رفتم . یه سر چرخوندم تو حیاط کاروانسرا دیدم نیست . پس این دختر کجا رفت ؟

دلش شور افتاد. حیاط کاروانسرا نسبتاً خلوت شده بود و ملت رفته بودن بخوابن.

رفتم سمت دستشویی و از پشت در چوبیش آروم گفتم : آی پارا تو اینجایی؟

صدای اهن اوهون یه مرد ، بهم فهموند که آی پارا اون تو نیست. دلم گواه بد می داد. نکنه بلایی سرش آورده باشن؟ دوباره دور حیاط رو دیدم. بزرگ نبود که نشه فهمید کی به کیه . نبود که نبود .

رفتم سمت کاروانسرا چی که نشسته بود جلوی حجرش.

گفتم : عمو زن من رو ندیدی؟ اومد وضو بگیره الان نیست .

چهره ی مرد درهم شد و گفت : زن تو که خیلی وقت پیش از جلوی من رد شد رفت حجرت.

عصبانی شدم و گفتم : خوب نیومده بنده ی خدا . نیست . اگه بود که دیوونه نبودم پیام دنبالش.

گفت : ای بابا همین یه ربع پیش دیدمش.خودم دیدم رفت اونطرف.

سمتی رو که اشاره می کرد رو دیدم و گفتم : حجره ی من که اون سمت نیست !! پس تو اینجا چیکاره ای؟

وایسادی ناموس مردم رو دید بزنی . مگه خراب شده ی من اون سمت؟ چرا نگفتی بهش؟

مرده عصابی شد و گفت : چرا هوار می کنی ؟ مگه زنت رو دست من سپرده بودی!!! به من چه کدوم گوریه ! بگرد پیداش کن . می خواستی باهش بیای که گم نشه . اینجا یکی می یاد یکی می ره . من همه رو که یادم نیست.

گفتم : رفت تو کدوم حجره ؟

یه کم فکر کرد و گفت :

اون . یکی به مونده به آخری از سمت چپ.

وای آی پارا رفته بود تو حجره ی قرینه ی ما . پس چرا بیرون نیومده بود وقتی فهمید اشتباهی اومده ؟
از فکر وحشتناکی که از سرم گذشت . همه ی خونم یخ بست . دیوانه وار به سمت حجره ای که مرد نشون داد
رفتم و بی هوا خواستم بازش کنم که دیدم از تو قفل بود .
داد زدم واکن این لامصبو . یه صدای گوشخراش گفت : چی می خوای نصف شبی دیوانه ؟ حجره ی خودمه وا نمی
کنم .

گفتم : وا کن تا رو سرت خردش نکردم . گفت : برو با بزرگترت بیا وا نمی کنم . این حجره تا صبح مال خودمه وا
نمی کنم .

لگد محکمی به در زدم که کاروانسرا چی گفت : هوی عمو چه خبرته ؟ می شکنه باید خسارت بدی ها !!!!
خیز برداشتم طرفش و گفتم : دعا کن . دعاکن زخم این تو نباشه که کل اینجا رو به آتیش می کشم . همه ی اونایی
هم که تو حجره هاشون خوابیده بودن با سرو صدای من اومده بودن بیرون .

رفتم سمت در و با لگد محکم بهش کوبیدم تا بشکنه . ولی لامصب باز نمی شد . از تعلق صاحب حجره فهمیدم
این تو یه خبراییه . وگرنه چه دلیلی داشت باز نکنه . وا می کرد می اومد بیرون ببینه چرا هوار می کنم دیگه .
یه مرد هیکلی از تو جمعیت اومد پیش من و با یه لگد در رو دوشقه کرد . تو حجره تاریک بود . تا خواستم برم تو
یه چیزی عین یه موش از کنارم بیرون خزید . تا خواستم برگردم بینم چیه صدای ناله از تو تاریکی اومد . چشم
به تاریکی عادت کرده بود .

یا حضرت ابوالفضل این آی پارای من بود ؟

شنیدم بیرون غوغایی شده . فهمیدم اون مرد رذل رو که فرار کرد گرفتن .

از ترسم نمی تونستم برم جلو .

کنار یه تیکه گوشت زانو زدم . تیکه گوشتی که از تو صورت غرق به خونس یه جفت چشم سیاه براق و ترسیده رو
فقط معلوم بود . دستمالی که جلوی دهنش بود رو کشیدم پایین که بتونه نفس بکشه

مثل میت زل زده بود به من

دست و پاهاش بسته بود . همونطور دست بسته بغلش کردم و از تو حجره بردم بیرون .

حیاط کاروانسرا به مدد فانوسهای رو دیوارا روشن بود .

سرشکسته و غمباد گرفته ، آی پارا رو بردم تو حجره ی خودمون . صدام در نمی اومد . هم در حد انفجار عصبانی بودم و هم مثل مادر مرده ها اشک جلوی چشم رو گرفته بود .

حجره ما فانوسش روشن بود . نگاهم که بهش افتاد آتیش گرفتم . آی پارا رو همونطور دست بسته گذاشتم تو حجره ی خودمون . خون جلوی چشم رو گرفت . دویدم بیرون و رفتم سمت اون خوک کثیف که تو دستهای اون جوانمرد وول می خورد .

یکی . دو تا . سه تا . مشت و لگد بود که می نداختم بهش . مرده نگهش داشته بود و ظاهراً بدش نمی اومد این بی ناموس رو همونجا بکشم . اونقدر زدم که مشتام دیگه جون نداشت . اونم غرق به خون افتاد رو زمین . از دیوار صدا در می اومد ، از ملت نه!!! . همه مثل جنازه ساکت شده بودن . کاروانسرا چی پشت اون مرد هیكلی قایم شده بود . بی حرف با شونه ی خمیده رفتم سمت چاه آب وسط کاروانسرا و یه سطل آب برداشتم و با خودم به حجره بردم .

همه داشتم به این نمایش مفت و مجانی نیگا می کردن .

آی پارا بی صدا زل زده بود به زمین .

لباساش جر خورده بود . اما هنوز تنش بود . زیر چشمش کبود شده بود . کثافت زده بودتش . رفتم جلو و دست و پاهاشو باز کردم .

در حجره زده شد . داد زدم کسی تو بیاد خونش پای خودشه .

یه پیرزن اومد تو و گفت : بذار بیام عروست ببینم مادر . از لحنش دلم نرم شد . از جلوی آی پارا کشیدم کنار . پیرزن اومد کنار آی پارا و نگاهی به وضعیت رقت انگیز اون انداخت و گفت : به حق فاطمه ی زهرا به زمین گرم بخورده بی شرف . ببین با دختر نازنین مردم چه کرده .

بعد رو کرد به من و گفت : اینطوری ننه باباش سپرده بودن دستت . کجا بودی که اون بی ناموس گرفتتش؟

گفتم : خانوم اومدی به مریضم بررسی یا منو دعوا کنی ؟

سرش رو برگردوند طرف آی پارا و گفت : دخترم زبونم لال باهات که کاری نکرد ؟

از این سوال پیرزن مثل دینامیت رفتم رو هوا و بازوی پیرزن رو گرفتم و گفتم : اومدی مریض داری یا خبر چینی ؟ برو بیرون . نمی خوام باهات حرف بزنی . هر بلایی سرش اومده به من مربوط می شه .

پیرزن که دید هوا پسه ، بلند شد رفت بیرون . رفتم سمت چمدون و یکی از لباسام رو برداشتم و زدم تو آب و کشیدم تو صورت و دستاش . آی پارا درست عین یه مرده فقط نیگام میکرد . سوال اون پیرزن تو ذهن منم بود اما جرأت پرسیدنش رو نداشتیم . هم به خاطر خودش و هم به خاطر ترس از جوابی که ممکن بود بهم بده .

باید این لباساش رو عوض می کردم .

گفتم : آی پارا میتونی لباست رو عوض کنی ؟

با سرش آره گفت .

رفتم سمت چمدون و یه لباس از تو بچه اش برایش درآوردم و گفتم : من رومو می کنم اون ور . خودت عوضش کن.

لباس رو که گرفت گفت : تایماز؟

از تایماز گفتنش دلم یه حالی شد.

زل زدم تو چشمهای ترسونس و گفتم : باشه بعداً . من پیشتم از هیچی نترس.

تا آی پارا گفت : عوضش کردم ، تقه ای به در زدن. صدای کاروانسرا چی بود که می خواست برم بیرون.

رفتم بیرون حجره و گفتم : چی می خوای ؟

گفت: این مردک رو چیکار کنیم ؟ گفتم : تحویل آجانا بدینش . البته اگه تا صبح مثل سگ جون نده .

مرد من و منی کرد و گفت : حالش خوبه ؟

غضبناک نگاهش کردم و گفتم : وقتی باید حواست می بود ، گند زدی . حالا هم برو گمشو تا جنازه ی تو رو هم وسط حیاط پهن نکردم .

از ترس بی صدا ازم دور شد و من برگشتم تو.

آی پارا زل زده بود به زمین . کنارش نشستم و بی هوا دستش رو گرفتم تو دستم .

نگاهش رو از گلیم رنگ و رو رفته ی حجره گرفت و زل زد تو چشم . از نگاهش می ترسیدم . خیلی بیرنگ بود . بوی مرگ می داد.

گفتم : جاییت درد می کنه ؟ چیزی می خوای؟

دست آزادش رو گذاشت رو قلبش و گفت : اینجام درد می کنه . اینجام . من وضو گرفته بودم برم دیدن خدا . آخه چرا اینطوری شد ؟

دل منم فشرده شد و خشم تو همه ی وجودم زبانه کشید . ناخودآگاه عصبانی شدم و گفتم : آخه تو اونجا چیکار می کردی؟

با ترس بهم نگاه می کرد .

من باید خودم رو کنترل می کردم . اون به اندازه ی کافی ترسیده بود.

از حرکت خودم شرمنده شدم و صدام رو آوردم پایین و گفتم : می دونم ترسیدی. اما دیگه تموم شد . من نمی خوام اذیتت کنم . فقط می خوام بدونم تو چطور از تو اون حجره سردر آوردی؟

سروش و انداخت پایین و در حالی که گریه می کرد ، گفت : وضو که گرفتم ، برگشتم سمت حجره . ولی یه لحظه با خودم گفتم : تو می خواستی بخوابی پس این حجره ی روشن مال ما نیست پس رفتم اون سمت . در رو باز کردم و رفتم تو . یه مرد خوابیده بود . منم فکر کردم تویی . تو حجره تاریک بود . رفتم سمت چمدون دیدم نیست . گوشه ی دیگه ی حجره رو هم دیدم . اونجام نبود . تا خواستم بیام مثلاً بیدارت کنم ، یه دست نشست رو صورتم و

گریه ی آی پارا شدید تر شد . جوری که نمی تونست حرف بزنه .

یه چند لحظه که گذشت و اون یه کم آرومتر شد ، ادامه داد: فهمیدم . فهمیدم چه غلطی کردم . بوی گندی که از مرده می اومد بهم فهموند چه خبیطی کردم . اما دست کثیفش رو جوری رو دهنم گذاشته بود که نمی تونستم نفس بکشم چه برسه به فریاد.

منو برگردوند طرف خودش و با مشت زد پای چشمم. گیج شدم و افتادم رو زمین . افتاد رو من و سنگینیش باعث شد نتونم جم بخورم . سرم گیج می رفت . با دستمال دهنم رو بست و همونطور که رو من بود طناب دور شلوارش رو باز کرد و دست و پاهامو باهاش بست . بهم سیلی می زد و فحش می داد. فکر می کرد اومدم دزدی . شروع کرد به پاره کردن لباسم . لباسم رو پاره می کرد و کتکم می زد . منم بهش لگد می زدم اما انگار اثر نمی کرد .

حق هق آی پارا باز شدیدتر شد. بدون اینکه کنترلی رو حرکاتم داشته باشم ، کشیدمش تو بغلم و گفتم : همه چی تموم شد . حالا آروم باش. عوض هر چی تو رو زده ، هزار تا بهش زدم . شاید تا صبح دووم نیاره . آروم باش. هیس !!! هیس . آروم باش.

آی پارای جسور و گستاخ . دختری که جسارتش اون رو تو چشم من از همه انات عالم متمایز کرده بود ، حالا داشت مثل یه گنجیشک زخمی که به زور از دست یه لاشخور فرار کرده ، بین بازو های من بال بال می زد .

میون حق هقش گفتم : ممنون که نجاتم دادین . همون موقع که دیگه از دست و پا زدن داشتیم ناامید می شدم . صدای داد و هوار شما پشت در ، شعله ی خاموش شده ی امیدم رو روشن نگه داشت .

اون رو از خودم جدا کردم و آروم رو همون بالش پر شپیش خوابوندمش و گفتم : همه چی درست می شه . الان همه چی آرومه . تو هم آروم باش. دیگه تنهات نمی دارم . بخواب . من تا صبح بیدارم .

آی پارا تو خودش مجاله شد و من بلند شدم و فتیله ی فانوس رو پایین آوردم .

صبح با صدای تایماز چشمام رو باز کردم . حس می کردم یه وزنه ی سنگین رو سینم گذاشتن که تنفس رو برام غیر ممکن کرده . تایماز چشمام رو که باز دید ، اومد نزدیکتر و گفت : خوبی؟

بلند شدم و گفتم : ممنون

از کنارم بلند شد و رفت سمت چمدون و در حالی که وسایلش رو جا به جا می کرد گفت : می تونیم راه بیفتیم ؟ برای غلبه به حس رخوتی که تو وجودم بود ، بلند شدم و گفتم : بله . من خوبم . دلم می خواد زودتر از اینجا بریم بیرون .

تایماز سرش رو تکون داد و گفت : من برم کلید رو تحویل بدم .

همونجا با آبی که تو سطل بود صورتم رو شستم و نشستم تا تایماز برگرده . حس خفگی داشتم . یه جور بغض . دلم میخواست خان بابام الان پیشم بود و سرم رو می داشتم رو زانوش و تا می تونستم گریه می کردم . دلم دستهای مهربون دایه جانم رو می خواست که دست بکشه تو خرمن موهام و برام قصه ی دختر شاه پریون رو بگه . قصه ای که بارها و بارها خودم رو جای شخصیت اصلی اون تصور کرده بودم و از هر اتفاق خوبی که بین اون و شاهزاده می افتاد به وجد می اومدم .

با ورود تایماز ، رشته ی افکارم پاره شد و با کله برگشتم به واقعیتی که الان داشتم توش دست و پا می زدم . یه کلفت فراری که با پسر اربابش راهی دیار غربت شده و تو سر کوچیکش آرزوهای بزرگ داره و انتهای راهی که در پیش گرفته تاریک و غیر قابل تشخیصه .

سوار اسب که می شدیم ، حس می کردم کل کاروانسرا داره من رو نگاه می کنه . از فکر چندش آوری که از ذهنهای مریض اونا در مورد من می گذشت ، حالم به هم می خورد .

به سرعت از کاروانسرا بیرون اومدیم .

تا ظهر ، بی هیچ توقف و استراحتی تاختمیم . گرسنه بودم و خسته . تن نحیف من که عمری ناز کش داشت ، تحمل این همه فشار رو نداشت . اما باید مقاوم می بودم . من نباید کوتاه می آمدم .

سخت بود اما این چیزها در برابر اراده ی آی پارای یوسف خان چیزی محسوب نمی شد .

ظهر به قزوین رسیدیم . بعد از خرید آب ، خرما ، نان و پنیر . تایماز به یه جگر فروشی رفت و برامون جگر خرید . چقدر ازش ممنون بودم . واقعاً دلم غذای گرم می خواست .

توسایه ی یه درخت قطور و بزرگ خارج از قزوین نشستیم و جگر خوردیم . غذامون که تموم شد گفتم : من ممنونم خان زاده . شما به خاطر من به خیلی به درد سر افتادین . نمی دونم چطور می تونم از تون تشکر کنم . من سعی می کنم خونه ی شما خوب کار کنم که جبران لطفتون رو کرده باشم .

تایماز که از زمان خروجمون از کاروانسرا یه کلمه هم حرف نزده بود ، خشمگین نگام کرد و گفت : تو مواظب خودت باش ، نمی خواد جبران کنی.

دلم گرفت . از قرار معلوم هنوز به خاطر سهل انگاریم عصبانی بود . بهش حق می دادم . چون خودم هم از این همه بی دقتیم از خودم عصبانی بودم .

گفتم : شما از من دلگیرین ؟

نگاه ملامت باری به من کرد و همونجا رو علفها دراز کشید و گفت : دلگیر نیستم . در حد انفجار از خودم و تو عصبانیم . بهتره ساکت باشی آی پارا . نمی خوام حرفی بزنی که برنجی.

غرورم صد پاره شد . جوری حرف می زد انگار میچ من رو موقع هرزگی گرفته . می دونستم از تصور بلایی که می تونست سر من بیاد اینجوری می کنه . ولی حق من نبود باهام این برخورد رو بکنه . من شاید فقط یه اشتباه کردم اما بدشانس بودم که اون حجره ی اشتباهی مال یه مرد تنها بود . حقم این لحن و این کلام نبود . به اندازه ی کافی خودم ضربه خورده بودم . اما این پسر مغرور که دیروز اونطور خالصانه حمایت کرد حالا که اوضاع آرومتر شده خودش نیشتر می زد . با خودم فکر کردم حالا عاقبت من با این کوه غرور به کجا می کشه ؟

من مغرور . تایماز مغرور . ارتباط ما با هم جنگ اراده ها خواهد بود . تایماز خواب بود و من تو این فکر که می تونم هر طور برخوردی رو تحمل کنم اما این لحن گزنده رو نمی تونم طاقت بیارم . اگه می داشتتم و می رفتم چی ؟ اگه با پولی که داشتتم ، خودم رو اداره می کردم و زیر منت این کوه غرور نبودم چی ؟ این فکر در ظاهر عالی بود اما وقتی به بی پناهییم فکر می کردم و اینکه اگه یه اتفاقی مثل دیشب برام بیفته و تایمازی نباشه که من رو نجات بده ، قلبم از سینه بیرون می زد . زانو هامو گرفتم و سرم رو گذاشتم روشن و سعی کردم بخوابم . تحمل بی توجهی و تحقیر شدن توسط تایماز خیلی خیلی آسونتر از تحمل زجری بود که دیشب کشیدم .

تایماز

خسته بودم اما خواب به چشمم نمی اومد . دلم برآش می سوخت . ولی دست خودم نبود اونقدر از اتفاق دیشب شوکه و نارحت بودم و کس دیگه ای هم برای تنبیه دم دستم نبود که ناآخود آگاه همه ی عصبانیتیم رو سر آی پارا خالی کردم .

ساعدم رو از چشمم برداشتم و زیر چشمی پاییدمش ببینم داره چیکار می کنه .

داشت شلوارش رو بالا می زد . خدای من!!!! ساق پاش به چه بزرگی کبود شده بود . بی هوا بلند شدم و به سمتش رفتم که از حرکت ناگهانییم و اینکه اون رو تو اون وضع دیدم ، جیغ کشید و سعی کرد با سرعت پاچه ی بالا زده ی شلوارش رو پایین بده که دستش رو گرفتم و دوباره شلوار رو بالا زدم .

گفتم : این دیشب اینطوری شده ؟

سرش پایین بود و جوابی بهم نداد.

داد زدم این دیشب اینطوری شده ؟

دستم رو به تندی از شلوارش جدا کرد و بلند شد. در حالی که بلند می شد پاچه ی شلوارش رو انداخت و پشت به من کرد و در حال گریه گفت : به شما چه مربوطه این کی اینطوری شده!!! اصلاً به چه حقی به لباس من دست زدین ؟

از رو زمین بلند شدم و روشو برگردوندم سمت خودم و گفتم : آی پارا اون کثافت باهات چیکار کرده ؟ جای دیگه ای از بدنت هم زخم هست ؟ کبود هست ؟

سرش رو به علامت نه تکون داد. هنوز سمت چپ صورتش یه کم قرمز بود و باد داشت. چشماش پر اشک بود که می غلطیدن رو صورتش.

سرش رو آوردم بالا و گفتم : چرا بهم نگفتی ؟ چطوری با این پای ضرب دیده اسب سواری کردی ؟ چرا نگفتی دختر ؟

تند تند اشکاش رو با پشت دستش پاک کرد و گفت : کی می گفتم ؟ شما یه سره تا اینجا تاختین . اصلاً براتون مهم بود ؟ نبود . به خدا مهم نبود . برای چی شل کن سفت کن می کنید . یه لحظه دلتون واسه این خان زاده ی یتیم که بدبخت شده و هی به این و اون پاس داده می شه می سوزه و لحظه ی بعد می شین یکی مثل همونهایی که عذابم دادن . چی می خوایین از جونم خان زاده ؟

شما کمکم کردین فرار کنم؟ ممنون. یه دنیا هم ممنون. دیروز از دست اون لاشخور نجاتم دادین ؟ تا عمر دارم مدیونتونم . اما جوری باهام برخورد نکنین که حس کنم وبال گردنتونم . من که نصف شبی نیومدم تو اتاقتون تا بگم من رو فراری بدین ؟ اومدم ؟ حالا که بهم لطف کردین ، چرا دوست دارین بسوزونیم ؟

آی پارا حرف می زد و من از تو می شکستم . حق داشت ازم دلگیر باشه اما منم حرفهایی برای زدن داشتم .

حرفاش که تموم شد ، گفتم : این محکوم حق داره از خودش دفاع کنه ؟

رو زمین نشست و سرش رو گذاشت رو زانوش. کنارش نشستم و گفتم : من با خودم بدجور درگیرم آی پارا. من تا به حال مسئولیت هیچ کس رو نداشتم . یه بار مسئولیت خواهرم رو بهم دادن ، فلج شد افتاد یه گوشه.

وقتی اونطور هول هولکی این تصمیم رو گرفتم که از اونجا درت بیارم ، فکر اینجاش رو نکرده بودم که مسئولیت هر اتفاقی که ممکنه برات بیفته با منه. فقط می خواستم اونجا نباشی.

با اتفاقی که دیروز افتاد ، هر لحظه ترس من از آینده بیشتر می شه. می ترسم . می ترسم حواسم از تو پرت بشه و اتفاقی برات بیفته . مدام حادثه ی دیشب رو جلوی چشمم مجسم می کنم و می گه اگه می خوابیدم و غافل می شدم چی ؟ اگه دیر می اومدم چی ؟ آی پارا حق بده . تصورش دیوونم می کنه . حالم هیچ خوب نیست .

آی پارا ساکت زل زده بود به روبه روش

آروم گفتم : پات چرا اینجوری شده ؟ چجوری زده ؟

همونطور که سرش پایین بود گفت : با لگد زد به ساق پام . فکر نمی کردم اینطوری کبود بشه.

گفتم : ببینمش؟

سریع گفت : نه . برا چی ببینین؟ خوب می شه. یه کبودیه دیگه .

اصراری نکردم و با درک معذب بودنش که از شرم و حیاش نشأت گرفته بود ، گفتم : خسته ای یه کم بخواب .

کاروانسرای بعدی شب رو می مونیم و فردا ظهر می رسیم تهران.

بقچه اش رو دادم دستش و گفتم کنار اون درخت بخواب . من بیدارم . نگران نباش.

بقچه رو گرفت و رفت زیر درخت و تو خودش مجاله شد.

با فاصله ازش نشستیم بودم . آروم خوابیده بود. مژه های سیاهش مثل یه سایه بان چشمهای معصومش رو مراقبت

می کرد. پای چشمش چپش کبود بود . یه لحظه از تصور دست و پا زدنش زیر دست اون کثافت ، خونم به جوش

اومد .

دوباره صورتش رو نگاه کردم . دماغ کوچکی داشت و لبهای

من اینجا چیکار می کردم . اصلاً چرا باید پیام و جز و به جز صورتش رو نگاه کنم.

ازش فاصله گرفتم و رفتم سمت اسبها . از همون فاصله ی دور صدایش کردم . تکونی خورد و بیدار شد . بهش

گفتم که باید راه بیفتیم .

بی صدا بلند شد و رفت سمت اسبش. حس می کردم با اتفاق دیشب غرور و ابهت این دختر به بدترین شکل

شکسته.

خیلی با سرعت نمی رفتیم . می دونستم تایماز برای این آروم می ره که پای من اذیت نشه.

دلم حمام می خواست . بهم گفته بود قزوین می ریم حمام . اما با اتفاق دیشب ، انگار خودش هم دلش می خواست

زودتر برسیم.

تا شب تاختم . یکی دوبار هم وسط راه نگه داشتیم تا هم خودمون و هم اسبها خستگی در کنیم .

هوا کاملاً تاریک شده بود که به کاروانسرا رسیدیم.

از دیدن فضای کاروانسرا ، وحشتی عجیب همه ی وجودم رو گرفت. فکر کنم تایماز فهمید . چون گفت : من هستم آی پارا نگران نباش.

خودم رو از تک و تا ننداختم وگفتم : نگران نیستم خان زاده . من خوبم . اما واقعیت این بود که بد بودم خیلی بد.

تایماز لبخندی زد و گفت : می دونم . اگه اینطور نبود تعجب می کردم . آخه تو آی پارایی .

حرفش برام خوشایند اومد. یه جورایی تاییدش رو لازم داشتم تا بتونم فراموش کنم چقدر ضعیفم.

خرما و نون و پنیری رو که از قزوین گرفته بودیم و باز کردم و مشغول خوردن شدیم . هرزگاهی نگاه تایماز رو خودم حس می کردم .

بلاخره طاقت نیاوردم و وقتی داشت نگاه می کرد ، سرم رو بالا بردم و نگاهش رو غافلگیر کردم و گفتم : چیزی می خوایین بگین ؟

لقمشو فرو داد و گفت : نه .یعنی آره.

گفتم : چی ؟

از پای سفره کنار رفت و گفت : خوب به حرفام گوش کن . یه کم مکث کرد و ادامه داد : تهران که رسیدیم ، می خوام تو رو دختر یکی از دوستانم معرفی کنم که برای تحصیل به تهران اومدی و دوستم تو رو به من سپرده.

وسط حرفش پریدم و گفتم : اما کارم چی می شه؟

با غیظ گفت : وسط حرفم نپر.

ساکت شدم تا ببینم این هوای طوفانی چجوری آرام می شه .

تکیه داد به پشتی کهنه و گفت : کار کردنی در کار نیست آی پارا. تو مثل یه مهمون وارد اون خونه می شی و مثل یه مهمون زندگی می کنی . تنها انتظارم از تو خوب درس خوندن و موفق شدن و البته بی دردسر.اون خونه اونقدر

بزرگ و جادار هست که وجود یه فرد اضافه خللی تو امورات جاری اون ایجاد نمی کنه. من تا وقتی بتونی با استفاده از درست پول دربیاری حمایت می کنم. بعد از اون آزادی که هر جا خواستی بری و اگه خواستی بمونی . اما تا اون زمان ، این من هستم که در هر مورد چه کلی و چه جزئی نظر نهایی رو می دم . مثل یه قیم باید به همه ی خواسته هام اهمیت و ارزش بدی و اجراشون کنی.

گفتم : اما...

گفت : اما و اگر و نه و اینا برام قابل قبول نیست . آی پارا اونجا با کندوان ، اسکو و حتی تبریز خیلی فرق داره. من و تو ناخواسته وارد یه مسیر سخت شدیم . تو یه نوعی و من به نوعی دیگه . تو هم باید باهام راه بیای . من خیلی گرفتارم . دوست ندارم حرفی رو تکرار کنم و موضوعی من رو از کارم دور کنه . می دونم دختر عاقلی هستی و می

فهمی چی می گم . کل مسئولیتت رو می دم به صفورا به خانوم . من معمولاً روزها خونه نیستم و خونه روزها زنونه ست. می تونی آزادانه به زندگی راحت مثل خونه ی پدرت داشته باشی و درس بخونی .

حرفی برای گفتن نداشتم . درسته که از زیر دین کسی بودن ، بشدت متفر بودم ولی این برنامه ای بود که ارباب خونه برام تعیین کرده بود . به جورایی دلم واسه زندگی گذشته ام هم تنگ شده بود . واسه لباسام واسه رخت خواب تمیزم و بوی صابون ها خوشبویی که واسه پدرم از تبریز می آوردن . من متعلق به زندگی خدمتکاری نبودم . حالا که فرصتش پیش اومده بود ، باید برمی گشتم به زندگی قبلیم .

تایماز رشته ی افکارم رو برید و گفت : خوب ؟ حرفی نداری ؟

گفتم : نه .

گفت : خوبه.

بلند شدم سفره رو جمع کنم که تایماز گفت : بذار باشه می یای جمع می کنی . بیا بریم دستشویی .

چقدر بدبخت شده بودم من که واسه دستشویی هم باید نگهبان می داشتم . بی حرف دنبالش راه افتادم.

تو نوز ضعیفی که از شیشه های نباتی در حجره داخل رو داشن کرده بود ، تایماز رو نگاه می کردم . چقدر این مرد با تصوراتم متفاوت بود . مردی که در عین مهربونی می تونست مثل یه شیر وحشی و خشن باشه . اما دیگه از تحقیر خبری نبود . این خیلی آروم می کرد. سینه ی ستبرش آروم بالا و پایین می رفت . اونم تو این گرما ، مثل من با همون لباساش می خوابید و به قول رقیه با حجب و حیا بود.

وای رقیه . الان از فرارم بی خبره و فکر می کنه من تو خونه ی خان زنجان دارم خوش می گذرونم . بیچاره اگه بفهمه دق می کنه. ولی زندگی همینه دیگه . یه روز هستیم و روز دیگه

صبح زودتر از تایماز بیدار شدم و شروع به جمع و جور کردن وسایل کردم . با سر و صدای من تایماز هم بیدار شد . گفت : چه عجب تو زودتر بیدار شدی؟

گفتم : می خوام زودتر برسیم. از دربه دری خسته شدم.

خندید و گفت : بهت نمی یاد نازک نارنجی باشی.

گفتم : نیستم . ولی منم آدمم دیگه. خستم خوب.

بلند شد و رفت تو حیاط کاروانسرا. منم دنبالش راه افتادم. هر دو دست و صورتمون رو شستیم و یه لقمه نون پنیر خوردیم

تایماز گفت : کیودی زیر چشمت یه خورده بهتر شده .

ناخود آگاه لچکم رو کشیدم جلوتر

اونم دیگه چیزی نگفت . سفره رو جمع کردم و راه افتادیم .

بی وقفه تا تهران تاختیم . نزدیک ظهر بود که رسیدیم تهران .

خیلی هیجان داشتم . اولین بار بود که پایتخت رو می دیدم . تایماز جلوی یه در بزرگ آهنی که توش پر از درشکه بود ، ایستاد و از اسب پیاده شد . منم به دنبال اون پیاده شدم . تایماز تو ورودی اونجا اسبها رو به مردی که جلوی در بود سپرد . مرد بعد از بررسی اسبها ، یه مقدار پول به تایماز . اون موقع بود که فهمیدم اسبها رو فروخته . دنبال تایماز راه افتادم . کنار یه درشکه ایستاد و بعد از پرداخت پول به درشکه چی ، به من اشاره کرد که سوار شم .

وقتی نشستیم ، گفتم چرا ملت اینجوری نگاه می کنن به من ؟

گفت : خودت نفهمیدی ؟

گفتم : نه !!!

گفت : به خاطر لباساته . تو لباس محلی پوشیدی . چادر چاقچور نداری . روبند نداری . واسه همین اینطوری نگات می کنن . حالا هم اون پرده های کنار درشکه رو بنداز تا تو شهر کسی زل نزنه بهت . خیلی متفاوت لباس پوشیدی . جلب توجه می کنی .

راس می گفت : همه ی زنا چادر داشتن ولی من با لباس محلی و زرّری بودم .

یه نیم ساعت بود که با درشکه داشتیم تو تهران حرکت می کردیم و من غرق شلوغی و جذابیت این شهر شده بودم که چشمم به چیزی افتاد که تا به حال شبیهش رو ندیده بودم . یه درشکه بدون اسب .

با تعجب به تایماز نگاه کردم که بی خیال داشت جلو رو نگاه می کردم . وقتی دیدم اصلاً به روش نمی یاره که چند دقیقه پیش چی دیدیم ، با هیجان گفتم : دیدی؟ اونو دیدی؟ یه درشکه بدون اسب بود .

اول گنگ نگام کرد . بعد یه دفعه زد زیر خنده . اخمو گفتم: واسه چی می خندی؟

گفت: دختر خوب، اون درشکه نیست . اسمش اتومیله . اون یه ماشینه . تازه بزرگتر از اون هم هست که بهش می گن اتوبوس . از این ماشینها تو تهران ده بیست تا بیشتر نیست و مال اعیان و اشراف و درباری هاست . ولی اتوبوس یه پنجاه تایی هست که مسافر جابه جا می کنه .

وای جل الخالق . چی می دیدم . تهران چقدر فرق داشت .

هنوز تو فکر اون ماشین بودم که درشکه چی اسبها رو نگه داشت . جلوی یه در چوبی کنده کاری شده ، از درشکه پیاده شدیم .

گفتم : خونه ی شما اینجاست ؟

گفت : بله و در زد.

مرد میانسالی در رو باز کرد و با دیدن تایماز تعظیمی کرد و گفت : سلام آقا خوش اومدین . بعد نگاهی به من کرد و گفت : سلام خانوم.

تایماز و من همزمان سلام کردیم و وارد شدیم . حیاط مصفایی داشت و یه خونه ی نسبتاً بزرگ و دوطبقه . از سنگ فرش وسط حیاط گذشتیم و وارد خونه شدیم. زنی میانسال ، قد بلند و سبزه به پیشوازمون اومد . جلوی تایماز تعظیم کرد و احولش رو پرسید. بعد با تعجب نگاهی به سر تا پای من کرد و رو به تایماز گفت : مهمان زیباتون رو معرفی نمی کنید آقا ؟

تایماز با یه لبخند کم رنگ گفت : ایشون آی پارا هستن . دختر یکی از بهترین دوستانم . برای تحصیل اومده و تا اتمام درسش اینجا مهمان خواهد بود .

بعد رو من گفت : ایشون هم صفورا خانوم هستن . و آقایی که در رو باز کردن ، سید علی همسرشون هستن. از صفورا خانوم سراغ اکرم دخترش رو گرفت که جواب داد رفته خرید.

صفورا خانوم من رو به آغوش کشید و گفت : خوش آمدی دخترم .

چقدر این جور حرف زدن ها رو دوست داشتم . مودبانه و همراه با احترام . تایماز خیلی با احترام من رو به اهل خونه معرفی کرد و این یعنی یه شروع خوب.

خوشحال بودم که از کبودی زیر چشمم سوالی نکرد. چون نمی دونستم چطور توجیهش کنم.

صفورا خانوم گفت : الان به سید علی می گم حمام رو روشن کنه . حتماً خیلی خسته و گرسنه هستید . تا شما حمام کنید ، من هم غذا رو حاضر می کنم.

تایماز من رو همراه خودش به یه اتاق تو طبقه ی دوم برد و گفت : اینجا از این به بعد مال توه. اتاق بغلیش هم اتاق منه .

یه کم استراحت کن تا حمام داغ بشه .

جلوی در ایستادم و گفتم : ممنون خان زاده . لطف شما قابل جبران نیست . بی نهایت ممنونم.

تایماز با قیافه جدی گفت : دیگه من رو خان زاده خطاب نکن .

گفتم : چی بگم ؟

گفت : مثل آیناز ، تایماز صدام کن.

با وجودی که خجالت می کشیدم اما برای رضایت خاطرش گفتم : چشم .

گفت : حالا برو تو . حمام که آماده شد خبرت می کنم.

وارد اتاق شدم. یه اتاق سه در چهار بود با یه پنجره ی چوبی بزرگ به شیشه های رنگی رو به حیاط. یه کمد چوبی کوچیک و یه تخت چوبی یه نفره گوشه اتاق بود که یه لحاف صورتی که گل های ریز قشنگی داشت روش انداخته بودن . یه قالی کوچیک ولی زیبا هم کف اتاق پهن بود .

داشتم اتاق رو برانداز می کردم که تقه ای به در خورد .

گفتم : بله ؟

تایماز بود که گفت : می شه پیام تو ؟

گفتم : بفرمایید.

وارد اتاق شد و گفت : خوب بود ؟

گفتم : می خوایین من رو شرمنده کنین؟ این از عالی هم یه چیزی اونور تره .

بقچه ام رو گرفت طرفم و گفت : وسایلت رو جا گذاشته بودی.

بقچه رو گرفتم و گفتم : باورم نمی شه از اون زندگی نجات پیدا کردم و قراره درس بخونم .

گفت : باور کن . داری به چشم خودت می بینی که .

بعد بی حرف از اتاق رفت بیرون.

یه ساعتی دراز کشیدم که اکرم اومد دنبالم که برم حموم . دختر بانمکی بود . مثل مادرش قد بلندی داشت . سفید بود با چشمهای سبز خوشرنگ . در کل خوشگل بود و یه کم هم حراف . حمام بیرون خونه ، گوشه ی حیاط بود. حوله و وسایل حمام رو اکرم برام آورده بود .

تایماز فکر همه چی رو کرده بود. می دونست من هیچی همراه ندارم.

بعد از حمام یکی از لباسهایی که بانو برام گرفته بود و پوشیدم و موهامو همونطور خیس بافتم و از حمام اومدم بیرون.

طرز لباس پوشیدنم با اهل خونه خیلی فرق داشت. با ید با سکه های جایزه ام چند دست لباس و یه چادر برای خودم می خریدم.

بعد از حمام ، حس می کردم یه ده کیلو لاغر شدم . خیلی سبک شده بودم . تایماز تو حیاط بود . تا من رو دید گفت : عافیت باشه . خوب یود ؟

گفتم : عالی بود خان ...

با چشمای عصبانی نگام کرد .

سریع گفتم : عالی بود تایماز خان.

گفت : این خان رو یه جوری بچشبون به اسم من ها.

گفتم : اینطوری منم راحتترم . شما که به خصوصیات من آشنایی دارین !!!!

گفتم : بله می دونم چه لجبازی هستی .

لبخند زدم که ادامه داد . برو خودت رو تو آینه ی راهرو یه نیگا بکن . اصلاً نمی شه شناختت . نمی دونستم اینقدر با یه حموم فرق می کنی.

خجالت زده سرم رو پایین انداختم و ازش دور شدم .

پشت بند من اون رفت و حمام کرد .

تایماز کلاً عوض شده بود . خیلی خوش اخلاق شده بود . این هم خوب بود و هم بد. یه جورایی وقتی خوش خلق می شد ازش می ترسیدم . من کلاً قیافم بد نبود . می ترسیدم بخواد اینطوری بهم نزدیک بشه . من اینو نمی خواستم . من فقط به آرزو هام فکر می کردم . واقعیت این بود که وقتی بد اخلاق می شد احساس امنیت بیشتری می کردم.

برای ناهار صدام کردن . دیگه داشتم از گشنگی می مردم . زمان ناهار خیلی وقت بود که رد شده بود . دیگه عصر بود.

به دنبال اکرم رفتم پایین.

من رو هدایت کرد سمت یه اتاق نسبتاً بزرگ که مثل خونه ی فخر تاج ، یه میز غذا خوری داشت . اما به بزرگی اون نبود . کلاً هشت تا صندلی داشت .

تایماز تا من رو دید گفت : زود بشین که می دونم گشنه ای .

بازم این فکر از سرم گذشت که کلاً از وقتی اومده بودیم ، کلی تغییر کرده بود رفتارش و خیلی خیلی ملایم شده بود و با احترام باهام برخورد می کرد . مثل اینکه خودش هم باورش شده بود من دختر دوستشم.

با فاصله یه صندلی باهاش خواستم بشینم که گفت : فقط من و تو اینجا غذا می خوریم. برو روبروم بشین . بی حرف میز رو دور زدم و روبه روش نشستم . یه نگاهی به اتاق انداختم و گفتم : چرا صفورا خانوم اینا اینجا غذا نمی خورن؟

گفت : اونا خدمتکارن . درسته من باهاشون عین خانواده ام رفتار می کنم . ولی بعضی چیزها باید رعایت بشه .

بی حرف شروع به خوردن غذا کردم . بی نهایت گرسنه بودم . واسه همین خیلی زیاد خوردم .
وقتی غدام تموم شد و سربلند کردم ، دیدم تایماز با یه خلال دندان گوشه لبش زل زده به من .
لقمه ی توی دهنم رو قورت دادم و گفتم : چرا اینطوری نگاه می کنید ؟

با یه لخند گفت : خیلی گشنت بود ؟

گفتم : بله . مگه شما نبودین ؟

گفت : چرا . ولی تو ته ظرف رو در آوردی .

هم ناراحت شدم و هم خجالت کشیدم . واسه همین صورتم در هم رفت که تایماز هم متوجه شد.

گفت : شوخی کردم . به دل نگیر.

واقعیت این بود که به دل گرفته بودم . حس می کردم یه جور منت گذاشته سرم .

اونم فهمید که من چرا ناراحت شدم . واسه همین گفت : گفتم که شوخی کردم . من از این طور با لذت غذا خوردن تو لذت می برم . اگه بدت می یاد دیگه اینطوری نمی گم . تو مثل خیلی از دخترایی که من دیدم نیستی . بی غل و غشی . با وجود ارباب زاده بودن ، الکی عشوہ نمی یای . همین باعث شد من اینطوری راحت اینو بگم .

چقدر این بشر رک بود . هم خوشم اومد از حرفاش و هم یه کم خجالت کشیدم .

گفتم : من از عشوہ ریختن برای مردی که نه پدرمه . نه برادرم و نه همسرم ، خوشم نمی یاد . اینطور خواستم جایگاهش رو بهش یادآور بشم . من واسه داشتن بعضی چیزها نمی خواستم چیزهای باارزترم رو از دست بدم .

لبخند زد و گفت : می دونم آخه تو آی پارایی .

این دومین بار بود که اینطوری می گفت .

دیگه از لبخند زدن های گاه و بیگاهش می ترسیدم . این بشر چش بود آخه . من همون تایماز اخمو رو که با یه من غسل هم نمی شد خوردش رو بیشتر می پسندیدم .

برای اینکه این بحث ادامه پیدا نکنه ، بلند شدم و گفتم : می تونم برم تو اتاقم .

گفت : باشه برو . ولی قبل از شام بیا تو اتاقم . می خوام باهات حرف بزنم .

با تعلق چشمی گفتم و پناه بردم به اتاقم . می خواستم تا شب بخوابم . در حد مرگ خسته بودم . ولی یه کم فکرم درگیر این ملاقات شبانه با قیمم بود .

با صدای ضربه ای که به در اتاق می خورد بیدار شدم. اول منگ بودم و نمی دونستم کجام . اما کمی که اطراف رو پاییدم ، فهمیدم کجام .

بلند شدم و گفتم : بله ؟

اکرم بود . گفت : خانوم آقا کارتون دارن.

وای دیر کرده بودم . هوا تاریک بود . از همون پشت در گفتم : ممنون تو برو منم میام .

بلند شدم. لچکم رو سرم کردم و جلو آینه لچک ولباسام رو مرتب کردم و از اتاق زدم بیرون.

جلوی در اتاق تایماز توقف کردم. یه بسم الله زیر لب گفتم و در زدم . تایماز گفت : بیا تو.

وارد اتاقش شدم . پشت میز کارش نشسته بود . سرش رو بلند نکرد و گفت : بشین .

نشستم رو صندلی کنار تخت خوابش. اتاقش از مال من خیلی بزرگتر بود. تخت خواب و میز کارش نقشوش عین هم داشت. یه طرف اتاقش هم کمد دیواری بزرگی بود که همه ی دراش آینه داشتن و وسط کمد هم قفسه کتاب بود. مشغول بررسی اتاقش بودم که گفت : خوب خوابیدی؟

نگاهش کردم و خجالت زده گفتم : بله . ببخشید دیر کردم . اصلاً نفهمیدم کی شب شده . لبخند محوی اومد رو لبش و تکیه داد به صندلیش و گفت : اینجا چطوره ؟

گفتم : از چه نظر؟

گفت : فضاش ! آدماش!

گفتم : خیلی خوبه . هم فضاش و هم اهل خونه.

گفت: عالیه . صدات کردم که راجع به یه چیزهایی حرف بزنم.

این خانواده که اینجا کار می کنن ، از آشنای دور پدرم هستن . پس در نتیجه خانواده ی من رو میشناسن . نباید جوری رفتار کنی که اونا بفهمن چه گذشته ای داری. اگه شک کنن ، با یه تلگراف یه پدرم ، همه چی داغون می شه. باید واقعاً به عنوان دختر دوست من اینجا رفتار کنی و چیزی از اتفاقات گذشته بروز ندی که اونا هم بخوان کنجاوی نشون بدن . در مورد درس خوندنت باید یه معلم سرخونه برات بگیرم که بهت درس بده تا بتونی امتحان نهم رو بدی و بری دبیرستان . اینطوری کمتر وقتت تلف می شه و یه کم از عقب موندگیت جبران می شه. بعد یه لحظه انگار که چیزی یادش افتاده باشه گفت : تو شناسنامه داری؟

گفتم : نه !!! شناسنامه چیه ؟

لبخندی زد و گفت: سند هویت هر فرده . البته همه ندارن اما کم کم دارن به فکر می افتن. اگه اجباری بشه همه باید داشته باشن. می سپرم به دوستم که برات شناسنامه بگیره .

گنگ بودم و نمی فهمیدم چی می گه . اما چون بهش اعتماد داشتم ، گذاشتم هر کاری می خواد بکنه .

تایماز ادامه داد : فردا می سپرم به صفورا خانوم که برات چادر بدوزه. وقتی چادرت حاضر شد و تونستی بری بیرون ، پول می دم برین پارچه به دلخواه خودت ، بخرین بدین خیاط تا لباسهایی رو که با فرهنگ اینجا متناسبه برات بدوزه.

در ضمن هر چی احتیاج داشتی به خودم بگو . برات تهیه می کنم .

بعد منتظر به چشمام نگاه کرد و گفت : تو حرفی نداری؟

گفتم : ممنون از لطفتون . اما من خودم الان پول دارم. می تونم برا خودم پارچه بخرم . همین که برام یه سرپناه امن تامین کردین و مقدمات درس خوندم رو فراهم می کنید به اندازه ی کافی من رو مدیون خودتون کردین . این سکه ها اونقدری هست که من بتونم به راحتی از پس مایحتاجم بریام.

تایماز خشمگین نگاه می کرد . همین که ساکت شدم گفت : دیگه چی ؟ اینقدر بی غریت نشدم که دختری که به من پناه آورده ، دست تو جیبش کنه . اون سکه ها رو نگه دار برا خودت . من همیشه نیستم . معلوم نیست سرنوشت چه خوابهایی برامون دیده باشه . تا وقتی که اینجایی و تا وقتی که من هستم ، حق نداری به یه دونه از اونا دست بزنی . این حرفم رو دوباره تکرار نمی کنم و امیدوارم به خواستم احترام بذاری.

اونقدر با صلابت این رو گفت که جایی برا اعتراض نبود.

وقتی دید ساکتتم ، از پشت میزش بلند شد و گفت : بریم شام بخوریم . حتماً تو هم گرسنه ای!!

منم بلند شدم و همراهش به اتاق نهار خوری رفتیم.

موقع غذا خوردن هر دو ساکت بودیم . غذا که تموم شد تایماز گفت : بهت چند تا کتاب می دم که بخونی تا وقتی که معلمت بیاد.

گفتم : کتاب چی؟

با یه شیطنت خاصی که از تایماز اخمو بعید بود گفت: داستان . البته از نوع عاشقانش.

نمی دونم چی باعث شد خجالت بکشم . اون داستانها ربطی به من نداشتن . اما خجالت کشیدم . شاید هم از لحن تایماز بود که شرم کردم .

به هر حال جلوی اتاقش توقف کرد و گفت : بیا تو بهت بدم .

پشت سرش وارد اتاقش شدم.

به طرف قفسه ی کتابها که یه تو مرکز کمد دیواری تعبیه شد بود رفت و یه چند تایی رو برداشت و نگاه کرد . دست آخر سه تا کتاب بهم داد و گفت : خوبین . سطح بالایی ندارن و داستانشون هم ملموسه . بخون تموم کردی بازم بهت می دم .

تشکر کردم و گفتم : جبران محبت شما شاید برام غیر ممکن باشه . اما دعای خیرم پشت سرتونه خان زاده . کم کم احساس می کنم دارم آی پارای یوسف خان می شم . موقع ادای این جمله چشمم نمناک شد که از چشم تیز بین تایماز دور نموند .

این تایماز مهربون و آقا برام تازگی داشت انگار روح دیگه ای تو کالبد تایماز رفته بود .

تایماز بهم نزدیک شد و این نزدیکی باعث شد سرم رو بندازم پایین . سرم پایین بود و داشتم با گوشه ی لچکم اشکم رو پاک می کردم که دستاش رو بازو هام حس کردم . محکم بازومو گرفت و گفت : گریه می کنی ؟ آی پارای مغرور یوسف خان که چاقو کشید رو پسر یکی یدونه میزا تقی خان ، نباید گریه کنه!!!

سرم رو بلند کردم و خیره شدم به چشماش . چقدر چشماش قشنگ بود وقتی با محبت نگاه می کرد . نمی دونم چقدر خیره نگاهش کردم که دستاش از دور بازو هام شل شد و کلافه ازم دور شد .

خودم از خودم بدم اومد . چرا من اینجوری کردم ؟ با دستپاچگی گفتم : من می رم اینا رو بخونم ، ممنون و سریع از اتاقش اومدم بیرون . انگار نفس کم آورده بودم . رفتم تو اتاقم و در رو قفل کردم و شروع کردم به در آوردن لباسام . همش رو کندم و دورم پخش و پلا کردم . گرم بود . خیلی هم گرم بود .

تایماز

من وا دادم . باید اعتراف می کردم در برابر معصومیت ، بزرگی و شخصیت این دختر وا دادم . باید حداقل به خودم راستش رو می گفتم . باید با خودم روراست می بودم . من از کمندزیبا و چشمهای وحشی دختری که با قضاوت چاقو رو فرو کرد تو پهلوام خوشم اومده بود .

باید اعتراف می کردم از اون همه نزدیکی بهش وقتی آختای رو براش بردم ، همه موهای تنم سیخ شده بود . باید اعتراف می کردم تو اون کوچه باغ دلم میخواست به جای اون حرفهای زهر آگین ، عاشقانه می بوسیدمش .

اما از همون روز اول لج کردم . لج کردم چرا یه دختر لچک به سر با من کاری کرد که ویکتوریا نتونست . ویکتوریایی که خیلی سعی کرد تو رو مال خودش کنه و با وجود اینکه دوسش داشتی و بهش احترام می داشتی نتونستی همسرش باشی و برگشتی ایران . خواستم از خودم پنهونش کنم که چرا اون ضربه ی چاقو برام شیرین بود .

هی لچ کردم و هی گفتم : برام مهم نیست این کیه . هی تحقیر کردم تا رنگ شب چشماش برام بی اهمیت بشه . اما این تیکه گوشت که اینجا خودش رو می کوپید به در رو دیوار وقتی نفرت چشماش رو می دید ، بهم نهیب می زد که تمومش کن تایماز تو من رو به اون باختی . تو من رو به دلش دادی . فقط کافیه قبول کنی .

اما از روزی که جسم نیمه جون و چشمای وحشزده اش رو گوشه ی اون حجره دیدم ، مدام به خودم می گفتم : برات یه دختر بی پناهه که به خاطر خواهرت می خوای کمکش کنی ؟ برات زر خرید باباته که می تونی باهاش هر غلطی بکنی و کسی نگه چرا ؟ پس چرا جوش آوردی ؟ چرا داری دق می کنی بدونی که بهش دست درازی کردن یا نه ؟ مگه دست درازی به کلفت خونه ی بابات برات مهمه ؟

دیگه وقت اعتراف بود . من این دختر و با تموم لچ و لجبازی هاش ، غد بودنش ، معصومیتش و اشک چشماش بی نهایت می خواستم .

اما می دونستم راه سختی پیش رو دارم . می دونستم اگه بفرم بهش نظر دارم ، همه ی تلاشی که برای از بین بردن نفرت ته چشماش کردم ، پر می کشه . من خودم به خاطر لجبازی با خودم ، متنفرش کردم و حالا داشتم تل ش می کردم برش گردونم .

باید این حس سرکش و لجام گسیخته و وحشی رو که بهش داشتم و تو این چند وقته به بدترین شکل سرکوبش کرده بودم ، سرو سامون می دادم . باید حس زن بودنش رو آروم آروم بیدار می کردم . من باید وقتی خودش من رو خواست ، بدستش می آوردم . آی پارا باید مال من می شد اما نه به هر قیمتی .

آی پارا یه دختر معمولی نبود . یه کتاب بود که باید ورق به ورقش رو می خوندم تا بدونم تهش چی می شه . اون غیر قابل پیش بینی بود . مغرور بود اما بشدت منطقی . با صلابت بود اما به وقتش فروتن . اون خوب تربیت شده بود . اون ...اون عالی بود .

پوفی کردم و از پشت میز بلند شدم . از نوری که از پنجره ی اتاق بغل حیاط رو روشن کرده بود ، فهمیدم بیداره . کاش تو هم به من فکر می کردی همسایه .

یه هفته از افتضاحی که بار آورده بودم و زل زده بودم تو چشای یه مرد نامحرم و نمی دونم تو نگاهش دنبال چی می گشتم می گذشت . تایماز رو جز وقت شام ، در طول روز نمی دیدم . که فقط احوالپرسی می کردیم و حرفهای معمولی می زدیم . از این بابت ممنونش بودم . چون تو طول روز تو خونه راحت می گشتم .

صفورا خانوم اون روز چادرم رو تموم کرد و قرار شد با اکرم برای خرید بریم بیرون . هیجان داشتم . از وقتی اومده بودیم به خاطر بی چادر بودن ، همش تو خونه بودم و سرم رو با کتابهای تایماز گرم کرده بودم .

وقتی روبند رو انداختم ، انگار یه جور زره پوشیدم که من رو محافظت می کرد . اونقدر خوشم اومده بود که چی . با خیال راحت به همه زل می زدم و همه رو نگاه می کردم بدون اینکه کسی رد نگاهم رو بگیره . با اکرم به یه مغازه

پارچه فروشی رفتیم . چند نوع پارچه واسه لباس های مختلف خریدیم . یه کم هم پارچه ی نخى واسه دستمال خریدم . چیزی به ماهیانه ام نمونده بود و امروز فردا بود که وقتش بشه و من چیزی واسه استفاده نداشتم.

بعد رفتیم به یه مغازه خرازی و یه چند تا کش و سنجاق و شونه و اینا خریدیم و برگشتیم خونه .

اکرم دختر سر زبون دار و اجتماعی بود و با همه به خوبی ارتباط برقرار می کرد . از شخصیتش خوشم اومده بود .

همین که برگشتیم خونه ، صفورا خانوم ازم خواست قبل از تعویض لباسام باهاش برم خیاط . می گفت تایماز خیلی تاکید کرده زودتر لباسام حاضر بشه که بعدش از معلمم بخواد بیاد خونه .

وقتی اندازه هام رو گرفتن و پارچه ها رو تحویل دادیم ، برگشتیم خونه . روز خوبی بود و من حسابی سر ذوق اومده بودم . که شبش هم این ذوقم تکمیل شد.

وقتی برای شام رفتم پایین ، دیدم تایماز قبل از من نشسته . بعد از سلام و احوالپرسی ، یه دفترچه کوچیک گرفت طرفم و گفت : اینم شناسنامه .

با ذوق بازش کردم که ببینم اصلاً چی هست این شناسنامه . دیدم نوشته اسم: آی پارا . شهرت : یوسف خانی .

با تعجب نگاهش کردم که گفت : خوب تو اسم فامیل نداری . پدرت هم فوت شده . من گفتم یه فامیلی برات بگیرم که با اصل و نسبت بخونه.

تو دلم بی نهایت ازش ممنون بودم. اون تو اسم فامیل من ، نام پدرم رو زنده کرده بود .

نگاهم رو از شناسنامه گرفتم و رو به تایماز گفتم : ممنون . این لطفون رو هرگز فراموش نمی کنم .

تایماز گفت : من کاری نکردم . البته به زن تنها شناسنامه نمی دن . باید پدر یا همسرش برایش بگیره . اما خوشبختانه دوستم که بهم مدیون هم بود ، یه جوری جریان رو ماسمالی کرد.

باز این اشک لعنتی چشمام رو پر کرد.

تایماز با نگاه خاصی بهم گفت : آی پارا !!! چرا اینطوری شدی ؟ چرا مدام اشک می یاد تو چشمت ؟ من گیج شدم . راستش این آی پارا رو نمی شناسم.

اشکم رو با پشت دستم پاک کردم و در حالی که بشقاب خالی غذا خیره شده بودم ، گفتم : وقتی عمو و پسرعموت باهات اونطوری برخورد کنن. وقتی کل ثروت پدری و مادریت رو مفت ازت بگیرن و شرط بذارن که یا با یابویی مثل یاشار ازدواج کنی و یا بری به کلفتی و تو به خاطر غرورت کلفتی رو انتخاب کنی . وقتی دختر یکی یکدانه ی یوسف خان باشی یه ایل برات خم و راست بشن ولی مجبور شی تا شب جون بکنی و تحقیر بشی وبعد تو یه رخت خواب پر شیپیش بخوابی ، بایدم برای حمایت و کمک بی چشم داشت یه کسی که هفت پشت باهات غریب ست ولی از هر هم خونی بیشتر به فکرته اینطوری دم به دقیقه چشات بارونی می شه.

این آی پارا ، آی پارای یوسف خانه . آی پارایی که تا خان باباش رو می دید ، مثل بچه ها می پرید بغلش می کرد و اگه شب باباش موهاشو ناز نمی کرد خوابش نمی برد . این آی پارا ، آی پارایه که نازکش زیاد داشت و نازش خریدار داشت .

آی پارایی که شما تو خونه ی پدرتون دیدید ، اوایل واسه خود من غریبه بود . یه دختر وحشی که وحشت زده بود از هجوم این همه اتفاقات بد . یه دختر داغدار که می خواستن غرور و شخصیتش و له کنن . غرورم تنها چیزی بود که برام مونده بود . پس باید با چنگ و دندون ازش محافظت می کردم . من بیشتر این آی پارام تا اونی که شما شناختینش .

پدر خدا بیمارزم همیشه می گفت : تو مثل گربه ای . وقتی کسی نوازشت می کنه و احساس خطر نمی کنی ، آرومی . اما اگه کمی بترسی ، چنگ می ندازی . من این آرامش خیالم رو مدیون آرامشی هستم که شما تو این خونه بهم دادین . اگه همه چی همینطوری باشه ، منم این آی پارایی هستم که می بینید .

تایماز که متفکر نگاهم می کرد گفت : فکر نمی کردم شناخت یه دختر اینقدر سخت باشه . تو از همون روز اول همه ی معادلات من رو در مورد جنس خودت به هم ریختی .

خندیدم و گفتم : شناخت شما مردها هم سخته . شما هم با این کار جوانمردانتون ، همه تصورات من رو راجع به خودتون عوض کردین .

تایماز گفت : چه تصوراتی راجع به من داشتی ؟

گفتم : الان بعد از این همه محبت ، نمک شناسیبه که بگم .

خم شد به جلو و گفت : تا نگی نمی دارم از این در بری بیرون .

گفتم : نه نمی تونم .

تایماز گفت : دختر یوسف خان ، اگه خواهش کنم چی ؟

چی خواهش ؟ اونم تایماز ؟ باورش برام سخت بود . اما لحنش و اینکه من رو دختر یوسف خان خطاب کرد کلاً خلع سلاحم کرد .

گفتم : نه نیازی به خواهش نیست . بیشتر خجالتم ندین . من فکر می کردم شما یه پسر مغرور و از خود راضی هستین که جلوتر از دماغتون رو نمی بینین و همه براتون حکم برده رو دارن . هیچکس حتی پدر و مادرتون براتون مهم نیست . فکر می کردم مهربونی کردن بلد نیستین .

بسش بود . بیشتر از این می گفتم ، شاید پرتم می کرد بیرون .

تایماز همینطور خشک نگام کرد و بعد زد زیر خنده . از نگاه اولش ترسیدم ، ولی وقتی خندید خیالم راحت تر شد.

وقتی خندش تموم شد گفت : راستی ؟ پس ازدهایی بودم واسه خودم . حالا چی ؟ مهربونی کردم بلدم یا باید یاد بگیرم ؟

از این حرفش در حد مرگ خجالت کشیدم . چرا باید یه همچینین چیزی می گفتم که اونم اینطوری جوابم رو بده . ولی جملش سوالی بود و این یعنی منتظر جواب منه .

با خجالت گفتم : من اشتباه می کردم . ذات شما با ظاهر تون فرق داره . من فقط ظاهر رو می دیدم .

تو جمله ی سر بسته بهش جواب دادم . من خیلی پر رو شده بودم . از روح پدرم شرم کردم که اینطوری نشستم با یه پسر جوون راجع به مهر و محبت حرف می زنم .

بلند شدم و گفتم : من می تونم برم تو اتاقم ؟

تایماز با یه محبت خاصی گفت : تو خونه ی خودت از من اجازه نگیر آی پارا . این هزار بار !!! در ضمن از پس فردا معلمت می یاد . ده ماه وقت داری که خودت رو واسه امتحان نهم حاضر کنی .

با یه تشکر کوچیک از اتاق فرار کردم.

تایماز

نمی دونم چقدر تو اتاق موندم . می دونستم کارم سخته . اما با حرفهای امروز آی پارا فهمیدم که خیلی سخت تر از اونیه که فکرش رو می کردم . آی پارا به حساب اینکه من بی هیچ چشم داشتی دارم به اون کمک می کنم ، اینطوری اشک تو چشمای زیباش جمع می شد . اما من احمق بی هیچ چشمداشتی نبودم . من اون رو می خواستم و به خاطر این بود که بهش پناه داده بودم که کنارم باشه و از آدمهای دیگه هم دورش کنم . این یعنی یه زنگ خطر . اگه می فهمید پشت این چهره ی به ظاهر آروم و جنتلمن ، چه خواستن و چه نیازی پنهان شده ، مطمئن من رو نمی بخشید .

اما این وسط چیزی که برام خوشایند اومد جواب سربسته ی اون بود . اون فکر می کرد من یه تیکه یخم که محبت کردن بلد نیستم . ولی حالا نظرش راجع به من عوض شده . این یعنی یه قدم به جلو .

باید بیشتر باهاش وقت می گذروندم . باید اون رو به خودم نزدیک می کردم . باید وابستش می کردم . باید عین خودم عاشقش می کردم .

با خودم فکر کردم ، برای اینکار قبل از اینکه درس شروع بشه ، بهتره ببرمش بیرون و باهاش تهران رو بگردم . از اتاق رفتم بیرون و به سید علی گفتم که صبح زود بره به دفتر کارم و به آقا مراد بگه که من نمی یام .

اون شب رو با فکر به همسایه ی بغلیم به خواب رفتم . صبح زود بیدار شدم و قبل از رفتن سید علی ازش خواستم حمام رو روبه راه کنه .

سرم پایین بود و داشتم با گوشه ی حوله گوشم رو تمیز می کردم که خشکم زد . آی پارا پشت به من با اون خرمن زیبا که مثل سیاهی شب برق می زد و بلندیش زیر باسنش بود ، داشت تو آینه ی راهرو خودش رو نگاه می کرد.

وقتی من رو تو آینه دید ، وحشت زده برگشت به عقب و جیغی کشید و دوید طبقه ی بالا.

منم مثل دختر ندیده ها همونطور وسط راهرو حوله به دست خشک شده بودم .

واقعاً تفاوت حسی که به آی پارا داشتم رو با ویکتوریا به خوبی می فهمیدم . ویکتوریا و بقیه ی کسایی که با من همکلاس بودن ، هیچ لچک و چادری نداشتن و موهای موج و زیباشون که با انواع شوینده های خوشبو می شستن ، همیشه خالصانه در معرض دیدم بودم . اما به جز چند ماه اول که چشمام به خاطر این همه تفاوت از حدقه می زد بیرون ، هیچ کششی نداشتم بهشون . چون به صاحب اون موها هیچ گرایش نداشتم . اما همه چیز آی پارا به خاطر تعلق خاطری که بهش داشتم ، برام زیبا و رویایی می اومد.

به خودم اومدم و پشت سرش رفتم طبقه بالا .

ظاهراً از خجالت به اتاقش فرار کرده بود . در زدم . با صدای ضعیفی گفت : بله ؟

گفتم : می تونم پیام تو ؟

با صدای بلندی گفت : نه!!!

گفتم : نه ؟

گفت : یعنی صبر کنید لطفاً

با گونه های گل انداخته و لچکی که به طرز ناشیانه ای سعی کرده بود موهای بلندش رو تو حداقل زمان ، بپوشونه ، در رو باز کرد . سر به زیر سلام کرد و گفت : من نمی دونستم تو خونه هستین خان زاده .

گفتم : نمی ری کنار پیام تو اناقت ؟

بی حرف کنار رفت و من وارد شدم . خودش هم برگشت تو اتاق . اما در رو نبست . این دختر آخه چه فکری می کنه پیش خودش .

چند شب با من به تنهایی خوابیده حالا در رو باز می ذاره .

نشستم رو تختش و گفتم : من معذرت می خوام . باید می گفتم امروز نمی رم سر کار .

از سکوتش استفاده کردم و ادامه دادم : چون از فردا درست شروع می شه ، می خوام امروز ببرمت بیرون واسه گردش.

حین ادای جملم همه ی حواسم بهش بود تا عکس العملش رو ببینم.

برق توی چشمش رو هنوز هم بعد از سالها به خوبی به خاطر می یارم .

خوشحال گفتم : واقعاً

در حالی که از فراموش شدن موضوع چند دقیقه پیش خوشحال بودم گفتم : بله . امروز کارم رو تعطیل کردم با هم بریم بیرون.

بعد هم بلند شدم و گفتم : اول صبحانه بخوریم . بعد حاضر می شیم که بریم .

بعد از صبحانه هر کدوم به اتاقمون رفتیم که حاضر بشیم . وقتی اون رو تو چادر و پوشیه دیدم . دلم یه جوری شد . دلم می خواست بغلش کنم . اونقدر که خانوم شده بود .

قدم به قدم کنار هم راه افتادیم . اول می خواستم با درشکه بریم اما بعد تصمیم گرفتم پیاده بریم که زمان زیادی با هم باشیم .

ذوق کودکانش در برابر هر چیز جدیدی که برای بار اول می دید ، خیلی برام شیرین بود . کلی پیاده روی کردیم و کلی از هر دری حرف زدیم . مهم نبود چی می گیم . برام این مهم بود که آی پارا کاملاً ملموس از این همراهی خوشحاله و بودن در کنار من براش لذت بخشه .

نزدیک وقت نهار به کبابی رفتیم و بیرون مغازه روی تخت زیر یه بید مجنون قدیمی ، نهارمون رو خوردیم . آی پارا با وجود روستایی بودنش ، خیلی آروم و قشنگ غذا می خورد . انگار که پیش یه مادام فرانسوی آموزش دیده بود .

وقتی که خوب فکر می کردم می دیدم هر چیزی که به آی پارا مربوط می شد و هر کاری که می کرد ، برام جالب و زیبا بود . همه چیزش رو دوست داشتم . من از کی اینطوری شده بودم ؟

غرق افکارم بودم که گفتم : ممنون . خیلی خوشمزه بود . شما این مهمونتون رو دارین خیلی لوس می کنید . هر روز که می گذره حس می کنم دینم به شما سنگین تر می شه .

اخمی کردم و گفتم : تو مهمون نیستی . دیگه این حرف رو نزن . تو خودت نمی دونی با ورودت به اون خونه چه نشاطی با خودت آوردی . همه چی زنده شده . تو ناجی اون خونه هستی . در ضمن شاید یه روز تونستم بهت بگم که چقدر من مدیون تو هستم .

با تعجب نگاهم کرد و گفت : شما مدیون من هستین ؟

گفتم : می گم چرا اما به وقتش

با یه لبخند زیبا ازم بازم تشکر کرد.

هر دو بعد شخصیتیش برام زیبا بود هم خوی وحشیش و هم اینطور رام.

حجب و حیای این دختر اون رو خواستنی تر و من رو بی قرار تر می کرد .

راه رفته رو با همون آرامش برگشتیم . می خواستم یه کم دیگه بگردیم که آی پارا گفت : من نمازم رو نخوندم اگه می شه زودتر برگردیم .

باشه حتماً ، گفتم و راهمون رو به سمت خونه کچ کردیم .

منتظر معلم بودیم. برخلاف تایماز که خیلی ریلکس نشسته بود ، من داشتم از هیجان و اضطراب پس می افتادم. بلاخره در زده شد و من از پشت پنجره اتاق نهار خوری که قرار بود محل کلاس درس ما باشه ، قامت بلندش از پشت سر سید علی دیدم . نگاهم به تایماز افتاد که داشت به استقبالش می رفت . نمی دونم کی از اتاق رفته بود بیرون .

استاد امین یه سر و گردن از تایماز که خودش هم قد بلند بود ، بلند تر بود . البته تایماز ورزیده تر به نظر می رسید. در حالی که صمیمانه دست دادن ، به طرف ساختمان حرکت کردن. سن و سالش از تایماز شاید ده سالی بیشتر بود . مثل تایماز کت و شلوار پوشیده بود و یه کیف دستی بزرگ هم دستش بود. منم یه لباس آبی آسمانی که از کمرش چین داشت و بلندیش تا زانوم بود پوشیده بودم و یه شلوار آبی تیره ی سنبادی که تهش کش داست و توردوزی شده بود با یه روسری هم‌رنگ اون که صفورا خانوم خریده بود پوشیده بودم . اولین بار بود که به جای لچک از روسری استفاده می کردم . موهامو هم اکرم دو لایه بافته بود که کوتاهتر بشه و از زیر روسری بیرون نیاد .

قلبم داشت از تو دهنم بیرون می زد بیرون . یعنی استعدادش رو دارم ؟ یعنی می تونم در عرض یه سال ، مدرک نهم رو بگیرم ؟

تایماز با استاد امین وارد اتاق شدن . اونقدر هول بودم که یادم رفته بود از کنار پنجره پیام کنار . کاملاً مشخص بود داشتم اونا رو دید می زدم .

سلام کردم . استاد امین به گرمی جوابم رو داد . تایماز همگی رو دعوت به نشستن کرد و خودش رشته کلام رو تو دست گرفت و گفت : امین جان ایشون خانوم بنده آی پارا هستن . خیلی به درس خوندن علاقه داره . بنابراین طبق صحبت‌هایی که باهات داشتم ، ازت می خوام تا امتحانات سال بعد ، آی پارا رو واسه امتحان نهم حاضر کنی . خودش خیلی با استعداد و ساعی هست و من مطمئنم با کمک شما می تونه موفق بشه .

کلاً قفل کرده بودم . چی ؟ خانومم؟ این چرا من رو اینطوری معرفی کرد ؟ هم از خودش که من رو همسرش خطاب کرد و هم استاد امین به شدت خجالت کشیدم .

صدای استاد که من رو مخاطب قرار داده بود ، من رو به خودم آورد.

استاد گفت : خوب آی پارا خانوم امیدوارم در کنار هم به کمک هم بتونیم در برابر این مسولیتی که همسرتون برامون در نظر گرفتن ، رو سفید از این در بیرون بریم .

اونقدر از نسبتی که تایماز بهم داده بود ، تو شک بودم که به یه منم امیدوارم زیر لبی اکتفا کردم . تایماز رو به استاد گفت : خوب من تنهاتون می ذارم تا به کارتون برسین و اونجا رو ترک کرد.

یعنی دستم بهش می رسید از وسط دو شقش می کردم . اونقدر این ای پارای آروم رو جلو روش دیده بود که یادش رفته بود من چقدر می تونم وحشی باشم . به چه جرأتی بدون در نظر گرفتن من ، خودش رو همسر معرفی کرد؟

با وجود اعصاب داغونی که تایماز برام ساخته بود ، سعی کردم تا حد توان با دقت به حرفهای استاد گوش کنم . من و استاد قرار بود روزی پنج ساعت با هم درس بخونیم . کلی کتاب برام آورده بود . که قرار بود به مرور با هم بخونیم . اون روز چون جلسه ی اول بود ، سه ساعت بیشتر اونجا نمودن و بعد از چند تا سرمشقی که بهم داد ، اونجا رو ترک کرد . باهاش تا دم در رفتم و خدا حافظی کردم . وقتی داشتم برمی گشتم داخل ساختمان ، چشمم به اتاق تایماز افتاد . بیرون نرفته بود . تعجب کردم چرا برای بدرقه ی استاد پایین نیومد . اما بهتر . باید تکلیفم رو با این بشر روشن می کردم . کنار پنجره بود و در حالی که یه دستش رو به شیشه تکیه داده بود ، با دست دیگش پیپ می کشید . بعد از اومدن به این خونه اولین بار بود که پیپ دستش می دیدم . چند باری خونه ی پدرش دیده بودم پیپ می کشه ولی اینجا نه .

با دیدنش انگار خون تو رگام فوران کرد . با سرعت به طرف اتاقش رفتم . باید باهاش اتمام حجت می کردم . اون کار خیلی بی ادبانه و بی خودی کرده بود و باید جواب قانع کننده ای به این کارش می داد.

با اجازه ای که داد ، وارد اتاقش شدم . پشت میزش نشسته بود . سرش پایین بود و مثلاً داشت می نوشت . سرش رو بالا آورد و گفت : چطور بود خانوم محصل ؟

از این همه بی خیالیش بیشتر حرصم گرفت . با صدای نسبتاً بلندی گفتم : توضیح لطفاً تایماز خان ؟

به صدلیش تکیه داد و گفت : در چه مورد ؟

این می خواست من رو بازی بده . واسه همین رفتم سر اصل مورد و گفتم : من از کی همسر شما شدم و خودم بی خبرم ؟

خندید و گفت: مشکل همینه؟ این موضوع کوچیک باعث شده اینطوری بشی همون بچه گربه ای که یوسف خان گفته بود و داری چنگ می ندازی؟

از اینکه مسخرم می کرد بیشتر کفری شدم. گفتم: من اجازه نمی دم بهم توهین کنین و مسخرم کنین. چرا یه همچین چیزی به استاد گفتین؟

گفت: تو دقیقاً از چی این جمله اینقدر ناراحت شدی؟

گفتم: من چیه شمام؟ من همسرتونم؟ من دوست ندارم دروغ بگم. چرا باید این رو می گفتین؟ مثل اهل این خونه می گفتین دختر دوستتون هستم دیگه.

رگه هایی از عصبانیت رو می تونستم به وضوح تو صورت تایماز ببینم.

از پشت میزش که بلند که شد یه آن ترسیدم اما خودم رو نباختم و سفت وایسادم سر جام. اومد نزدیکتر و زل زد تو چشمام و گفت: چیه نکنه گلوت پیشش گیر کرد که ناراحت شدی؟ اگه اینطوره برم حرفم رو پس بگیرم. البته زن داره محض اطلاع.

از تصویری که راجع به من کرده بود حالم بهم خورد. چرا مردها اینطور به همه چیز کثیف نگاه می کنن؟ من از دروغ بی موردی که گفته بود ناراحت بودم و دلیل می خواستم. شایدم ته دلم می خواستم اون دلیلی که دوست دارم بشنوم. اما تایماز گند زد به همه تصوراتم.

گفتم: حالم از افکارتم بهم خورد خان زاده. چی راجع به من فکر کردی هان؟ با یه بار دیدن اون مرتیکه دیلاق عاشقش شدم؟

عصبی دستش رو لای موهاش برد و گفت: پس چی؟ چرا اینقدر با این دروغ مصلحتی به هم ریختی؟

گفتم: من اومدم دقیقاً مصلحت عنوان کردن این دروغ رو بدونم که شما اینطوری شلوغش می کنی.

بهم نزدیکتر شد و درست سینه به سینم ایستاد و گفت: مصلحتش اینه که نمی خوام با یه مرد هر روز پنج ساعت از عمرت رو بگذرونی در حالی که اون فک کنه صاحبی نداری و با وجود اعتمادی که بهش دارم شیطون بره تو جلدش و برا خودش خیالاتی داشته باشه. اینطوری خیال منم از پشت اون در راحت می شه. مصلحتش اینه. همین.

گفتم: مگه بهش اعتماد نداری؟ مگه به من اعتماد نداری؟ چرا همه رو با یه چوب می زنی؟ در ضمن اینکه اون در مورد من خیالاتی داشته باشه به شما چه ارتباطی داره. من که همیشه اینجا موندگار نیستم.

داشت دیوانه می شد. منم همین رومی خواستم. من خنگ نبودم. فهمیده بودم اون چرا باهام خوب رفتار می کنه. اون نسبت به من تعصب خاصی داشت. یه جور حس مالکیت. این حس می تونست نشأت گرفته از یه احساس باارزش باشه. اگه اینطور می بود باید همین امشب ازش اعتراف می گرفتم.

گفتم : بلاخره نه با این دوست درازتون بلکه با یه بنده خدایی ازدواج می کنم . نکنه اون موقع هم باید از پشت در خیالتون راحت باشه ؟ من دوست ندارم پشت سرم حرف باشه . رفتار من همیشه سنگین و متین بوده و دلم نمی خواد وقتی واقعاً اسم کسی روم نیست ، متاهل فرض بشم . این کارتون یه جور توهین به من هست . می خوایین بگین نمی تونید به من به عنوان یه دختر بی شوهر اعتماد کنید و با یه مرد تنهام بذارید و مجبوری اسم خودتون رو رو من بذارید که اوضاع تحت کنترل باشه ؟

من باید با خودم و حسی که از رفتارهای اخیر این پسر چموش این چند وقته دستگیرم شده بود ، تکلیفم رو روشن می کردم . در ضمن تکلیف اون رو هم با خودش روشن می کردم . یا باید من رو به عنوان یه کسی که چند وقتی از حمایتش بهره مند می شم قبول کنه و بدونه که رفتنیم حالا تنها یا با یه بنده خدایی یا اینکه با اون احساس خودش کنار بیاد و اون مهر لبه‌اش رو باز کنه و من رو از سردرگمی نجات بده . منی که الان چند شب بود با یه احساس تازه داشتم سرم رو زمین می داشتم .

چشماش از زور عصبانیت داشت می ترکید . با خشم گفت : مسئولیت تو با منه . نمی خوام تو خونه ی من کسی دست از پا خطا کنه . ظاهراً کارم هم خیلی درست بود چون تو همین رو می خواستی . اینکه پای یه مرد به این خونه باز بشه و تو آهنگ رفتن کنی هان ؟

از طرز فکرش دلم شکست . در حالی که یه لحظه بغض به گلوم چنگ زد و من با قدرت تمام اون رو پس زدم ، گفتم : متاسفم خان زاده .

عصبانی سرم داد زد : اینقدر خان زاده خان زاده نکن . می دونی که بدم می یاد اینطوری صدام کنی .

با دلشکستگی گفتم : متاسفم که آی پارا رو اینطور حقیر و پست و کثیف شناختین . شما هم یه مرد بودین . نبودین ؟ من در برابر شما حرکت بدی کردم که فکر کردین قابل اعتماد نیستم ؟ . من فقط می خواستم علت این رو بدونم که چرا بی مقدمه من رو همسر خودتون دونستین . نمی دونستم با مطرح کردن این سوال نجابت و متانت رو زیر سوال می برید . من چه این اینجا باشم و چه یه جای دیگه محبتها و لطفهایی که درحقم کردین رو هرگز فراموش نمی کنم و اینجا بهم بد نگذشته که بخوام پشت پا بزنم به همه چی و فرار کنم . منظور من از رفتن ، رفع زحمت و مسولیت از رو دوش شما بود . البته حق دارین . دختری که یه بار فرار کنه ، دیگه اسم فراری روشه . به شما حق می دم . حق م دم . حق می دم

خواستم برگردم به طرف در که از پشت بازوم رو گرفت و با یه لحن رنجیده گفت : آی پارا ؟

هیچ فکر نمی کردم اولین روز درسم اینطوری من و تایماز بهم بپریم . تقلا کردم که دستم رو آزاد کنم و فرار کنم به اتاقم که منو برگردوند و گفت : نرو . اینطور دلخور نرو . من نمی خواستم پاکی تو رو زیر سوال ببرم . هدف من از این کار فقط حمایت از تو بود . تو که انتظار نداشتی بذارم بی هیچ تضمینی با یه مرد درس بخونی . اگه تو رو دلبسته می کرد چی ؟ اگه تو رو از من می گرفت چی ؟ فکر نمی کردی من تو مدتی که تو اون کلاس بودی چی به سرم می اومد ؟ باید یه جوری وجودت رو تضمین می کردم که کسی نتونه بهت نظر داشته باشه . دوستم متاهله

اما این دلیل نمی شه از یه دختر زیبا بگذره . اما اونقدر نجیب هست که با یه زن شوهر کاری نداشته باشه . من ... من نیمخوام تو رو ازدست بدم آی پارا.

این ها چه معنی می داد؟ اون چرا نمی خواست من رو از دست بده؟ چرا با همراهی من توسط یه مرد دیگه معلوم نبود چی به سرش می اومد؟ هر کلمه ای که می گفت و هرم نفسهاش که به صورت تم می خورد حال من رو دگرگون می کرد . چه بلایی سرم اومده بود که از نزدیک بودن این مرد نامحرم بهم به خروش نمی اومدم و سر و صورتش رو چنگ نمی زدم . چی به سرم اومده بود که هر جمله حمایتگرش رو به پای جمله ای با احساس و درونی می نوشتم . محو آرامش کلام تایماز شده بودم و با دیدن شفافیت توی چشمش ، داشتم به نتیجه ای که چند وقته بهش رسیده بودم صحنه می داشتم . تایماز صرفاً به خاطر حمایت از من اینطور سینه سپر نکرده بود . منگ بودم . باورم نمی شد پسری تا همین چند ماه پیش ازش بدم می اومد ، اینطور راحت قلب من رو به تبش واداشته و از نزدیکی باهاش حالت انزجار بهم دست نمی ده . اما باید ازش جدا می شدم . اون خیلی بهم نزدیک بود و این کار درست نبود . اصلاً با اصول تربیت آی پارا جور در نمی اومد . غلط بود . شیطان درست بین من و اون لبخند به لب نشسته بود .

تایمازی رو که محو صورت تم شده بود و اشک چشمش که حالا لرزیده بود و روی صورتش می غلطید رو همونطور بهت زده گذاشتم و از اتاقش فرار کردم .

تایماز به حسی که داشت به زیباترین طریق اعتراف کرد . هیچ فکر نمی کردم عاقب من اینطوری بشه . اونم به این زودی . شاید برای من زود بود و از قبل نه اگه اینطور بود چرا اینقدر خردم می کردم . داشتم دیوانه می شدم . هجوم کلی افکار زشت و زیبا مغزم رو به تسلیم وا داشته بود . آخرش در حالی که از زور خستگی خواب داشت مهمون چشمم می شد ، این بیت شعر به یادم اومد . اگر با من نبودش هیچ میلی چرا ظرف مرا بشکست لیلی .

شب با صدای ضربه هایی که به در می خورد بیدار شدم . خیلی خوابیده بودم و حسابی منگ بودم . اگرم بود که واسه شام صدام می کرد . تصور روبه رو شدن با تایماز لرز انداخت به جونم . حالا با این اعتراف زیر پوستی تایماز من چطور چشمم بیفته تو چشمش . درضمن کنار این حس ، یه حس آزار دهنده هم بود که مدام تو مغزم رژه می رفت و عرض اندام می کرد .

حس اینکه تایماز از روی یه غریزه ی نفسانی من رو بخواد و همه ی کارهایی هم که کرده نشأت گرفته از این حس باشه ، یه جورایی اذیتم می کرد . تصمیم داشتم تا کاملاً موضع خودش رو مشخص نکرده ، هیچ سرنخی از درونم بهش ندم . نمی دونستم تایماز با این ابراز احساسات می خواد چه نتیجه ای بگیره بنابراین بهترین اقدام سکوت بود .

لچکم رو مرتب کردم و همه ی کمند موهامو به طرز ماهرانه ای زیر اون یه تیکه پارچه کامل پنهان کردم و رفتم پایین . اگرم مشغول آماده کردن میز بود . با دیدن من سلام کرد و منم به گرمی جوابش رو دادم . یه لحظه از وجود

این دختر خوشگل تو این خونه حسی شبیه حسادت به سراغم اومد که زود پروندمش . من با صاحب این خونه هیچ صمنی نداشتم که بخوام به اطرافیانش حسادت کنم . باید همون آی پارای مغرور می شدم که کلی خواستگار خان و خان زاده از سیزده سالگی پاشنه ی در خونش رو کنده بود و اون حاضر نشده بود محض رضای خدا ، یه بار ببینتشون . جلوی تایماز رو همون صندلی همیشگی نشستیم . سر به زیر بود . حتی با سلام علیک من و اکرم هم سرش رو بلند نکرد . وظیفه ی من بود بهش سلام کنم . همین که نشستیم با صدایی که سعی می کردم کاملاً عادی باشه گفتم : سلام ، شب بخیر .

سرش رو بلند کرد و گنگ نگام کرد و گفت : سلام . کی اومدی ؟

گفتم : الان . ظاهراً خیلی تو فکرین که متوجه نشدین .

سرش رو به نشونه آره تکون داد .

اکرم همه چیز رو چید و اتاق رو ترک کرد . تایماز طبق هر شب غذای خودش و من کشید و ساکت مشغول شد . هم خوشحال بودم از ماجرای بعد از ظهر چیزی نمی گه و هم یه جورایی بهم بر خورده بود که اینطوری ساکت شده . انگار از اتفاق پیش اومده پشیمونه .

از خودم بدم اومد که اینطور زود احساساتی شدم . یعنی از خودم تعجب می کردم . مشغول حلاجی افکارم بودم که گفت : آی پارا من یه معذرت خواهی بهت بدهکارم .

خیلی سعی می کردم عادی باشم اما نمی دونم چقدر موفق شده بودم گفتم : بابت ؟

گفت : من بعد از ظهر کلاً قاطی کرده بودم . حرفهایی بهت زدم که نباید می زدم . من نباید تو رو محکوم و متهم می کردم . تو یه فرد آزادی که من به خاطر قولی که به خواهرم دادم ازت حمایت کردم و تا وقتی که این حمایت رو بخوای ، کمکت خواهم کرد . من یه جورای مالکانه راجع به تو حرف زدم که از بیخ و بن غلط بود . از لحظه ای که اونطوری اتاق رو ترک کردی ، مدام به خودم لعنت فرستادم که اینطوری امانت دستم رو رنجوندم . من هیچ مالکیتی رو تو ندارم و نبایدم داشته باشم . از اول این راه هم برنامه ی ما همین بود . همه ی هدفم از گفتن اون دروغ به امین هم صرفاً حمایت از تو بوده و بس . اما اینکارم ظاهراً خیلی ناراحتت کرد و بر خورد من بیشتر خرابش کرد . من نباید راجع به افکار تو اونطوری قضاوت و خودم رو به این شکل درگیر می کردم . اینکه گفتم تو همسر می کار غلطی بود اونم بدون مشورت با تو که تو من رو متوجهش کردی . ولی حرفیه که زدم و ازت می خوام بذاری به همین صورت باقی بمونه . اما قول می دم این حس مالکیت رو از روی اعمال و رفتارم بردارم .

حرفاش هم خوب بود هم بد . خوب از این لحاظ که بهم احترام می داشت و بد از این لحاظ که داشت دروغ می گفت : من اون اشکی رو اون لحظه تو چشمات حلقه زده بود رو یه چیز دیگه دیدم . یه چیزی فراتر از حس حمایت و حتی فراتر از حس مالکیت . اون اشک یه معنی دیگه می داد و تایماز حالا به هر دلیل داشت اون رو انکار می کرد .

بازم تو دلم به روح دایه جان فاتحه ای فرستادم که همیشه می گفت : صبر رو سر لوحه ی همه کارات قرار بده . همیشه بذار اطرافیان همه چیز و رو کنن بعد تو اقدام کن . می گفت : تو مالک این همه املاک می شی باید یاد بگیري عجولانه اقدام نکنی وگرنه اطرافیان با استفاده از عجزول بودندت همه چیزت رو به باد می دن . حالا هم با وجود این رفتار تایماز و کتمان اون چیزی که به چشم خودم دیدم ، من با خیال راحت می رم تو جلد آی پارای غد و مغرور و منتظر می شم ببینم تایماز می خواد با من و این حسش چیکار کنه .

حرفای تایماز که تموم شد گفتم : نیاز به معذرت خواهی نیست . من یه آذریم . با مردای آذری بزرگ شدم و خوب می شناسمشون . شما کاری رو کردین که هر مرد آذری تو این مواقع می کنه . خرج کردن غیرت بیش از حد . همه ی شما به همه ی زنهای اطرافتون حس مالکیت دارین . من از این حس شما نسبت به خودم ناراحت نیستم چون همیشه این رو تو اطرافیانم احساس کردم . علت ناراحتی من تصمیم شما درباره ی من بدون مشورت با خود من بود . من از اینکه مثل یه زر خرید نادیده گرفته بشم و اقدامی در مورد من بشه که خودم درش هیچ دخالتی نداشته باشم متنفرم . این من رو عصبی کرد . وگرنه حس حمایت شما یا حتی مالکیت خیلی برام غریبه نیست و اذیتم نمی کنه . حالا هم به قول شما حرفیه که زده شده و در صورت پس گرفته شدن ، پیش استاد وجهه ی خوبی نخواهد داشت پس اگه امکان داره با اهل خونه هم خود شما هماهنگ کنین که دستمون رو نشه .

تایماز سرش رو به نشانه ی موافقت تکون داد و گفت : تو دختر عاقل و فهمیده ای هستی آی پارا . حالا می فهمم چرا آیناز اینهمه به ادامه تحصیل تو اصرار داشت .

تشکر کردم و گفتم : راستی کی آیناز رو از جریان مطلع می کنید ؟

گفت : برای اینکار باید به تبریز برم . می خوام وقتی امتحانات تموم شد و به سلامتی مدرکت رو گرفتی برم و بیمارم . الان اگه بخوام تلگراف بزنم ، ممکنه کس دیگه ای اون رو بخونه و همه چی خراب بشه . در ضمن مطمئن هستم آیناز می خواد تو رو ببینه و حتما می خواد باهام بیاد . باید درس اون هم تموم بشه که بشه راحت آوردش . آیناز امسال دیپلمش رو می گیره و من می خوام بیمارم تهران که درسش رو ادامه بده و درضمن به تو هم کمک کنه . اما دیدن آیناز و گفتن جریان تو به اون تا سال بعد امکان نداره .

زیر لب اهمی گفتم و مشغول غذا خوردن شدم .

تایماز زودتر از سر میز بلند شد و گفت : من امشب جایی کار دارم و شاید تا صبح نیام . از صغورا خانوم می خوام شب رو تو این ساختمان بخوابه که تنها نباشی .

گفتم : من نترس تر از این حرفام . بهتره از کنار دختر و شوهرش دورش نکنید . اصلاً نیاز نیست .

با تحکم گفت : یادت باشه . قرار ما این بود که تا وقتی تو این خونه هستی و من قیم تو هستم حرف اخر رو من بزنم . من تو همه چی نظر تو رو نمی خوام . بعضی وقتها امر می کنم و همه باید اجرا کنن . الان هم نظر نخواستم . اطلاع دادم .

ناخود آگاه لبخندی اومد روی لبهام و گفتم : خوشحالم خودتون شدین . داشتم کم کم نگرانتون می شدم . من به این تایماز خان بیشتر عادت دارم و راحت تر باهاش ارتباط برقرار می کنم .

چشمش برقی زد و در حالی که از اتاق خارج می شد با لبخند گفت : خوشم می یاد مثل خودم وحشی هستی و با آرامش میونه ی خوبی نداری و گرنه اینجا خیلی کسل کننده می شد .

در که بسته شد ، به آرامش عجیبی که واقعاً منشأش برام نامشخص بود به وجودم تزریق شد که حال خراب بعد از ظهروم رو کلی بهبود بخشید .

به اکرم تو جمع کردن میز کمک کردم و با وجود اصرارم برای شستن ظرفها ، اونا فرستادند که برم بالا . اینجا به خاطر آب لوله کشی ، ظرف شستن به کیف دیگه داشت . خیلی با اسکو متفاوت بود . سرم راهم چراغ نفتی های توی راه پله رو روشن کردم و رفتم بالا .

نشستم رو تختم و شروع کردم به خوندن داستانهایی که تایماز بهم داده بود . تازه چند صفحه خونده بودم که یادم اومد امروز اولین روز درس بود و استاد امین برام چند تا تکلیف داده که تا فردا برایش حاضر کنم . کتاب داستان رو بستم و مشغول انجام تکالیفم شدم .

هرزگاهی فکرم پر می کشید پیش تایماز که چرا امشب رو خونه نیومد و الان کجاست ؟ درسته هی به خودم تشر می زدم که به تو چه ؟ نکنه واقعاً فکر می کنی زنتی ؟ اما بازم نگرانش بودم . بازم به جور حس بد وجودم رو می گرفتم .

من تازه بیست روز بود تو خونه ی تایماز بودم . نمی دونستم زندگی اون قبل از من چطوری بوده . با کیا رفت و آمد داشته . حتماً بین اونا زنا و دخترای زیادی بودن .

به خودم اومدم دیدم به ساعته تایماز رو کردم ملکه ی ذهنم و دارم راجع به اون فکر می کنم . با صدای بسته شدن در اتاق بغلیم که مربوط به تایماز یهو از جام پریدم . اول فکر کردم صفورا خانومه . اما به خودم گفتم اون تو اتاق تایماز چیکار داره ؟ نکنه دزده ؟

اولش ترسیدم اما بعد به خودم گفتم : که چی ؟ بلند شو خودت رو جمع کن . انگار چند روز تایماز لوست کرد فکر کردی خبریه . تو همونی نبودی که شبونه رفتی تو باغ و دست آسلان رو رو کردی ؟ حالا اینجا که امنیت بیشتره .

بلند شدم لچکم رو سر کردم و چوبی رو گذاشته بودن زیر تختم تا پایه هاش هم اندازه بشن رو از زیر تخت کشیدم بیرون . خیلی محکم و بلند نبود اما از هیچی بهتر بود .

راهرو روشن بود . در اتاقم رو باز گذاشتم که صدای بسته شدنش آقا دزده رو هوشیار نکنه . آرام دستگیره ی در اتاق تایماز رو پایین کشیدم و بازش کردم . داخل اتاق تاریک بود .

گفتم : به فارسی گفتم : کی اینجاست ؟

صدایی نیومد . یه قدم رفتم تو و گفتم : بهتره خودت رو نشون بدی. اما باز سکوت بود و سکوت . داشتم مطمئن می شدم کسی این تو نیست که صدای جیر جیر تخت تایماز اومد . داخل اتاق شدم و دیدم جسمی رو تخت داره حرکت می کنه . جلوتر رفتم . ترسیده بودم . اما باز مثل بچه های تخس ول کن نبودم . نزدیکتر که رفتم دیدم تایمازه .

خدای من این چرا اینجاست ؟ چرا این شکلی درب و داغونه . سریع برگشتم تو راهرو و چراغ رو برداشتم و بردم تو . انبار چهرش به خوبی دیده می شد . سر و صورتش خونی و کبود بود. کت و پیرهنش پاره شده بود .

کنار تختش نشستم و آروم صدایش زدم . اشک تو چشام جمع شده بود . کدوم از خدا بیخبری اینطوری زده بودتش ؟

چند بار دیگه هم صدایش زدم . دیگه داشتم واقعاً می ترسیدم و علناً گریه می کردم که چشمای پف کرده و کبودش و باز کرد . مردمک چشماش دیده نمی شد . چشماش یه باریکه شده بود . چشماش رو که باز دیدم با گریه گفتم : چی شده ؟ چرا اینطوری شدین ؟

کنار لبش پاره بود و خونمرده شده بود . لبش رو که باز کرد حرف بزنه ، زخمش سر باز کرد و خون اومد . به زحمت گفت : آی پارا برام آب بیار .

سریع بلند شدم و رفتم پایین . پایین پله ها هم سکندری خوردم . کم مونده بود کله پا بشم . سریع برایش یه لیوان آب بردم . کمکش کردم کمی سرش رو بلند کنه و آب بخوره . تو وضعیتی نبود که ازش بیرسم چی شده . سریع یه کم پارچه تمیز پیدا کردم و زیر اجاق رو هم روشن کردم تا آب جوش بیاد . یه کم هم مرکورکورم از تو گنجه پیدا کردم و بردم بالا . تایماز داشت ناله می کرد . از این می ترسیدم که جابیش شکسته باشه . زخم های صورت و دستاش رو تمیز و ضد عفونی کردم و بستم . تایماز بین خواب و بیداری بود . مدام این سوال رو از خودم می پرسیدم که چی شده ؟ کی این بلا رو سرش آورده ؟ کت و پیرهنش پاره و خونین مالین بود. تصمیم گرفتم درش بیارم . پیرهنش رو که در آوردم دیدم عرفگیرش غرق خونه . تکون دادن بدن تایماز برای من امکان نداشت . با کلی خجالت و سرخ و سفید شدن تصمیم گرفتم عرق گیرش رو پاره کنم . با قیچی از وسط پارش کردم . وضع کتف راستش خیلی خراب بود . واقعاً مونده بودم چیکار کنم . دکتر لازم بود اما این وقت شب دکتر کجا بود . اونجا رو هم پاک کردم و بستم . زخم های ظاهری رو می تونستم پانسمان کنم . اما اگه شکستگی چیزی داشت من سرم نمی شد . حالش خوب نبود . جوری ناله می کرد که دلم یش می شد . با گریه زخمای بالاتنه اش رو تمیز کردم و همه رو بستم فقط مونده بود زخمای پاهاش . پایین شلوارش که بالا زدم ، دیدم ساق چپش بد جور زخمیه . اما پاچه شلوارش جوری نبود که بتونم زخمش رو ببندم . باید شلوارش رو در می آوردم . خودش حواسش نبود اما من که حواسم بود ، این باعث می شد خجالت بکشم . تا اینجاش هم بیشتر از بلیطم خرج کرده بودم . من و دست زدن به بدن یه مرد غریبه ؟ اگه لباس زیر نداشت چی ؟ از تصورش سخته کردم . دیگه خجالت رو گذاشتم کنار و گفتم : می رم سید علی رو بیدار می کنم . بلاخره که چی ؟ اربابشه دیگه . خوب نصف شبه که باشه . مگه

من مقصرم ؟ . اینطوری خودم رو قانع کردم . بالاتنه ی لخت تایماز رو با لحاف پوشوندم و رفتم سراغ سید علی و صفورا خانوم .

پایین پله ها بودم که یادم اومد صفورا خانوم امشب رو می بایست تو این ساختمون می خوابید . پس رفتم سراغ اتاق طبقه ی پایین . آروم در رو بازش کردم . دیدم بله خوابه . اونم چه خوابی !!! کل خونه رو به اضافه من می بردن ، پلکش هم تکون نمی خورد . تایماز رو باش که واسه من چه محافظی گذاشته بود . با کلی تکون بیدارش کردم . اول گیج بود . بعد که حواسش اومد سر جاش ، بلند شد نشست و پرسید که چی شده . می دونستم خیلی زود هول می کنه . یواش یواش گفتم که تایماز برگشته و حالش خوب نیست . بهتره یه مرد بهش برسه . صفورا خانوم اول فکر کرد تو مهمونی عرق خورده و حالش خوب نیست که نیاز به حضور یه مرد هست . ولی یه کم که توضیح دادم ، با شیون بلند شد رفت طبقه ی بالا . چشمش که به سرو صورت تایماز افتاد ناله کنان رفت تا سید علی رو بیاره .

با سردرد بدی بیدار شدم . تمام شب بالا سرش بیدار بودم . از سید علی هم آبی گرم نشد . چنان دست و پاش رو گم کرده بود که خودش دکتر لازم داشت . پاهای تایماز رو هم خودم پانسمان کردم . سید علی شلوارش رو درآورده بود و بعد از اطمینان از داشتن لباس زیر ، زخم پاهاش رو هم بستم . چند باری نیمه هوشیار شد و آب خواست . زخم کتفش و کشاله ی رانش عمیق بود . می ترسیدم زیاد آب بخوره ، خونریزش بدتر بشه . یه بار که پای پدرم تو شکارگاه تیر خورده بود ، دکتر گفت : نباید زیاد آب بخوره . از اون روز این دستورش یادم بود . نزدیکای صبح بود که رفتم بخوابم . دیگه نمی تونستم سرپا باشم .

دست و روم رو شستم و یه راست رفتم اتاق تایماز . داخل که شدم ، دیدم استاد امین کنار تختش نشسته . این دیگه اصلاً یادم نبود . سلام کردم و رفتم بالاسر تایماز . جلوی پام ایستاد که خجالت زده دعوت به نشستنش کردم . پرسشگرانه نگام کرد و گفت : چی شده ؟

نگاهی به تایماز غرق خواب کردم و گفتم : والا منم مثل شما . دیشب گفتم : جایی کار داره شب رو نمی یاد . اما چند ساعت بعد این شکلی برگشت . حالش جوری نبود که بشه سوال کرد چی شده .

چشمای تایماز تکونی خورد و یه باریکه بین اونهمه خونمردگی و تاول باز شد .

رفتم کنارش و گفتم : خوبی؟

دستش رو گذاشت رو کتفش و گفت : کتفم داره می سوزه .

استاد اومد کنارش و گفت : چیکار کردی با خودت مرد ؟ چرا این شکلی شدی؟

تایماز خواست بشینه که امین جلوش رو گرفت و خوابوندش . صندلی پشت میز تایماز رو کشید کنار تخت و نشست و دست تایماز رو گرفت تو دستش و گفت : نمی خوای بگی چی شده ؟ خانومت هم نگرانه!!!

تایماز سرش رو به طرفم برگردوند و نگام کرد. نگاهش نادم بود. سرم رو به نشونه ی آروم باش تکون دادم که خیلی خودش رو واسه این چاخانی که کرده عذاب نده. چشماش رو بست و گفت: به خاطر پرونده ی یکی از موکلام این بلا سرم اومده. طرف دعوی قبلاً هم تهدید کرده بود اگه بخوام پا رو دمش بذارم و نخوام بی سر و صدا ببازم، به بلایی سرم می یاره اما فکر نمی کردم جرأتش رو داشته باشه.

امین لبخند به لب گفت: ظاهراً جربزش هم بدک نیست. حالا اون وقت شب کجا می رفتی که اینطوری شد؟ مهمونی نخست وزیر!!!

امین با تعجب گفت: واقعاً!!! با بالایی می پری تایماز خان. مواظب باش اینجور آدمها به خاطر سیاست، پدر و مادر خودشون رو می فروشن. قاطی سیاست نشو.

کنار تخت تایماز همونجور ایستاده بودم. حرفهای تایماز و برخورد امین نگرانم کرده بود. می خواستم وارد بحثشون بشم که سید علی با دکتر اومد تو.

به خاطر راحتی تایماز همگی از اتاق بیرون رفتیم. امین گفت که به خاطر پرستاری از تایماز، اونروز کلاس رو تعطیل کنیم و من هم با کمال میل قبول کردم و استاد رو تا دم در بدرقه کردم.

موقع برگشتن، دکتر رو دیدم که از اتاق تایماز خارج می شد. جلو رفتم. تا من رو دید گفت: خوشبختانه شکستگی ندازه ولی حال عمویش خیلی رو به راه نیست. تقویتش کنید و زخماش رو تمیز نگهدارید و روزی به بار حتماً پانسمانشون کنید. بازم بهش سر می زنم. این چند تا دارو رو هم برای بهتر شدن زخماش برایش نوشتم که بدین براتون بپیچن. از دکتر تشکر کردم و از سید علی خواستم ضمن حساب کتاب، تا دم در همراهیشون کنه و دارو ها رو هم بگیره.

به صفورا خانوم دستور پخت ماهیچه واسه ناهار رو دادم و خواستم که جگر گاو هم بخرن و هر وقت حاضر شد بیارن تو اتاق تایماز و برگشتم پیشش. چشماشو بسته بود. حالا که هوا روشن شده بود و به خوبی می تونستم کبودی ها و زخماش رو ببینم، دلم واسه دردی که تحمل می کرد ریش شد. با حس حضور من، چشماش رو باز کرد. رو صندلی کنار تختش نشستم و گفتم: چیکار کردین با خودتون؟ واقعاً ارزشش رو داشت؟ اگه می مردین چی؟ اگه زنده نمی داشتتون چی؟ فکر نکردین چه بلایی سر من بیاد؟

با لبخند گفت: آهان پس تو نگران خودتی!!!

اخم کردم و گفتم: می دونین که اینطور نیست. اما واقعاً همه رو ترسوندین.

خندید و گفت: عوضش عزیز شدم همه بهم می رسن.

زیر لب گفتم: عزیز بودین. نیازی به این همه زخم نبود.

کنگ نگام کرد . زیر نگاهش تاب حضور نداشتم . از وقتی رسیده بودیم تهران ، تایماز خیلی عوض شده بود و کار من خیلی سخت تر .

هول هولکی بلند شدم و گفتم : برم ببینم این صفورا خانوم سفارشات دکتر رو حاضر کرد یا نه .

خودم می دونستم به این زودی حاضر نمی شه ولی خواستم فرار کنم . خواستم از حرفی که شاید معنی دیگه ای برای اون داشته باشه و ناخواسته زدم زده بودم ، فرار کنم .

اکرم جگر رو حاضر کرد و خودم براش بردم بالا . حالا نوبت من بود که محبتهاش رو جبران کنم . براش لقمه می گرفتم و می دادم دستش . نگاه خیرش رو روی خودم حس می کردم ، اما نمی خواستم سر بلند کنم و ببینمش . غذاش که تموم شد ، سینی رو گذاشتم کنار و گفتم : باید پانسمانهاتون رو عوض کنم .

با تعجب گفت : تو ؟

گفتم : پس کی ؟

گفت: اینا رو کی پانسمان کرده ؟

با خجالت گفتم : من!!!

گفت: من فکر کردم کار دکتره یا سید علی

ناخود آگاه نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتم: دکتر که نصف شب اینجا نبود تا زخماتون رو ببندد. سید علی هم اونقدر هول بود که کم مونده بود برا خودش دکتر خبر کنیم .

دیگه چیزی نگفت .

منم بلند شدم پارچه و بقیه وسایل رو آوردم. از همونجا هم داد زدم و از اکرم آب جوش خواستم.

نصف شب بیدار نبود ، اونقدر خجالت می کشیدم . حالا که داره خیره نگاهم می کنه ، دلم می خواست بمیرم بخدا.

همه لباسهاشو در آورده بودیم . فقط لباس زیرش تنش بود. ملافه رو کنار دم تا باندها رو باز کنم ، داشتم از شدت خجالت پس می افتادم . بدن مردانه و جذابش جلو روم بود و می فهمیدم با هر دست زدن من ، هم اون گرمش می شه و هم من بی ظرفیت.

کتف و شکمش رو زیر نگاههای خیره و ناله های آرومش بستم. دستم که به رانش خورد خندید. با تعجب نگاهش کردم که گفت : من شدید قلقلکی ام تو رو خدا یواش دست بزن که از خنده بی هوش می شم . لحن شوخش ، من رو از اون حالت خفگان نجات داد و باعث شد یه کم بتونم نفس بکشم . کارم که تموم شد ، به بهانه ی شستن دستام از اتاقش فرار کردم . من با دست زدن به بدنش بخصوص حالا که بیدار بود و داشت با چشماش من رو می

خورد یه حالی می شدم . یه حسی که تا به حال تجربش نکرده بودم. ولی می دونستم این حس نباید باشه . چون اگه بیاد کنترلس سخته . تکالیفی که استاد بهم داده بود هنوز تموم نکرده بودم . رفتم تو اتاقم و سعی کردم ذهنم رو متمرکز درسم کنم . چند ساعتی تو اتاق بودم که اکرم اومد و گفت که وقت ناهاره و آقا هم اصرار داره من با اون تو اتاقش غذا بخورم .

من هی می خواستم فرار کنم ، اون نمی داشت. بلند شدم رفتم تو اتاقش. داشت به زور می نشست. همزمان با من اکرم هم با سینی غذا وارد شد .

بالش زیر سرش رو برداشتم و گذاشتم پشتش . وقتی خم شده بودم روش که بالش رو مرتب کنم ، حس کردم یه نفس عمیق کشید . یه چیزی مثل آه . منم مثل آدمای ساده که هیچی حالیشون نیست گفتم : چرا آه می کشین ؟ اگه کمکتون می کنم به خاطر اینکه که اذیت نشین وگرنه شما از من هم سالمترین و خواهش می کنم این حس رو نداشته باشین که محتاج شدین.

نگاه استخون سوزی به من کرد و گفت : سادگی و قلب پاک تو می تونه کوه رو از جا بکنه آی پارا.

خجالت زده سرم رو انداختم پایین و در حالی که اصلاً نمی دونستم چرا این حرف رو زد سینی رو گذاشتم رو پاش که دادش رفت هوا.

وحشت زده سینی رو برداشتم و گفتم : وای ببخشید . اصلاً حواسم نبود .

سینی رو گذاشتم رو زمین کنار تخت و فقط بشقاب غذاش رو تو دستم گرفتم و گفتم : می تونید با دست چپ قاشق بگیرین ؟

گفت : تو بده.

چی؟

گفت: گفتم ؛ تو بده بخورم با دست چپ نمی تونم.

می دونستم می تونه ولی داره ناز می کنه . اما چاره ای نبود . خودش رو به کم کنار کشید و واسه من جا باز کرد . نشستم رو تختش و قاشق رو بردم طرفش . جوری نگاه می کرد که داشتم از خجالت می مردم .

بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم : اگه اینطوری نگاه کنید ، بلند می شم می رم. کو اون تایماز غد که آدم جرأت نمی کرد نگاهش کنه . من اینطوری معذبم .

لقمه ی تو دهنش که تموم شد گفت : اون تایماز خیلی وقته مرده بانو. نفهمیدی؟ نگو که متوجه نشدی آی پارا غروری واسه تایماز نداشته .

از لفظ بانو گر گرفتم . از این همه نزدیکی به بدن مردانه و برهنه اش گرم شده بود . کجایی دایه جان ببینی این آی پارات آب ندیده ولی شناگر ماهریه ؟ کجایی ببینی چقدر چشمش هرز می پره ؟ کجایی ببینی داره بی طاقت می شه و همه ی آموزشات با یه نفس گرم این مرد به فنا می ره ؟ شاید ظاهراً خوددار بودم اما پیش خودم از امتحان رد شدم . شاید تایماز با همه ی حس قوی مردانگیش خوددار تر از من بود .

قاشق بعدی رو برای اینکه دهنش پر بشه و نتونه حرف بزنه بردم سمت دهنش که پشش زد و گفت : نگاه من خیلی وقته دیگه با جذبه نیست . همش هم تقصی توه .

خودم رو زدم به اون راه و گفتم : وا به من چه؟ من چیکار به جذبه ی نگاه شما دارم خان زاده؟

چشمش یه لحظه عصبانی شد و گفت : نگفتم اینطوری صدام نکن ؟

گفتم : خوب شما برای من همون خان زاده ی عصبانی هستین که ازش حساب می برم . بعضی وقتها یادم می ره خوب .

رنگ نگاهش عوض شد . نمی دونم چی گفتم که اینطوری ساکت شد . منم از فرصت استفاده کردم و قاشق رو بردم طرفش .

بقیه ی غذاش رو تو سکوت خورد و دیگه خبری از اون نگاه شیطنت بار نبود . خودم نفهمیدم چیکار کردم اما هر چی بود ، اون جو خطرناک رو عوض کرد .

تایماز بنا به هر دلیلی داشت به من تمایل نشون می داد و می خواست سر بسته حالیم کنه . شاید می خواست مزه ی دهن من رو بفهمه ولی من تا وقتی که کامل چیزی نگه ، از منکونات قلبیم چیزی بروز نمی دم .

غذاشو که خورد گفت : ممنون خیلی تو زحمت افتادی .

گفتم : دربرابر لطفهایی که در حق من کردین ، کوچکتربین جبرانه . من هنوز خیلی به شما بدهکارم .

اخماش تو هم رفت و گفت : من واسه جبران کاری نکردم .

سر به زیر گفتم : می دونم .

وقتی داشتم می رفتم بیرون گفت : به سید علی بگو بیاد . می خوام لباس بیوشم و برم دستشویی .

باشه ای گفتم و از اتاق زدم بیرون .

تایماز دو هفته تحت نظر دکتر و من به خوبی استراحت کرد و زخماش داشتن خوب می شدن . تو اون دو هفته غیر از روز اول ، کلاس درس من با استاد برگزار می شد و من بعد از رسیدگی به کارهای مربوط به تایماز ، تکالیفم رو انجام می دادم . استاد ازم راضی بود و بهم امید می داد که سطحم خوبه و احتمال موفقیم تو امتحان نهم زیاده .

تو این مدت ، سعی می کردم سریع زخمهای تایماز رو عوض کنم چون ناخودآگاه دیدن و دست زدن بهش بی طاقتم می کرد و اصلاً دست خودم نبود . بعد از پانسمان به خاطر این بی ظرفیتیم سر روی سجاده می گذاشتم و از خدا طلب بخشش می کردم . هر چقدر تلاش می کردم مثل یه پرستار نسبت به مریضش باشم ، نمی تونستم با اولین تماس گر می گرفتم و چیزی تو دلم فر می ریخت . فقط خدا خدا می کردم از رنگ به رنگ شدنم تایماز متوجه غوغای درونیم نشه و همه ی دلخوشیم به ظاهر جدی و بی تفاوتم بود . من حس تمایل زیادی به این مرد پیدا کرده بودم . ولی وقتی تو خلوت خودم به این حسم فکر می کردم ، به این نتیجه می رسیدم که این حس نشأت گرفته از غریزه ی زن بودنمه و عشق نیست . چون فکر نمی کردم حس تعلق اینطوری و بی صدا پا بذاره تو حریمم . اما واقعیت چیز دیگه ای بود . من حتی نمی تونستم به صورت استاد نگاه کنم یا بیشتر از دو کلمه با سید علی حرف بزنم . من با هیچ مرد دیگه ای این حس رو تجربه نکرده بودم . چرا از یاشار چندشم می شد ، اما دلم می خواست ساعتها تو خواب به چهره ی تایماز نگاه کنم ؟ این یعنی عاشقش شدم ؟ چرا دیگه چشمای عصبانیش من رو نمی ترسونه ؟ چرا دیدن رنجش ، دیدن زخمش اینطوری زیر رو روم می کنه ؟ چراچرا دوست دارم مال من بشه ؟

این نمی تونست غریزه ی صرف باشه . شاید غریزه هم این وسط می خواست خودی نشون بده اما این حس شیرین بود . این حس قشنگ بود . غریزه ی تنها ، نمی تونه اینقدر خواستنی ، شیرین و قشنگ باشه .

کم کم حس می کردم زندگی با تایماز برام خیلی سخت پیش می ره . اون باهام شوخی می کرد ، می خندید ، عصبانی می شد و بعضاً قهر می کرد اما من بی ظرفیت با هر عملش حتی عصبانیتش کلی کیف می کردم . حرف محبت آمیز که می زد دلم غنچ می رفت و وقتی ناراحت می شد از دستم به خودم نهیب می زدم که خیلی دلت رو خوش نکن . این کجا تو کجا . شاید یه اصیل زاده باشی ، اما تنها حسنت همینه و بس . یه یتیم بی کس و کاری که از خونه ی اربابش فرار کرده و از قضا اون ارباب بابای این معشوق هم هست . خود تایماز هم اگه سرش به جایی بخوره و من رو بخواد ، خان و بانو هر دو مون رو تیکه تیکه می کردن . اما اون چی ؟ اون یه وکیل با سواد و فرنگ رفته ست که پدر و مادرش مثل کوه پشتشن . یه عالم آدم جلوش دولا راست می شن . مهمونی نخست وزیر دعوت می شه و واسه خودش کسیه . آخه تو کی هستی آی پارا ؟

از وقتی حس دوست داشتن تایماز قطره قطره رفته بود تو خونم ، اعتماد بنفسم پایین اومده بود . کاش همون آی پارایی بودم که این مرد رو پشه هم حساب نمی کرد . چقدر اون موقع ها خوشبخت بودم و خودم خبر نداشتم . به این فکر می کردم که چند وقت دیگه زن می گیره و می یارتش اینجا و من باید جل و پلاسم رو جمع کنم برم . به قول خودش من رو به خاطر قولی که به آیناز داده بود داشت حمایت می کرد و گرنه آخه با من چه صنمی می تونست داشته باشه . تنها دلخوشیم رنگ نگاه تایماز بود که حس می کردم توش محبته . لحن گرم و صمیمیش بود که می دیدم فقط با من اون لحن گرم رو داره . اما مگه می شد با اینا دلخوش بود که کسی مثل تایماز عاشق من بشه ؟ نه به نظرم این امکان نداشت .

اون روز نحس ، بعد از دو هفته ، تایماز که زخم رانش بهتر بود و دیگه می تونست بدون کمک قدم بزنه ، تو حیاط داشت قدم می زد و من داشتم با هوای نگاه نافذش گریه می کردم . چند باری رفتم پشت پنجره و نگاهش کردم و دوباره اشکم سرازیر شد . چه بلایی سر من اومده بود آخه . چه مرگم شده بود . دایه جان کجایی که ببینی پر پر شدم رفت . دیوانه شدم رفت . خل شدم رفت . دارم از عشق مردی حرف می زنم که تا چند ماه پیش سایه هم رو با تیر می زدیم . دارم از حس قشنگم به مردی می گم که اولین بار چاقو کردم تو پهلوش . حالا اون آی پارای وحشی که دو ساعت قریبون صدقش می رفتی بیاد یه خواستگار ببینه و اون دزدکی اُختای رو بر می داشت و رها می زد به دل کوه ، نشسته کنج خونه ی این مرد و داره از تب عشقش جزغاله می شه . عشقی که معلوم نبود یه دفعه از کجا پیداش شد و در عرض دو هفته ، آره دو هفته ی ناقابل آتیش زد به همه ی غرورش و بهش فهموند بی تفاوتی هاش همش کشکه .

شایدم کار دو هفته نیست . شایدم از همون شبی که اونطور مضطرب اومد تو اتاقم و کمکم کرد فرار کنم این حس تو دلم کاشته شده بود و حالا داشت جوانه می زد .

فقط به ظاهر بی تفاوتم دلخوش بودم که لااقل حالا که جلوی خودم و خدای خودم بی آبرو شده بودم ، جلوی تایماز یه نمه آبرو برام بمونه.

تو آینه ی کمد دیواری که خودم رو دیدم وحشت کردم . چشمام سرخ سرخ بود . بعد از مرگ پدرم ، یادم نمی یاد اینطوری گریه کرده باشم . همیشه سعی می کردم برخلاف روح لطیفم ، ظاهر سردی داشته باشم که اطرافیانم سوء استفاده نکنن . اما حالا دیگه حداقل واسه خودم دستم رو شده بود . نمی خواستم اینطوری برم بیرون . چون همه ممکن بود سوال پیچم کنن.

در رو باز کردم و از همون جا اکرم رو صدا کردم . اومد جلوی پله ها و گفت : بفرمایید خانوم کاری داشتین ؟
گفتم : من خیلی سرم درد می کنه . می خوام بخوابم . واسه ناهار بیدارم نکن . بعداً بلند می شم می خورم .
چشمی گفت و منم سریع برگشتم تو اتاق .

موهای بافته شدم رو باز کردم و بعد از شونه کردن پخششون کردم دورم . این کار من رو یاد دایه می نداخت . چقدر دوست داشت این کمند مشکی رو . البته از وقتی فوت شده بود موهام بلند تر شده بودن . باید می دادم یکی پایین هاشو کوتاه کنه که موخوره نداشته باشه .

با همون موهای باز رفتم تو تختم . خیلی اینجور نمی خوابیدم چون همش زیرم گیر می کردن اما دلم میخواست به یاد وقت هایی که خان بابا موهامو ناز میکرد و منم می ریختم دورم که بیشتر واسش عشوه بیام اینطوری بخوابم .

تایماز

قدم زدن تو هوای پاییزی تو حیاط مصفای خونه حسابی حالم رو جا آورده بود. پام خیلی درد نمی کرد اما کتفم هنوز هم موقع حرکت دادن عذابم می داد وحس می کردم یه تیکه از چاقو توش مونده و این دکتر متوجهش نشده . اما حسنی که این همه زخم برام داشت و از باعث و بانیش هم بابتش ممنون بودم ، توجه و رسیدگی آی پارا بهم بود . رنگ نگاه مهربونش و دلسوزی و نگرانیش ، گر گرفتنها و خجالتش موقعی داشت زخمام رو می بست و نگاه با حیاش به بدنم . همه و همه ، تمام وجودم رو زیر و رو میکرد . من بد جور به این دختر لجباز و در عین حال نجیب و مهربان دلبسته بودم . دست نرم و کوچکش که به پوستم می خورد ، تمام احساسهای زیبا و در عین حال حس های خفته ی مردانه ام رو بیدار می کرد . تمام لحظات حضورش در کنارم ، بدجور دست به دامن خدا می شدم که مقاومتم رو زیاد کنه و نذاره پام بلغزه .

من می باید از احساس آی پارا به خودم خیالم راحت می شد تا بهش نزدیک بشم . می خواستم من رو به خاطر خودم بخواد نه لطفهایی که در حقش کردم . می خواستم عاشقم بشه و من رو انتخاب کنه نه از سر بی کسی و ناچاری .

تو این مدت که اینطوری کنارم بود ، حس می کردم بهم بی میل نیست . خنده های محجوبانه و گاه و بی گاهش ، مواظبت و دلسوزیش و چمشهای نگرانش وقتی برای حفظ آبرو جلوی دردی که می کشیدم لبم رو می گزیدم و صدام در نمی اومد . همه من رو به مورد توجه آی پارا بودن دلخوش می کرد .

این زخم ها هر چند دردناک ، من و آی پارا رو به هم نزدیک کرد .

از پیاده روی خسته شدم . گرسنه هم بودم . رفتم اتاق ناهار خوری برای غذا که اگر گفت : آی پارا خواسته بیدارش نکنیم چون سردرد داره . نگرانش شدم . این چند وقته به خاطر پرستاری از من خواب و خوراک نداشت . امروز هم کارش با امین طول کشیده بود و مطمئناً خسته بود .

غذام رو جویده جویده قورت دادم . بدون اون هیچی بهم مزه نمی داد. بلند شدم تا برم تو اتاقم . دم در اتاق ، نگاهم کشیده شد به در اتاقش . یه حسی من رو به طرف اونجا می کشید . یه نیروی نامرئی که نمی تونستم خیلی در برابرش مقاومت کنم .

ضربه ی کوچیکی به در زدم . جوابی نیومد . فهمیدم که خوابه . در کمال بی ادبی ، آروم دستگیره رو پایین دادم و سرک کشیدم . دیدم تو تختش خوابیده . رفتم تو و در رو پشت سرم بستم . می دونستم اگه بیدار بشه ، کلامم پس معرکه ست و حسابی دعوا می کنه ولی می ارزید به دیدن چهره ی معصوم و دوست داشتنیش تو خواب . موهای بلند و براق و رنگ شبش رو دورش پخش کرده بود و معصومانه به خواب رفته بود . کنار تختش زانو زدم و کمی از موهاشو که رو صورتش بود رو کنار زدم . یه تکون خورد که نزدیک بود از ترس پس بیفتم . موقعیتی که الان داشتم می تونست من رو تو معرض بدترین اتهام ها قرار بده .

چقدر دلم می خواست بهش دست بزنم . چقدر دلم می خواست ببوسمش . می دونستم شیطان داره نگاه می کنه و تشویقم می کنه . اما مگه من می خواستم چیکار کنم ؟ من عاشقش شده بودم و دیدنش حقم بود . من قصد بدی

نداشتم . آخرش تو جنگ بین بدی و خوبی ، بدی برنده شد و مقاومتت رو شکستم و پیشانیش رو بوسیدم . حس زیبایی که اون لحظه بهم دست داد، بی نظیر و وصف ناشدنی بود . هم از کار بی شرمانه ام خجالت می کشیدم و هم عاشق لحظه ی بوسیدنش شده بودم . من دیگه مطمئن بوم بدون اون نفس کشیدن برام غیر ممکنه . آروم گفتم : تو بردی آی پارا. حالا من زر خرید توأم . تو زیر رو روم کردی دختر . کاری کردی که دخترای اروپایی یه هزارمش رو نتونستن بکنن. کمی تکون خورد . وحشت زده شدم . خواستم بلند شم که خوردم به میز کنار تخت و صدای وحشتناکی داد. نگاهم افتاد به نگاه وحشت زده ی آی پارا.

همونطور که نگران زل زده بودم به چشمهای ترسیده ی آی پارا ، زبون لال شدم رو به کار انداختم و گفتم :
خوبی؟ سردردت بهتره ؟

مشکوک نگاه کرد و بلند شد نشست و کمند قشنگش ریخت دورش و گفت : اینجا چه خبره ؟ تو اتاق من چیکار می کنی ؟

واقعاً صدام می لرزید و موقعیت بدی بود . گفتم : اکرم گفت حالت بده. نگران شدم و اومدم بینم چطوری؟ خواب بودی و گرنه در زدم . بیشتر دلم شور زد اومدم تو . وقتی دیدم حالت خوبه . خواستم برم که خوردم به میز و بیدار شدم .

خشمگین نگاه کرد و با عصبانیت گفت : می گفتی اکرم بیاد خوب. می بینی وضعیتم رو . من یه تار موم رو گذاشتم بیرون تا حالا ؟ من لباس ناجور پوشیدم تا حالا ؟ چیکار کردم که فکر کردین می تونین وقتی خوابم بیان تو اتاقم . اینجا درسته خونه ی خودتونه و همه جاش مال شماست ، اما اینجا رو به من دادین . شما تحت هیچ شرایطی حق نداشتین اینطوری دزدکی وارد اتاقم بشین . این گیس ها به جهنم اگه لباس درست و حسابی تنم نبود چی ؟ کارتون اصلاً درست نبود و نمی بخشمتون . این کار بی ادبیه خان زاده . اکرم بود . صفورا بود . چه لزومی داشت خودتون بیان ؟

واه واه چه دوریم برداشته بود . بازم واسه حرص دادن من گفت خان زاده . خوشم نیومد از برخورد تندش . شدم تایماز تلخ زبون. اصلاً حواسم نبود که چی بلغور می کنم . بلند شد تا لچکش رو از رو صندلی برداره که جلوش ایستادم و گفتم : فکر کردی کی هستی خانوم خانوما؟ درسته کارم همچین صورت خوشی نداشت اما نگرانت شدم اومدم . خیالات برت نداره خبریه . من و تو چه صنمی باهم داریم که دزدکی پیام سروقتت . قبل از اینا خیلی فرصت داشتیم خیلی کارا بکنم . دیدی که بهت میلی ندارم پس بی خودی تهمت ناروا بهم نزن. ظاهراً نگرانیم هم بی مورد بوده چون تو از منم سالمتری و ماشالله زبونت هم خوب کار می کنه . عذاب وجدان داشتیم شاید به خاطر این چند روزه که ازم پرستاری کردی مریض شدی واسه همین اومدم . حالام می رم . موقع رفتن هم زیر لب گفتم : تحفه. فکر کرده کیه؟

حالم هیچ خوب نبود . خراب کرده بودم . تایماز قبل از بیدار شدن آی پارا کجا و این تایمازی که الان بودم کجا . اون حق داشت عصبانی بشه . اصلاً واسه همین لج و لجاجتی ها و این خوی وحشیش عاشقش شدم . حالا با اون

مزخرفاتی که واسه کم نیاوردن به هم بافتم ، همه ی رشته هام پنبه شدن . محاله به این زودی ها دلش باهام صاف بشه . دوباره غرورش رو که براش از نون شیم واجبتره له کردم . منتظر عواقبش باش تایماز خان . اینم عوض تشکر از اون همه زحمتش . بی فکر عمل کردم . زدم هر چی ساخته بودیم شکستم .

سر شام بی صدا نشسته بود و آروم غذاشو می خورد . چون ناهار درست و حسابی نخورده بودیم ، گفتم شام رو زدت رو بدن . می دونستم اونم گشمنشه . زیر چشمی می پاییدمش . بی صدا و سر به زیر غذا می خورد . باید ازش معذرت می خواستم . جای تشکر زدم خرد و خاکشیرش کردم .

تا خواستم دهن باز کنم ، با گفتن . ممنون من سیر شدم از سر میز بلند شد .

منم نتونستم حرفی بزنم .

تمام طول شب کابوس دیدم و حتی نتونستم یه لحظه چشم رو هم بزارم . خواب می دیدم . یکی اومده و آی پارا رو با خودش برده . به چشمم آسلان بود و به یه چشمم یاشار . تا صبح به جای خواب جنگ اعصاب داشتم . تصمیم داشتم وت صبحانه و قبل از اینکه امین بیاد به گه خوردن خوردم اعتراف کنم و از دلش دریبارم . با این اعصابی که براش ساخته بودم مگه می تونست حواس جمع درس بخونه ؟

سر میز صبحانه دیر تر از من اومد و زیر لب سلام کرد و نشست . یا میز رو نگاه می کرد یا نگاهش کشیده می شد به طرف پنجره و زل می زد به حیاط .

منتظر شدم تا اکرم میز رو جمع کنه . می خواست بلند شه که گفتم: لطفاً بشین . می خوام باهات حرف بزنم .

نگاه دلخوری به من کرد و گفت : چیزی رو جا انداختین ؟ توهینی مونده نکرده باشین ؟

گفتم : بشین آی پارا من از دیشب داغونم . می خوام می خوام بگم

پرید وسط حرفم و گفت : ولی من از دیروز عصر اونقدر حالم خوبه !!! جاتون خالی با آرامش هم خوابیدم شب رو!!!

می خواست بگه وضعش از من بهتر نبوده .

گفتم : من معذرت می خوام .

پوزخندی زد و گفت : شما عادت دارین هر کاری بکنین و هر حرفی بزنید بعد بگین ببخشید ؟

دیروز که من کسی محسوب نمی شدم . حتی آدم هم نبودم که به خاطر اعتراضم برای ورودتون به اتاقم تو شرایطی که بیدار نبودم ، ازم عذر بخواین . هر چی از دهننتون دراومد بهم گفتین . حالا چی رو می خواین درست کنید ؟

حق داشت هر چی که می گفت : حق بود .

گفتم : من نفهمیدم چی گفتم آی پارا . تو من رو متهم کردی و این عصبیم کرد .

اشک تو چشمات لرزید و غلطید رو گوش و گفت : من باید تاوان عصبی بودن شما رو بدم ؟ اصلاً تقصیر من دیروز چی بود ؟ جز اینکه بعد از دو هفته بی خوابی و خستگی خواستم استراحت کنم ؟

دیگه حرفاش و گریه هاش خارج از توانم بود . عجب ابله‌ی بودم من . چیکار کرده بودم با این دختر بی گناه ؟

گفتم : تو رو خدا گریه نکن . اشتباه کردم . ببخشید . من نگران بودم . هیچ نیت بدی نداشتم . وقتی اونطوری از خودت روندیم ، مغزم از کار افتاد و نفهمیدم چی گفتم . حالام پاک کن اون اشکا رو که طاقت دیدنشون رو ندارم . خواهش می کنم .

نمی دونم آخرین باری که خواهش کردم کی بوده ؟ اما الان ازت خواهش می کنم ماجرای دیروز رو فراموش کنی . تا آی پارا دهن باز کرد حرف بزنه ، اکرم اومد تو . همزمان سرمون رو بردیم طرف در . اکرم گفت : آقا ، آقاجانم می گه یه خانوم و آقا دم در کارتون دارن .

گفتم : الان ؟ کی هستن ؟

یه نیگا به آی پارا که چشمات سرخ شده بود ، انداخت و گفت : می گن از فرانسه اومدن . خانوم ویکتوریا لیون .

احساسات ضد و نقیضی بهم هجوم آوردن . هم می خواستم برم بالا و این خان زاده ی لوس رو با مهمون فرنگیش تنها بذارم و بگم به من چه!!! اما از طرفی دلم می خواست این ویکتوریا خانوم رو ببینم . هر کی بود مربوط می شد به گذشته ی این شازده پسر . همین موضوع کنجکاوم می کرد زیارتش کنم . احتمالاً اونجا خیلی باهم ایاق بودن که یه کاره کوبیده اومده اینجا .

چهره ی تایماز رو زیر چشمی نگاه می کردم که ببینم چه حالی داره . خوشحاله ؟ ذوق زده ست ؟ یا حتی ناراحته ؟ ولی اون بیشتر متعجب نشون می داد . به اکرم گفت : بگین بیان داخل . تو اتاق پذیرایی می بینمشون .

آه اینطوری نمی تونستم بفهمم خانوم واسه چی اومده !

بلند شدم و راه افتادم برم تو اتاقم که تایماز گفت : نمی خوای ببخشیم ؟

گفتم : چاره ی دیگه ای هم دارم ؟

گفت : این بخشش رو نمی خوام . واقعی ببخش! از ته دل ببخش!

گفتم : به شرطی که برای خودم و شخصیتیم از این به بعد حرمت قائل ببخشید .

سربه زیرگفت : قائلم . فقط قاطی کردم . دیگه تکرار نمی شه . قول می دم!!!

بلند شد و اومد رو به روم ایستاد و با اشاره دست گفت : نمی یای مهمونم رو ببینی ؟

دیگه جای تعارف نبود . بی خیال گفتم : ادب این رو حکم می کنه که بهشون خوش آمد بگم .

خوشحال شد و خندید و گفت : اول شما .

اوه اوه چه با ادب شده بود .

با هم رفتیم به اتاق پذیرایی که متراژش دو برابر اتاق ناهار خوری بود و توش با مبل های عاج دار و پرده های حریر و ترمه و کلی وسایل زیبا، تزئین شده بود . تا خواستم بشینم ، در باز شد و یه دختر باریک و قد بلند با لباسهای فرنگی و یه مرد فوکل بسته ی اتو کشیده ، به همراه اکرم وارد شدن . دختر یه کم ازموهای طلا بپوش و زیر کلاه گذاشته بود و بقیش رو ریخته بود دورش . چشمای آبی قشنگی داشت . کلاً خوشگل بود . اما قیافش با ایرانی ها خیلی توفیر داشت و تا چشمش به تایماز افتاد ، به طرفش پرواز کرد . تایماز رو محکم بغل کرده بود و اگه تایماز به خودش نمی جنبید ، تو بوسه غرق می شد .

با وجود دلخوریم ازش ، حسادتی وصف ناشدنی به دلم چنگ انداخت و با تمام وجود سعی کردم نرم جلو و چشمای دختره رو در نیارم . این بشر به چه حقی تایماز رو می بوسید ؟

اصلاً دین و ایمون حالیش بود ؟ نبود که اینطوری بی حجاب یه مرده غریبه رو ملچ مولوچ می بوسید دیگه . بعد به خودم گفتم : بابا خارجی ها که دین ندارن . اینا این چیزا حالیشون نیست . دوباره یه نگاه بهشون کردم . همونطور تو بغل هم بودن .

وقتی تایماز رو حسابی چلوند تازه به خودش اومد و به فرانسه یه چیزی بلغور کرد . همونطور با اخم بهش نگاه می کردم . وقتی تایماز من رو معرفی کرد ، اخمای دختره درهم شد و سعی کرد با یه حالت مصنوعی بهم مثلاً لبخند بزنه . مشخص بود یه چیزی باب میلش نیست .

تایماز ویکتوریا رو به نشستن دعوت و رفت سمت مرده که ساکت و ایساده بود و به گرمی باهاش احوالپرسی کرد .

هیچی از حرفاشون نمی فهمیدم . همین خیلی کلافم می کرد . می خواستم بدونم این دختر نر اینجا چی می خواد . چقدر با تایماز صمیمی بوده که اینطوری وقیحانه جلوی من و جلوی اون مرده که نسبتش رو باهاش نمی دونستم می بوستش .

منتظر نشسته بودم که بلکه این تایماز منم آدم حساب کنه بگه اینا چی می خوان .

نگاههای گاه و بی گاه دختره که توأم بود با اخم غلیظ ، خیلی به مذاقم خوش نمی اومد . انگار وجودم آزارش می داد .

تو افکار خودم غرق بودم که تایماز از رو مبل یه نفره ای که روش نشسته بود بلند شد و اومد کنارم نشست و خودش رو چسبوند به من و دستش رو دور کمرم حلقه کرد و آروم گفت : تو رو خدا خرابم نکن و رو به اونا به فرانسه یه چیزی گفت . مرده لبخند زد ولی دختره مثل قاتل ننش داشت نگام می کرد .

از این حرکت تایماز خجالت کشیدم، شوکه شدم و بدبختی اینجا بود که خوشم اومد . دست خودم نبود . بهش کشش داشتم . فقط نمی دونستم جریان چیه . اما اونقدر ذکاوت داشتم که بدونم داره جلوی اونا به هر دلیلی نقش بازی می کنه . ولی خودش هم می دونست که وقتی تنها شدیم ، باید جواب درست و حسابی به این کار عجیبش می داد چون از یه همچین حرکتی به این راحتی نمی گذشتم .

دلم می خواست زود از بغلش بیرون بیام . اینطوری تو بغل یه غریبه بودن برام اصلاً خوشایند نبود. حتی اگه اون فرد تایماز می بود . شرم داشت به حس غریزه و علاقم به تایماز غلبه می کرد . تمام تنم داغ بود . می ترسیدم حرارت تم ، حسم رو لو بده .

بدبختی اینجا بود که انگار فهمید چون دوباره نزدیک گوشم گفت : خواهش می کنم . فقط یه کم دیگه تحمل کن . التماس می کنم آی پارا.

وقتی اینا رو می گفت ، لبخند می زد انگار می خواست اونا این حرفای درگوشی ما رو یه چیز دیگه برداشت کنن. چند دقیقه دیگه هم گذشت و تایماز بدون که بفهمه من چه حالیم ، همونطور من رو تو محاصره ی دستاش قرار داده بود و خیلی راحت داشت با اونا حرف می زد . از اینکه حالیم نبود چی می گن ، خیلی ناراحت بودم . دلم می خواست فرار کنم .

خدا هم انگار حرف من رو شنید و اکرم رو واسه نجات دادنم فرستاد . اکرم اومد تو اتاق و من رو از اومدن استاد مطلع کرد . سریع فرار رو برقرار ترجیح دادم و خودم رو از محاصره ی تایماز نجات دادم و در رفتم.

اما اون روز هیچی یاد نگرفتم . تمام حواسم پی گرم شدن و احساس خوبی بود که از کنار تایماز بودن بهم دست داده بود . دیگه از اون ناراحتی صبح هم خبری نبود . انگار بغلش آبی بود رو آتیش عصبانیم. فقط یه کم نگران اون مهمونهای ناخونده ای بودم که دلیل اومدنشون هنوز برام مجهول بود. حرکت تایماز نشون می داد خیلی با صادق بودن باهاشون موافق نیست . یعنی از همون اول کار داشت چیزی رو به اونا نشون می داد که وجود نداشت.

ظهر وقتی استاد رو بدرقه می کردم گفت : امروز اصلاً دل به درس ندادی . فردا دوباره درس امروز رو تکرار می کنم . ازش خجالت کشیدم . اونقدر گیج بازی درآورده بودم که اونم متوجه شده بود .

اونقدر کنجکاو بودم بدونم اینا واسه چی اومدن که داشتم می مردماز فضولی. سریع رفتم دفتر و دستکم رو جمع کردم و بردم تو اتاقم . خبری از مهمونا نبود . یعنی رفته بودن ؟

رفتم اتاق تایماز . تو اتاقش نبود . دلم هوری ریخت. باهاشون رفته بود ؟

حس حسادت چنگ انداخت به دلم. اون دختره بی دین و ایمون با تایماز من چیکار داشت ؟

شاید اگه کسی درددل من رو با خودم بشنوه بگه : اون تایماز تو نیست که اینطوری داری روش تعصب نشون می دی!

اما من اهمیت نمی دم . من اجازه نمی دم یکی از اون سر دنیا بلند شه بیاد کسی رو که قلب من رو تسخیر کرده همینطور مفتی مفتی از چنگم در بیاره.

شاید از بعضی جهات اون از من سرتر باشه اما منم یه حسنایی دارم که اون نداره .

اصلاً تمرکز نداشتم رو درس . همش چشمم به در بود که تایماز بیاد . هم برای حرکت صبحش ازش یه توضیح محکمه پسند می خواستم و هم می خواستم بدونم دقیقاً این آدم واسه چی اومده اینجا.

تایماز واسه ناهار خونه نیومد و من حتی نتونستم یه لقمه قورت بدم . همینطور دست نخورده غذام رو گذاشتم و رفتم بالا . رو تختم دراز کشیدم . کلی فکر تو سرم بود . هی از این شاخه به اون شاخه می پریدم . آخرشم نفهمیدم کی خوابم برد.

با صدای ضربه ای که به در می خورد بیدار شدم . صدای تایماز بود که داشت من رو صدا می کرد . نگاهی به پنجره کردم . هوا تاریک شده بود . درسته در حقیقت هیچ حقی ندارم دلخور باشم اما بودم . واقعاً دلخور بودم .

بعد مرتب کردن سر و وضعم در رو با شدت باز کردم و گفتم : امرتون ؟

تایماز یه قدم رفت عقب و گفت : چه خبرته ؟ ترسیدم !!!

گفتم : بهتر . منم می خواستم بترسین . حالا کاری داشتین خان زاده ؟

صورتش عصبانی و چشماش طوفانی شد و گفت : مگه من..

گفتم : بله شما صد دفعه گفتین نگو و من صد و یکمین بار در صورتی که دلم بخواد اینطوری صداتون می کنم . حالا که چی ؟ مهمون عزیزتون کجان ؟ چرا پیشش نیستین ؟ نکنه دلش تنگ بشه بیاد دوباره سر و صورتتون رو آبیاری کنه ؟

یه لنگه ابروش رو داد بالا و با شیطنت گفت : وای وای وای . حسودی می کنی ؟

گفتم : عمراً ! من چرا باید حسودی کنم ؟ فقط از این جلف بازی ها هیچ خوشم نمی یاد . باید تا حالا من رو شناخته باشین . خیلی هم از اینکه دست نامحرم بهم بخوره چندشم می شه . پس بهتره واسه حرکت زنده ی صبحتون دلیل قانع کننده ای داشته باشین .

با یه لبخند گفت : واسه همین اومدم . می شه پیام تو اتاقت ؟

از جلوی در کنار رتم و اجازه دادم بیاد تو اتاقم.

نشست رو تختم و بی مقدمه گفت : امین می گفت ؛ امروز حواست به درس نبوده!!!

اوه چغولیم رو پیشش کرده بود .

گفتم : باید دلیلش رو شما بهتر از من بدونین.

خندید و دندونای ردیف سفیدش رو به نمایش گذاشت و گفت : می دونم به خاطر کنار من بودن ، حواست پرت شده.

پوزخندی زدم و گفتم : خیلی خودتون رو تحویل می گیرید ها . من از حرکت شما شوکه بودم همین .

گفت: یه کم آروم باش آی پارا. بذار با آرامش دو کلوم حرف بزنینم . تو همش گارد می گیری!

نشستم رو صندلی و گفتم : نگیرم ؟ واقعاً برای توضیح خواستن هم حقی ندارم ؟

چرا حق داری . اما اینطوری من نمی تونم حرف بزنام . نمی تونم توضیح بدم . همش می ترسم عصبانی بشی و حرکتت من رو عصبی کنه و حرف بی ربطی بزنام.

پوفی کشید و بی مقدمه گفت : من به کمکت احتیاج دارم.

انتظار این یکی رو نداشتم دیگه . با تعجب پرسیدم : به کمک من ؟

رو تختم دراز کشید و دوتا دستش رو گذاشت زیر سرش و چشماش و بست و گفت : من به ویکتوریا گفتم تو همسر می.

جیغ زدم : چی؟

بلند شد نشست و دستش رو گذاشت رو لبش و گفت : هیــــــــس!!! الان یه قوم می ریزن اینجا . چرا جیغ می زنی؟

با عصبانیت بهش زل زدم و گفتم : پنج دقیقه . فقط پنج دقیقه وقت دارین کامل توضیح بدین منظور تون از اینکه را به را من رو همسر خودتون معرفی می کنید چیه ؟ این ویکتوریا خانومتون که دیگه مرد نیست به من نظر داشته باشه . من فقط همین پنج دقیقه ساکت می مونم و حرف نمی زنم . بعد نمی تونم جلوی زبون و عکس العمل هام رو بگیرم.

سر به زیر گفتم : اون به تو نظر نداره ، به من داره !!!

چون تصمیم داشتم تا آخر حرفش نپریم تو حرفش همینطور متعجب نگاش می کردم .

همونطور که سرش پایین بود گفت : وقتی تو پاریس بودم ، با ویکتوریا تو یه کلاس بودیم . دخترای اروپایی مردای چشم ابرو مشکی شرقی رو دوست ندارن ، می پرستن ، ستایش می کنن . واسه خیلی دخترای دور و برم می پلکیدن . اما من به خاطر نوع تربیتم ، خیلی خوددار بودم و در ضمن مغرور تر از این حرفا بودم که بخوام به کسی رو بدم . ویکتوریا بیشتر از همه دورو برم بود و انصافاً تو خیلی از مشکلاتم هم کمکم می کرد . همین نزدیکی باعث شده بود ، پیش خودش یه خیالاتی بکنه . اما وقتی فهمیدم حسش به من چیه ، قبل از اینکه کار بیخ پیدا

کنه ، آب پاکی رو ریختم رو دستش و گفتم : من حتماً با یه ایرانی ازدواج می کنم و قصدم هم برگشتن به ایرانه . برخلاف تصورم که فکر می کردم پيله می کنه ، خیلی راحت گفت : من رو می فهمه و برام آرزوی خوشبختی می کنه . از حالا به بعد به عنوان یه دوست کنارمه .

خیلی از این حرکتش خوشم اومد. درسته بعد ها می دیدم که سعی در عوض کردن تصمیم داره و خیلی هم به گفته هاش پایبند نیست ، ولی تا آخر به خواستم احترام گذاشت و همنطور باهام یه دوست موند.

وقتی دیدم بی خبر اومده و من طبق گفته ی خودم عمل نکرده بودم و هنوز مجرد بودم ، تو یه تصمیم آنی ، تو رو همسر خودم معرفی کردم و اون حرکت به قول تو جلف صبح هم ، به خاطر این دروغم بود . می خواستم باور کنه به تو نزدیکم . من هیچ علاقه ای بهش ندارم . اگر هم می بینی باهش بیرون رفتم به خاطر مهمون بودنشه . اون اونجا خیلی لطفها در حقم کرده و حالا نوبت منه جبران کنم .

اون مردی هم که همراهش بود پسر عموش بود . ظاهراً جناب لیون به فرهنگ ایرانی علاقه داره و اومده از آثار باستانی ایران دیدن کنه . ویکتوریا هم باهش اومده . اما من نمی خوام چیزی از گذشته تکرار بشه . اونا یک ماه تهران می موند و بعد می رن اصفهان و شهرهای دیگه.

ازت می خوام این یک ماه نقش همسر من رو بازی کنی . کمکم کن از سرم بازش کنم!!!

گفتم : الان کجان؟ این یک ماه کجا قراره بمونم؟

گفت: الان هتل هستن . اما من نمی تونم بذارم اونجا باشن . این بی احترامیه . می خوام اتاق کناریت بدم صفورا و اکرم تمیزکنن تا بیان اینجا.

اصلاً از تصمیمش خوشم نیومد . یعنی چی می خواست اینا رو اینجا راه بده . من خیلی معذب می شدم . یه هو یه چیزی به ذهنم اومد .

پرسیدم : اگه اینا اینجا بمون که لو می ره من همسر شما نیستم !!!

لبش رو گزید و سر به زیر گفت : واسه همین می گم باید کمکم کنی دیگه. تو باید تو اتاق من بمونی.

نه دیگه این خارج از ظرفیتم بود . با عصبانیت بلند شدم و رفتم درست روبروش ایستادم و گفتم : راجع به من چی فکر کردین ؟

شاید تو این سفر مجبوری دو سه شب با شما تو یه اتاق موندم اما حالا امکان نداره . خودتون این دروغتون رو یه جوری رفع و رجوع کنین.

اون بلند شد و درست رو به روم ایستاد . قدم تا زیر گردنش بود. ملتمس نگام کرد و گفت : نمی خوام کمکم کنی ؟

گفتم : اینطوری ؟ این کار غلطه تایماز خان . از بیخ و بن غلطه .

گفت : خوب شب وقتی رفتن بخوابن تو برو تو اتاقت . من که زورت نمی کنم بمونی . اما یه جوری وانمود کن اون اتاق ، اتاق تو هم هست . من می خوام بی هیچ دغدغه ای اینا رو راهی کنم و در ضمن دینم رو به این دختر ادا کنم . اگه بفهمه هنوز مجردم یه باب تازه باز می شه و من این رو نمی خوام آی پارا. واقعاً کشش ندارم یه ماجرای تازه شروع بشه.

این لحن تایماز ، چیزی نبود که بشه همینطوری با بد خلقی ازش گذشت . لحنش مسحور و اغوا کننده بود . مرد جذاب و خشن من الان داشت با اون چشمای وحشی مشکیش التماس می کرد تا از دست عاشقش نجاتش بدم . مگه من این رو نمی خواستم ؟ مگه من نمی خواستم با چنگ و دندون از تایماز محافظت کنم . حالا که خودش داشت اعتراف می کرد به من نیاز داره ، چرا باید امتناع می کردم .

قبل از اینکه زیر نگاهش نابود بشم گفتم : به شرطی که بعد از خواب اونا پیام تو اتاق خودم . در ضمن نمی خوام راه به راه واسه نشون دادن محبتی که واقعی نیست و وجود خارجی نداره ، دست تو کمر و گردن من بندازین . این دختره دین وایمون نداره ملج مولوچ می کنه . من نماز می خونم . من حجاب دارم . من اعتقادات دارم که سرم بره نمی دارم بهشون خدشه ای وارد بشه . پس ازتون می خوام بهشون احترام بذارین . اینا شاید اینطوری بزرگ شده باشن که جلوی پسرعموشن خیلی راحت یه مرد غریبه رو بیوسن ، اما من یاد گرفتم جلوی دیگران دست شوهرم رو هم نگیرم . پس نشون بدین یه آذری با غیرتین و به اعتقادات من بی اهمیت نباشین .

لبخندی زد و گفت : باشه . قول می دم . ممنون که قبول کردی. ولی قبول کن بعضی وقتها مجبورم . همین امروز صبح اون بود که گفت : چرا ازت فاصله گرفتم و من مجبور شدم پیام پیشت. ولی در کل سعی می کنم رعایت کنم

به طرف در رفت و گفت : می رم لباسام رو عوض کنم . تو هم آماده شو . بگم شام رو زودتر بیارن . گشمنه خیلی.

یک هفته از اقامت ویکتوریا و آلن تو خونه ی تایماز می گذشت . تایماز طبق قولی که داده بود سعی می کرد حریم من رو رعایت کنه و در عوض منم وقت خواب مثل یه همسر واقعی با شوهرم می رفتم تو اتاقش و تا وقتی از خوابیدن اونا مطمئن نمی شدم ، تو اتاق تایماز می موندم . تو اون فاصله هم هر دو یا کتاب می خوندیم یا راجع به مسائل روز صحبت می کردیم تا وقت بگذره.

ویکتوریا هم ظاهراً من رو به عنوان همسر تایماز پذیرفته بود . ولی حس می کردم اگه پاش می افتاد دو شقم می کرد .

با وجود اینکه می دونست من همسر تایماز هستم ، از ریختن هیچ عشوه ای کم نمی داشت و منم که حرفاشو متوجه نمی شدم بیشتر دیوانه می شدم .

شده بود یه مزه ای بیرونه و تایماز رو بخوندونه . اینطور صحنه ها عصبیم می کرد .

خیلی از این آئن هم خوشم نمی اومد . بد نگاه می کرد . یه چند باری نگاه بدش رو رو خودم دیده بودم که چندشم شده بود . ویکتوریا جلوی تایماز ، آئن و حتی استاد ، بد لباس می پوشید و سرلخت می گشت که این موضوع عصبیم می کرد . البته تو کوچه خیابون ، بدن خانومهایی که حجاب درست و حسابی نداشتن و چادر چاقچور رو گذاشته بودن کنار . اما محجبه ها تعدادشون می چربید به اینا . من جلوی تایماز از اینطور بد لباس بودن ویکتوریا خجالت می کشیدم . با خودم می گفتم ؛ چه فرقی می کنه ، اونو که می بینه انگار من رو می بینه و شرمم می شد

اون شب از عصر تایماز کلافه می زد . هی اسمم رو صدا می کرد بعد می گفت هیچی . بلاخره طاقت نیاوردم و گفتم : چی می خوایی بگین؟ اتفاقی افتاده ؟

کلافه نگام کرد و گفت : چیزی نیست!!! یه کم کارم زیاد شده خستم .

گفتم : شما می خوایی یه چیزی بگین اما نمی دونین چطوری شروع کنین. بگین چی شده ؟

لبخند کم جونی زد و گفت : تو هم باهوشی ها !!!

گفتم : طفره نرین !!!

از پشت میزش بلند شد و رفت کنار پنجره . دستش رو کرد تو جیب شلوارش و نفسش رو با صدا بیرون داد و

گفت : نمی دونم مطرح کردنش درسته یا نه !!!

با استیصال برگشت طرفم و گفت : یه چیزی می خوام بهت بگم اما نمی دونم چطوری بگم و از کجا شروع کنم . می ترسم از دستم دلخور بشی .

اضطراب پیدا کردم . نمی دونستم چی می خواد بگه !

هنوز رو به پنجره ایستاده بود . ناگهان برگشت طرفم و نگاه نگرانم رو غافلگیر کرد .

اومد نزدیکتر و جلوی پای من نشست رو زمین .

دیگه داشتم پس می افتادم . این چش بود؟

با تشویش و اضطراب گفتم: تو رو خدا بگین چی شده ! چرا اینجوری می کنین ؟

تایماز گفت : نه نه نگران نباش . چیز بدی نیست . راستش.... راستش...ام...خوب من یه سفر کاری در پیش دارم و شاید یه ده روز نباشم . اصلاً دوست ندارم وقتی اینا اینجا هستن تو رو تنها بذارم . اما مجبورم .

مطمئن بودم داره دروغ می گه . ته چشاش دروغ موج می زد . این برنامه ی سفر همین دو دقیقه پیش به ذهنش رسید .

بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم : همین ؟ من کم مونده بود روبه قبله بشم ! آخه خبر یه سفر و اینجوری می دن ؟

از عصر تا حالا اونقدر نگران نگاهم کردین و هی این پا و اون پا کردین ، فکر می کردم حتماً حامل خبر ناگواری هستین .

شما موظف نیستین از بغل من جم نخورین که مثلاً مسئولین . باید به کار و زندگیتون برسین . اینا هم که با من کاری ندارن . می رن می یان . چیکار من دارن !

اطمینان داشتیم، یه چیز دیگه هم ته دلش مونده که نگفت : هنوز چشماش حرف داشت .

با تردید پرسیدم : بازم چیزی هست ؟

همونطور که میخ صورتم شده بود و پلک نمی زد گفت : نه نه چیزی دیگه ای نیست . همین بود .

بعدم بی هوا بلند شد و رفت رو تختش نشست .

بلند شدم از اتاق بیرون رفتم و یه سر و گوش آب دادم . ظاهراً خوابیده بودن این فرنگیا . برگشتم تو اتاق و گفتم : شب بخیر . من می رم تو اتاقم .

تایماز لبخند غمگینی زد و گفت : باشه برو . شبت بخیر .

تا صبح خوابم نبرد . حس اینکه من رو احمق فرض کنه عذابم می داد .

تایماز

دیگه طاقت نداشتم . می خواستم بهش بگم . می خواستم بهش بگم ؛ از وقتی هر شب می یای تو اتاقم ، تا صبح تو اتاق ، از بوی تنت مست می شم . می خواستم بگم . عاشقت شدم و از ته دل می خوام همسرم باشی .

دوست دارم باهام بیای تو اتاقم و نه واسه نقش بازی کردن جلوی بقیه ، بله واسه اینکه تا صبح از بوی تنت سیرابم کنی .

می خواستم بگم دلم پر می زنه آبشار سیاهت رو تو دستم بگیرم و بوش کنم و بوسه بزنم .

می خواستم بگم دلم می خواد بی شرم ، زل بزنم تو مشکی چشمت غرق بشم توش .

تا وقتی نمی امد اینجا می تونستم یه کم خودم رو کنترل کنم . اما حالا که می دیدم وجودش کنارم چقدر آرامش گره ، نمی تونستم .

اون آروم و بی صدا رو صندلی می نشست و کتاب می خوند و من زیر چشمی غرقش می شدم . آی پارا دورادور با سکوتش ، با شرمش و با غرورش ، به آتیشم می کشید . اگه همسرم می شد

اما ترسیدم . بازم از چشمای وحشیش ترسیدم . ترسیدم از دستش بدم . ترسیدم بهش بربخوره و فکر کنه دارم تو منگنه می ذارمش . اگه یه کم فقط یه کم ، کمتر مغرور بود . اگه یه کم بیشتر به من میدون می داد که از درونم

براش حرف بزنم ، شاید می تونستم امیدوار باشم اما آی پار غیر قابل پیش بینی بود و این من رو از عواقب کارم می ترسوند.

پس بهترین کار فرار بود . اگه ده روزش رو فرار می کردم ، می موند ده ، دوازده روزش . بعدش که اینا از اینجا برن ، لااقل تو اتاقم نمی اومد و من به کم آرومتر می شدم . هر شب اضطراب بهم چیره می شد که به وقت اختیار از کف بدم و برم تنگ بغلش کنم و بهش بگم عاشقت م آی پارا.

درست نمی دونم از کی به این روز افتادم . مهم نبود از کی اینطوری شدم . مهم این بود حالا بی آی پارا نمی تونستم نفس بکشم .

تو این یه هفته ویکتوریا خیلی عشوه ریخت و سعی کرد با وجود آی پارا باهاش رابطه برقرار کنم . جالبه بهم می گفت : اون زمان مجرد بودی نمی دونستی متاهلی چه حالی داره . حالا که مزه ی متاهلی رو چشیدی ، بهتره یه کم تنوع بدی . خوبه خودش می دونست وقتی تو تنهایی ، تو غربت، با وجود دخترای رنگارنگ دست از پا خطا نکردم . اما حالا از من چه انتظاری داشت ؟ اینکه با وجود آی پارا تن به کثافت کاری بدم ؟

حالم از بعضی حرکتهاش و حرفاش به هم می خورد . دلم می خواست این میزبانی اجباری تموم بشه و گورش رو گم کنه . من ویکتوریا رو اینطوری نشناخته بودم . آلن هم بعضی وقتها زوم می کرد رو آی پارای پاک من که این موضوع دیوانه کننده بود .

جالب بود نمی دونستم می خوام کجا برم . شاید می رفتم شاه عبدالعظیم . فقط می خواستم به کم از آی پارا و همینطور ویکتوریا دور باشم . از اولی به خاطر شدت کشش و از دومی به خاطر شدت تنفرم . همون شب بار و بندیلیم رو بستم که صبح راه بیفتم .

وقت صبحانه چیزی بروز ندادم . آی پارا می دونست ولی ویکتوریا و آلن بی خبر بودن از برنامه ی سفرم .

صبحانه تو سکوت صرف شد و هر کسی رفت پی کار خودش . تمام طول صبحانه آی پارا نگران نگاهم می کرد حس می کردم داره تلاش می کنه از پشت پرده ی چشمام درونم رو بخونه .

ویکتوریا و آلن با هم از خونه خارج شدن . منم صبر کردم تا امین بیاد . آی پارا رو به امین سپردم و رفتم بالا که وسایلم رو بردارم .

می خواستم از در حیاط خارج بشم که با صدای آی پارا که گفت : ارزش یه خدا حافظی خشک و خالی رو هم نداشتم ؟ متوقف شدم .

برگشتم طرفش . دلخور نگاهم می کرد .

چمدون رو همونجا ول کردم و اومدم سمتش . درست سینه به سینه وایسادم . سرش رو انداخت پایین . با دستم چونش رو آوردم بالا و زل زدم تو چشماش .

چشماش برق می زد . توشون اشک نشسته بود.

گفتم : این مروارید ها رو چرا اینطور حیف و میل می کنی ؟

لبخند کم جونی زد و گفت : جوابم رو ندادین ! لیاقت یه خداحافظی رو هم نداشتیم ؟

مردِ مرد می خواست که نزدیک یه همچین جواهری باشی و زل بزنی تو پاکترین چشمای دنیا و جلوی خودت رو بگیری که نبوسیش . که نبوئیش و بغلش نکنی .

اما من مردِ مرد نبودم . بی هوا بغلش کردم و به خودم فشردمش . رو سرش بوسه زدم و گفتم : طاقت خداحافظی نداشتیم آی پارای من . می ترسیدم دیدنت منصرفم کنه از سفر.

خودم رو آماده ی یه انفجار کردم . یه دعوی جانانه . اما هیچ اتفاقی نیفتاد.

می دونستم با لحنم غریبه ست و هر آن منتظر یه عکس العمل شدید بودم . اما اون بی حرکت تو بغلم ایستاده بود .

جرات پیدا کردم و گفتم : من دوست دارم آی پارا . خیلی بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنی . می دونم الان از من بدت اومده و بهت برخورده ، اما می گم . باید بگم . تو این چند ماهی که اینجا تو خونه ی من بودی و یا شاید هم قبلتر ، نمی دونم شاید از وقتی که چاقو کردی تو پهلوم . فقط اینو می دونم که از خیلی وقت پیش ، من وابستت شدم . من عاشقت شدم . عاشق غرورت ، نجابت ، شخصیت و پاکیت . عاشق چشمای مشکی و وحشیت . عاشق موهای شلاقوارت . آی پارا طاقت بودن در کنارت و لمس نکردنت رو ندارم . نمی دونی وقتی مریض بودم و تو تیمارم می کردی چطور آتیش می زدی به جونم .

من دیوانه وار می خوامت و مرد طاقت آوردن نیستم . من کم آوردم آی پارا.

اعتراف می کنم در برابر دختر زیبا و مغرور یوسف خان کم آوردم . همونطور که پدرم در برابر مادرت بی طاقت شده بود . من همه چیز رو می دونم آی پارا . من می دونم پدرم چطور عاشق مادرت بود . اما غرور لعنتیش نداشت زودتر پا پیش بذاره . منم بی طاقتم آی پارا . حالا که دوباره سرنوشت داره تکرار می شه ، من نمی خوام اشتباه پدرم رو تکرار کنم . من نمی خوام وایسم به گوشه که یکی از در بیاد تو و تو رو با خودش ببره . من طاقت نگاه هیچ مردی رو ، رو تو ندارم . من می خوام آی پارام فقط مال من باشه . همونطور آفتابی و همونطور طوفانی . من همه ی فصول آی پارا رو فقط و فقط برای خودم می خوام .

وقتی فراربت دادم ، نه به خاطر خودت بود ، نه به خاطر قولم به آیناز . فقط به خاطر خود خودخواهم بود . داشتم دیوانه می شدم . می ترسیدم نخوای با من بیای . می ترسیدم بمونی . می ترسیدم سرنوشت پدرم دوباره تکرار بشه و من از دستت بدم . فراربت دادم چون می خواستم اون دختر قوی ، با شخصیت و نجیب فقط مال خودم

باشه . می دونی اون شب تو کاروانسرا چی بهم گذشت ؟ نه امکان نداره بدونی . امکان نداره بدونی . هنوزم از فکر و از یاد آوریش قلبم تیر می کشه .

بی طاقتم آی پارا . خیلی وقته بی طاقتم .

تند و تند می گفتم . مسلسل وار و بی طاقت . اشک جلوی چشمم رو گرفته بود . در حالی که از شدت هیجان و احساسات رو به غلیان به خودم فشارش داده بودم ، بی وقفه می گفتم . انگار می ترسیدم نذاره که بگم . می ترسیدم فرار کنه .

یه کم ساکت شدم و وقتی دیدم هیچی نمی گه گفتم : الانم باید برم . باید برم که نمی تونم این وضعیت رو به این شکل تحمل کنم . باید فرار کنم از این شرایط . تو می دونی وقتی می یای تو اتاقم ، من چقدر تحت فشار قرار می گیرم ؟ می دونی وقتی بوی تنت می پیچه تو اتاقم تا صبح خواب از چشمم فرار می کنه ؟

می گفتم و می گفتم و آی پارا ساکت و صامت فقط گوش می داد . باورم نمی شد . دارم حرفهای این چند وقته رو که رو دلم تلنبار شده بودن و می ترسیدم با گفتن هر کدوم سیلی مقابله به مثل آی پارا رو نوش جان کنم رو به این راحتی دارم می گم .

این بعد از شخصیت آی پارا برام ناشناخته بود . حالیم نبود که ممکنه مستخدمین خونه ، آی پارا رو تو بغل من ببینن . برام مهم نبود که امین منتظر آی پاراست . حس می کردم دنیا بی حرکت شده تا من حرفام رو به عشقم بزنم . منی که بزرگترین خلافم تو زندگم چند باری لب تر کردن بود . منی که هرگز دختری رو اینطور به آغوش نکشیده بودم و در برابر همه ی خواسته های نفسانیم مقاومت کرده بودم ، حالا داشتم در برابر دختری تا چند وقت پیش کنیز خونه ی پدرم بود ، عاجزانه اعتراف می کردم .

می گفتم و گریه می کردم . آره من تایماز بد خلق و مغرور . تایمازی که هیشکی جرأت نداشت بهش بگه بالای چشمت ابروئه ، داشت اینطور پرده از زوایای پنهان قلب یخیش بر می داشت .

وقتی حرفام تموم شد ، با ترس آی پارای خشک شده رو از خودم جدا کردم . خدا شاهده چقدر از برخورد با چشماش می ترسیدم . بازوهاشو گرفته بودم . سرش پایین بود . با ترس سرش رو بالا آوردم . چشماش رو انداخت رو زمین .

نفسم رو با صدا بیرون دادم و گفتم : به من نگاه کن آی پارا .

هنوز نگاهش به زمین بود . دستم رو گذاشتم رو صورت گلگونش گفتم : اونقدر دلخوری که نگاهت رو هم دریغ می کنی ؟

دستم رو از رو گونش برداشت و سر به زیر گفتم : دلخور نیستم . به هیچ وجه . فقط غافلگیر شدم . من انتظار به وجود اومدن این شرایط رو نداشتم . معذرت می خوام که ناخواسته باعث رنجش و آزارتون شدم و الان هم دارم از خونه فراریتون می دم . من این رو نمی خواستم باور کنید .

از اینکه اینطور خوب باهام برخورد کرد خیلی خیلی خوشحال بودم . داشتم رو ابرا پرواز می کردم .

گفتم : هیچ چی نگو . الان ممکنه ناراحت باشی . خواهش می کنم الان هیچی نگو . تو رو خدا آی پارا با نگاهت بدرقم کن . من نمی خوام هیچ اجباری برای پذیرفتن من داشته باشی . نمی خوام احساس دین تو رو مجبور به کنارم موندن بکنه .

چند روزی می رم که به خودم و خودت این فرصت رو بدم که بتونیم تصمیم بگیریم . البته من تصمیم رو خیلی وقت پیش گرفتم . در واقع دارم به تو فرصت فکر کردن می دم .

مطمئن باش جوابت هر چی باشه قابل احترامه و من بی هیچ حرف اضافی قبولش می کنم .

هنوز سر به زیر بود . عاجزانه گفتم : آی پارا!؟

سرش رو بالا آورد و چند ثانیه ای تو چشمام نگاه کرد . نگاهش اونقدر گویا بود که با انرژی ازش جدا بشم .

گفتم : من می رم و امیدوارم که تصمیمت این باشه که قبول کنی خانوم این خونه باشی .

قبل از اینکه حرکت اضافی بکنم و موجبات دلخوری رو فراهم کنم ، ازش دور شدم و در رو پشت سرم بستم . سید علی تو درشکه منتظرم نشسته بود . سریع نشستم و گفتم که حرکت کنه . انگار می ترسیدم آی پارا از پشت بگیرتم و بگه نه من تو رو نمی خوام .

هر چقدر به این سفر یهویی فکر می کردم ، بیشتر به این نتیجه می رسیدم که نمی تونم از آی پارا دور باشم . اونم با وجود آئن و ویکتوریا .

واسه ی همین وسط راه ، رو به سید علی گفتم که من رو ببره به دفتر . تو مسیر جریان رو بهش گفتم . گفتم ؛ می خوام کمی از خونه دور باشم . ازش خواستم جام رو لو نده و تا برگشتن من با خونوادش شبا رو تو اتاق طبقه ی پایین خونه بمونه . در ضمن هر چیزی رو که اتفاق می افته بی کم و کاست هر روز بهم خبر بده .

با این تدابیر یه کم خیالم راحت تر شد . خدا خدا می کردم این چند روز فرصتی که به آی پارا داده بودم زودتر تموم بشه و من برگردم پیشش . اطمینان داشتم ، این دوری واسه هر دو مون لازم بود . واسه من از این جهت که خیلی بی طاقت شده بودم و واسه آی پارا به خاطر اینکه بتونه خوب فکراشو بکنه . البته بهش دروغ گفتم هر تصمیمی بگیره اطاعت می کنم . من ازش فقط بله می خواستم . نمی تونستم تحمل کنم من رو نخواد و زن کس دیگه ای بشه . اینا همش واسه خام کردنش بود . من از سر عشق ، خودخواهی یا هر چیزی که بشه اسمش رو گذاشت ، این تیکه جواهر رو فقط برای خودم می خواستم .

آی پارا

همونطور مسخ شده وسط حیاط ایستاده بودم . نمی دونم چقدر زمان گذشته بود که با صدای سرفه ی استاد به خودم اومدم.

استاد رو به من گفت : نرفته دلتنگشی ؟

منگ نگاهش کردم . چی به سرم اومده بود ؟ این حرفایی که الان شنیدم ، از زبون تایماز بود ؟ مردی که در درون خودم بهش حس تعلق داشتم ولی اونقدر دنیام رو با دنیاش متفاوت حس می کردم که هر وقت این افکار به سراغم می اومد از ذهنم دورش می کردم که اون سهم من نیست ، اینطور عاشقانه از دلتنگیهاش برام گفته بود .

استاد امین نگران پرسید : خوبی آی پارا خانوم ؟

از اون حالت خلسه به زحمت بیرون اومدم و گفتم : بله...بله خوبم.

گفت : می تونیم شروع کنیم ؟

گفتم : چیو؟

خندید و گفت : معلومه بدجور رفتن تایماز پکرتون کرده ها ! درس رو دیگه !

گفتم : آها...بله شروع کنیم . شروع کنیم.

سعی می کردم همه ی حواسم رو به درس بدم تا یاد حرفهای تایماز نیفتم. ولی زهی خیال باطل.

طرفهای ظهر وقتی استاد داشت می رفت ، آلن و ویکتوریا هم برگشتن . استاد باهاشون صحبت کرد . به سلیسی و روانی تایماز حرف نمی زد ولی باز غنیمت بود که زبون این اجنبی ها رو می دونست که بتونه دوکلمو چاق سلامتی بکنه .

زود بهش گفتم : به اینا بگین تایماز خان واسه ده روز رفته مسافرت . من زبون اینا رو نمی دونم . عصر که بشه این دختره هی ویز ویز می کنه تایماز کجاست؟

خندید و گفت : به مهمونت حسودی می کنی ؟

خجالت کشیدم و با لپای گلی گفتم : نه بخدا .

با لبخند برگشت سمت اونا و ظاهراً جریان رو گفت . نمی دونم من بدبین شده بودم یا واقعاً حس کردم خوشحال شدن.

استاد رو بدرقه کردم و سریع برگشتم اتاق ناهار خوری که دفتر دستکم رو جمع کنم که اکرم میز رو بچینه .

ناهار مون تو سکوت من و وزوز این دو تا عمو زاده ی جلف صرف شد . البته به نظرم این آلن خان ، من رو خورد تا نهارش . حس می کردم در نبود تایماز وقیحانه تر نگام می کنه .

چه بدبختی گیر کرده بودیم ها . دختره به تایماز گیر می داد ، پسره به من .

ناهارم رو خورده نخورده بلند شدم و به زبون خودمون تعارفایی کردم . اونا هم یه چیزایی گفتن . گفتم : تو رو خدا آخر عاقبت ما رو باش . نمی دونیم فحش می دن ؟ تعارف می کنن؟ چی می گن خلاصه .

آخرین پله ی طبقه ی دوم رو که بالا رفتم ، دلم گرفت . حس اینکه تایماز رو چند روز نمی بینم یه جور دلنگی رو به وجودم تزریق کرد که باعث شد قدام سست بشه . جلوی در اتاقش وایسام و ناخودآگاه دستم رفت رو دستگیره .

در اتاقش رو که باز کردم ، یاد حرفاش ، یاد ابراز دلنگیهاش ، یاد اعترافاتش افتادم . دلم براش تنگ شد . آنی دلم براش پر کشید .

یاد وقتی افتادم که مریض و رنجور گوشه ی اتاق افتاده بود . با به یاد آوردن تن جذاب مردانه اش با جود اینکه کسی پیشم نبود ، شرم همه ی جودم رو گرفت و طبق عادت سرم رو انداختم پایین .

رفتم جلو و روتختش نشستم . با خودم فکر کردم ؛ جواب من به تایماز چیه ؟

حالا وقتی برگرده و جواب بخواد چی بهش می گم ؟

خودم از خودم هم خجالت می کشیدم . آروم زمزمه کردم ؛ منم دوست دارم مرد خشن و مغرور من .

آره جواب من غیراز بله چی می تونست باشه ؟

یه لحظه افکار مزاحمی مثل ، وجود بانو ، وجود خان و اینکه اونا من رو چیکار می کنن اگه بفهمن زن پسرشون شدم ، اومد به سراغم که سریع پروندمشون . با خودم گفتم : تایماز می دونه چیکار کنه . اون که وابسته ی اونا نیست .

اما می دونستم به این راحتی هام نیست و اونا اگه بفهمن ، به این آسونی با این موضوع کنار نمی یان .

رو تخت دراز کشیدم و عطر تن تایماز رو که یادگاری رو تخت مونده بود رو با تمام وجود به ریه هام کشیدم . اونقدر تو افکار شیرین دخترانه ام غرق شدم که نفهمیدم کی خوابم برد .

وقتی بیدار شدم ، رفتم تو اتاق خودم و تا شب یکریز درس خوندم . می خواستم نبودن تایماز رو با درس خوندن فراموش کنم .

چقدر میز غذا بدون تایماز کسل کننده بود . غذا تو دهنم مزه ی شن می داد . به خدا اگه مهمون تایماز نبودن و احترام بهشون واجب نبود . ابداً باهاشون سر یه میز غذا نمی خوردم . هی با هم بگو بخند می کردن و منم مثل کر

و لال ها فقط تماشا می کردم . نگاههای هرزه ی این مرتیکه هم که قوز بالا قوز شده بود و کم کم داشت کاسه ی صبرم رو لبریز می کرد.

خدا این اولین روز بود که من اینطور بی طاقت شدم . خودت واسه نه روز بعدیش یه فکری بکن .

سه روز از رفتن تایماز می گذشت و من تمام روز خودم رو غرق درس می کردم که ساعتی کند بگذرن و این ده روز تموم بشه. کاش نمی رفت !

هر شب تو اتاق تایماز می خوابیدم . دست خودم نبود . همین که رو تختش دراز می کشیدم ، آرامشی به سراغم می اومد که نمی تونستم از بگذرم . خلسه ای مسخ کننده وجودم رو فرا می گرفت و خوابی زیبا مهمون چشمام می شد .

روز چهارم وقتی استاد امین می خواست بره ، ویکتوریا خرامان خرامان از پله ها اومد پایین لباس بازی پوشیده بود که باعث شد سرم تا تا اونجایی که جا داشت بندازم پایین . من جای اون از استاد خجالت می کشیدم . استاد هم سر به زیر سلام و احوالپرسی کرد که ویکتوریا شروع کرد به حرف زدن که امین فقط گوش می داد. وقتی حرفاش تموم شد ، دوباره به اتاقش برگشت .

استاد رو به من گفت : خانوم ویکتوریا و پسر عموشون امشب به یک مهمانی تو سفارت فرانسه دعوت هستن . خواستن اطلاع بدن که برای شام نیستن .

آخیشی گفتم که باعث شد استاد لبخند بزنه . همونطور که به طرف در ورودی هال می رفت گفت : مثل اینکه از دستشون حسابی به تنگ اومدین ها !

لبخندی زدم و گفتم : همین که زبونشون حالیم نمی شه ، کلی واسم سر یه میز بودن باهاشون سخته . واسه همین از نبودشون نفس کشیدم . وگرنه مهمون حییب خداست.

تا دم در حیاط هیچی نگفت و من تا اونجا بدرقش کردم .

خیلی از نبودشون سر میز شام خوشحال بودم . ناهار رو هم می تونستم یه بهانه ای بیارم و کلاً امروز رو لااقل راحت باشم .

موقع برگشتن ، رفتم پیش صفورا خانوم و جریان رو گفتم که شام این دو نفر رو حساب نکن.

کل روز رو تو اتاقم بودم و درس می خوندم . این چند روز طرفهای عصر از پنجره دیده بودم که چند تا کارگر یه سری صندوق ، شبیه صندوق میوه با خودشون می یارن بالا تو اتاق اینا . اما هی یادم می رفت از سید علی بپرسم اینا چین. بیشتر حدس می زدم سوغاتی باشن.

اون شب بعد از صرف یه شام راحت در تنهایی و سکوت ، زودتر از هر شب به رخت خواب رفتم . می خواستم از لحظه لحظه ی نبود این دو ملکه ی عذاب لذت ببرم .

تایماز

دلم برای چشمای زیبای آی پارام خیلی تنگ شده بود . حتی فکرش رو هم نمی کردم چند روز دوری ازش اینطوری بیچارم کنه.

هر روز سید علی از خونه واسم خبر می آورد . اما این پیغامهای چند جمله ای ، نمی تونست روح گرسنه ی من سیر کنه .

روز چهارم طرفهای عصر سید علی اومد دفتر و بهم گفت که ویکتوریا و آلن شب مهمون سفارت هستن .این برای من فرصت خوبی بود که برم خونه و سر از کار این صندوقهایی که درست از روزی که از خونه زده بودم بیرون ، وارد خونم می شد ، دربیارم . در ضمن یه نظر هم تو خواب عشق قشنگم رو ببینم .

به سید علی گفتم : بعد از شام وقتی همه خوابیدن ، به خونه می یام و اون رو روانه ی خونه کردم .

تو تاریکی شب وارد خونه شدم و برای اینکه وقت تلف نشه ، بکراست رفتم سراغ اتاق ویکتوریا . اتاقش قفل بود .

از این کارش بدم اومد . من همه زندگیم رو دودستی در اختیارشون گذاشته بودم . حالا اینا تو خونه ی خود من قفل می زدن به در . من از همه ی کلید های خونه ، یکی یدکی تو اتاقم داشتم . بی هوا وارد اتاقم شدم . اولش اصلاً متوجه حضورش نبودم . اما همین که خواستم برم بیرون ، تو نور ضعیف اتاق ، متوجه جسم مجاله شده ای رو تختم شدم .

نزدیکتر رفتم .وای آی پارای زیبای من بود . خاتون خونه ی من بود که با اون کمند زیباش ، مثل یه فرشته رو تخت من خوابیده بود . چقدر دلم می خواست صورت مهتابیش رو غرق بوسه کنم . حالا که می دیدمش ، متوجه می شدم چقدر دلتنگش شدم . یه آن یه تکونی خورد . ترسیدم بیدار بشه و از وجود من تو این تاریکی بترسه .

سریع از اتاق زدم بیرون . کلید رو انداختم تو قفل و در رو باز کردم . رفتم سراغ صندوق ها .آروم در یکیشون رو باز کردم و پوشالها رو کنار زدم . اتاق تاریک بود و خوب دیده نمی شد . دستم خورد به یه جسم سخت . درش آوردم . شبیه یه ظرف سفالی بود . سریع مغزم فعال شد . یادم اومد، آلن می گفت ؛ به آثار باستانی ایران خیلی علاقه داره . یعنی اینا رو خریده بود ؟ دزدیده بود ؟ می خواست بیره فرانسه ؟

خوب ! دیدنی ها رو دیده بودم . بهتر بود قبل از اومدنشون از اتاق برم بیرون .

داشتم در اتاق رو قفل می کردم که صدای حرف زدنشون رو از پایین شنیدم . ظاهراً آلن خیلی مست کرده بود چون کشدار حرف می زد . تا بخوان بیان بالا سریع پریدم تو اتاق آی پارا . از پشت در صداشون رو می شنیدم . ویکتوریا می گفت : نه اینکار رو نکن آلن . دختره می ریه میذاره کف دست تایماز . برامون بد می شه . اما آلن با همون لحن چندش کشدار می گفت : من نمی تونم از این زن زیبای شرقی بگذرم . حالا هم که شوهرش نیست و تا برگشتن شوهرش هم ما از اینجا رفتیم . من امشب می خوام باهش خوش باشم .

ویکتوریا گفت: از من گفتن . ندیدی چطور خودش رو می پوشونه ؟ اون به این راحتی ها تسلیم نمی شه .

آلن خندید و گفت : من کار خودم رو بلدم عزیزم تو که طعم بودن با من چشیدی پس باید بدونی برای من نشد نداره .

دیگه صدای ویکتوریا نیومد . از قرار رفت تو اتاق .

دود از کلم بلند شده بود. این حرمزاده ی نجس تو خونه ی من می خواست چه غلطی بکنه ؟

از خودم بدم اومد که اینطور ساده لوحانه همه ی زندگیم رو گذاشتم و فرار کردم . اما خدا باهام یار بود که امشب اینجا بودم . از اتاق آی پارا بیرون اومدم . هیچ کس تو راهرو نبود . به سرعت از پله ها رفتم پایین و از پشت در چماقی رو که همیشه اونجا می داشتمش برداشتم و به سرعت برق خودم رو رسوندم بالا و محکم در اتاقم رو باز کردم . آلن وسط اتاق بهت زده و ترسیده داشت من رو نگاه می کرد . اصلاً نفهمیدم چیکار می کنم و با چماق محکم کوبیدم وسط فرق سرش .

صدای فریاد آلن با جیغ آی پارا یکی شد . سریع رفتم طرفش و بغلش کردم . داشت مثل یه جوجه ی خیس می لرزید . به خودم فشردمش و دم گوشش گفتم : منم تایماز ! نترس عزیزم . من اینجا نمی دارم کسی اذیتت بکنه . با صدای فریاد ی که آلن کشید ، ویکتوریا و سید علی و خونوادش ریختن تو اتاق .

ویکتوریا با دیدن آلن که بی هوش رو زمین بود جیغی زد و رفت طرفش . سید علی دوید سمتم و گفت : خوبین آقا ؟ چی شده ؟ این اینجا چیکار می کنه ؟

با خشم غریدم که از من می پرسه ؟

اگه من اتفاقی امشب اینجا نبودم ، می دونی چی می شد ؟ من این خراب شده رو مثلاً به تو سپرده بودم . مرد حسابی اینطوری از ناموس و امانتی من مواظبت می کنی ؟ سید علی نادم گفتم : ببخشید آقا فکرش رو نمی کردم .

ویکتوریا شروع کرد به گریه که چرا با آلن اینکار رو کار رو کردم .

همونطور که سر آی پارا رو به سینم فشار می دادم ، محکم سر ویکتوریا داد زدم : زود گورتون رو از خونم گم کنید . حتی یه لحظه هم نمی خوام اینجا باشین . در ضمن حق ندارین اون صندوق ها رو ببرین . من خوب می دونم اونا چین و شما دو تا دزد واسه چی اومدین اینجا . زود وسایلت رو جمع کن . به مستخدمم می گم ببرتون هتل . با این کاری که پسر عموت کرده ، اگه گذاشتم زنده از این در برین بیرون باید برین خداتون رو شکر کنید .

ویکتوریا سرش رو انداخت پایین و به صورت آلن ضربه می زد که بهوش بیاد . سر آلن خونی بود . با ضربه ای که بهش زده بودم ، نمرده بود خیلی بود .

سید علی نعش آلن رو برد تو حیاط و آب ریخت روش که هم مستیش بیره و هم بهوش بیاد .

آی پارا مثل بید می لرزید . سرش رو از رو سینم جدا کردم و تو اتاق نیمه روشن ، زل زدم به مردمک لزون چشمش .

خیلی ترسیدی؟

سرش رو به نشونه ی آره تکون داد .

دوباره بغلش کردم و گفتم : من اینجام نترس . از هیچ چی نترس!

تکونی خورد و خودش رو از تو آغوشم کشید بیرون و گفت : شما کی برگشتین ؟

گفتم : نرفته بودم که برگردم . من تو همین شهر بودم و داشتم از هوای نفس تو تنفس می کردم . نتونستم برم . نتونستم دور بشم . سید علی هر روز احوالت رو برام می آورد . اومدم بفهمم این صندوقهایی که اینا آوردن چیه که اتفاقی شاهد اومدن اون کثافت به اتاقت شدم . بقیه رو هم خودت دیدی .

سر به زیر پرسید : دیگه نمی رین ؟

دل غنچ رفت و با سر خوشی گفتم : اگه خاتون من بگه نرو ، از جام جم نمی خورم .

تاریک بود وگرنه دیدن گلگون شدنش خودش عالمی داشت .

صدای بسته شدن اتاق ویکتوریا اومد و پشت بندش تو آستانه ی اتاقم ظاهر شد و گفت : این جواب محبتهای من نبود . در ضمن این صندوق ها رو با پول خودمون خریدیم . مال ماست . سوغاتیه!

پوزخندی زدم که نمی دونم دید یا نه و گفتم : جواب محبتهای من هم این نبود که پسر عموت بخواد تو خونه ی من به زرم تجاوز کنه . اون صندوق ها هم هیچ جا نمی ره . خیلی به مالکیتشون مطمئنی از طریق سفارتتون شکایت کن . در ضمن یادت نره اینجا کشور منه و منم یه وکیلیم . پس بی خودی وقت و پولت رو هدر نده . نمی دارم هیچ کدوم از اون اشیای قیمتی رو که مال این کشوره ، از اینجا خارج کنید .

بی هیچ حرفی برگشت و رفت بیرون . با صدای بسته شدن در حیاط ، انگار هوا وارد اتاق شد و من تونستم به خوبی نفس بکشم .

اکرم و صفورا هم رفته بودم کمک سید علی ، با بیرون رفتن اون ، به اتاق برگشتن . صفورا اومد نزدیکتر و آی پارا رو به آغوش کشید و گفت : الهی برات بمیرم مادر . اگه اتفاقی برات می افتاد جواب پدرت رو چی می دادیم ؟ روم سیاه که تو دوقدمیم داشتن بلا سر امانتیم می آوردن . هی قربون صدقه ی ای پارا می رفت و گریه می کرد . اکرم هم کنار در رو زمین نشسته بود و گریه می کرد .

آی پارا صفورا رو از خودش دور کرد و گفت : شما چه تقصیری دارین صفورا خانوم ! خدا رو شکر که بخیر گذشت . گریه نکنین. اکرم تو هم گریه نکن . بیا کمک کن مادرت ببر پایین . حالش خوب نیست .

اکرم اومد و زیر بغل صفورا رو گرفت و برد پایین. انگار کمر زن بیچاره شکسته بود . با خودم گفتم : بعضی زنای غیور ایران شرف دارن به مردای خارجی. اونقدر غیرت دارن که پاش بیفته از هر مردی مردترن.

عاشقانه های من و آی پارا ، از فردای اون روز شروع شد .

اونقدر از خجالت کشیدناش خوشم می اومد که دم به دقیقه سر به سرش می داشتم. اونم رنگ عوض می کرد و من سرخوش می شدم .

آی پارا متین و نجیب بود و هم خودش حد خودش رو می دونست و هم برای من خط قرمز تعیین کرده بود . نمی داشت دستم بهش بخوره . داشتم تو تب و تاب لمس دستاش ، عطش یه بوسه از لباس ، جون می دادم . اما اون با همین کاراش و همین رو گرفتن هاش من رو بدجور تنشه کرده بود .

دم گوشش حرفهای عاشقانه می زد . ابراز عشق می کردم ولی جوابم فقط لبخند زیباش بود و بس و تنها حرف عاشقانه ای که ازش شنیده بودم ، یه دوست دارم آروم و زیر لبی بود .

من اشتیاق رو تو چشمای اونم می خوندم اما خوددارتر از این حرفها بود . اون واقعاً یه الهه بود .

چهار روز از رفتن ویکتوریا و آلن می گذشت و من هر لحظه بی طاقت می شدم .

از خونه که می رفتم بیرون ، له له می زدم کارم زود تموم بشه و پیام ببینمش .

موقع غذا خوردن همش نگاهش می کردم جوری که همه ی غذام رو یخ زده می خوردم. اونم فقط بهم لبخند می زد و چند جمله ای رو با خجالت می زد . اون آی پارای زبون دار وحشی کجا و این الهه ی آرامش کجا .

دلم برای یک کلمه از حرفاش ضعف می رفت . بد جور قافیه رو باخته بود . بدجور.

بلاخره طاقت نیاوردم و دل به دریا زدم و رفتم دم اتاقش . با اجازه ی اون وارد اتاقش شدم.

مثل همیشه پوشیده و محجوب بود .

نشستم رو تختش و بی مقدمه گفتم : من دیگه طاقت ندارم آی پارا. اجازه بده عقدت کنم .

سرش رو پایین انداخت و گفت : من کسی روندارم که ازش اجازه بگیرم . اما شما خانواده دارین . باید رضایت اونا رو جلب کنید . من نمی خوام یه یاغی تلقی بشم که پسرشون رو چنگشون درآورده .

بلند شدم رفتم جلو روش و درست کنار پاهاش نشستم و گفتم : تو چشمای من نگاه کن !!! ببین غیر از عشق خودت چیز دیگه ای می بینی؟

هنوز سرش پایین بود . گفتم : آی پارا برام هیچ کس مهم نیست . تو خونواده ی من رو می شناسی . غیر از آیناز محاله پدر و مادرم به این وصلت رضایت بدن . رضایت دادن و ندادن اونا برای من که پسرشون هستم مهم نیست . برای تو هم نباید مهم باشه . من یه فرد مستقل و عاقلم و می دونم تو برام بهترینی . از هر لحاظ امتحانت رو پس دادی . من نمی خوام برم دختر یکی از اون خانهای قجری رو بگیرم که خودش قادر نیست آب دماغش رو بگیره . این خوشی رو ، این خوشبختی رو ازم نگیر . بذار کنارت باشم و بذار ازت آروم بشم . باش و بذار زندگی کنم . اونطور که آرزو دارم بذار زندگی کنم . قبول کن آی پارا!!

دستم رو بردم و سرش رو آوردم بالا . صورتش گلگون شده بود . بکارت روح این دختر داشت دیوانم می کرد . مشخص بود تنها مردی که تو زندگیش اینطور برای زمزمه ی عاشقانه سر داده منم . برای اولین بودن تو زندگیش به خودم می بالیدم .

چشمام از روی چشما و صورت گل انداختش سر خورد و رسید به لبهای کودکانه ی سرخس . لبهایی که بی کمک سفید آب ، سرخاب ، به حد کافی وسوسه کننده بود .

حق داشتم ؟ نداشتم ؟ نمی دونم!!! ولی می خواستم . می خواستم که ببوسمش . خودداری و دور از دسترس بودن ، آی پارا ، کل وجودش ناز بودن و همه ی تنم نیاز بودن ، وادارم کرد بی هیچ موقعیت سنجی و بی هوا ببوسمش . بوسه ای کوتاه و بغایت شیرین رو لبش زدم . دختر بینوا نزدیک بود غش کنه بس که خجالت کشید . اما زبانه های عشقم که حالا با نیاز جسمانیم هم نوا شده بودن ، نه تنها با این شهد شیرین راضی نشدن بلکه فکر تکرار دوباره ی این حس شیرین قوی از قبل تو مغزم رژه می رفت . سکوتش من رو جری تر و مصمم تر کرد تا دوباره بهش نزدیک بشم . تا خواستم ببوسمش ، دستش رو گذاشت رو لبم و سرش رو عقب برد و گفت : نه تایماز!!!

این اولین بار بود که اسمم رو بی هیچ پسوند و پیشوندی از دهنش می شنیدم و شیرینیش اگه چه بیشتر از اون بوسه نبود اما کمتر هم نبود .

سریع بلند شد و گفت : فکر کردین من کیم ؟ چون پدر و مادر بالا سرم نیست ، می تونید بهم نزدیک بشین ؟ همین ... همین بوسه یه جور تعرض بود . اون وقت فرق شما با اون اجبی نجس چیه ؟

من که تو خلسه ی اون بوسه و گفتن اسمم از طرف آی پارا مونده بودم با این عکس العملش به خودم اومدم و فهمیدم در برابر این شیر غرنده که خیلی به اعتقاداتش پایبنده ، زیاده روی کردم .

بلند شدم و گفتم : من معذرت می خوام . نمی خواستم حس بدی رو بهت القا کنم . من تو رو برای همسریم می خوام و می خوام تاج سرم باشی . واسه دلمشغولی نمی خوامت . دیدی که اول گفتم بریم عقد کنیم . ازم دلخور نباش آی پارا . قبول کن من خیلی وقته دارم تحمل می کنم . اما دیگه چقدر ؟ مگه از سنگم ؟ پاش بیفته از خیلی ها مردترم اما به خاطر نجابتت ، به خاطر حفظ غرورت پا پیش نداشتم که خودت هم من رو بخوای . شاید چیزی نمی گی ، شاید حرف عاشقانه ای مبنی بر خواستنت به زبون نمی یاری ، اما بعضی وقتها گویا ترین جمله ها پیش حرف نگاه ، کم می یارن . نگاهت می گه به من بی میل نیستی . پس بردار این فاصله رو . بذار حسرت کنم .

گفت : باشه می ریم عقد می کنیم . اما با حضور آیناز .

گفتم : آخه چطوری ؟

گفت : برو بیارش . برو بهش بگو چه قصدی داری . بیارش . وقتی اومد و گفت ؛ راضیه ! همسرت می شم .

با عجز گفتم : وسط سال تحصیلیه . به چه بهانه ای بیارمش . رضایت اون برات بیشتر از خواستن من مهمه ؟
دلتم ازش گرفت . اون بیشتر به حرف اطرافیان و رضایت اونا فکر می کرد تا دل تیکه پاره ی من . منی که با فراری دادنش ، همه ی پل های پشت و سرم رو خراب کرده بودم . منی که به خاطرش حاضر بودم چون بدم . حالا رضایت خواهرم براش مهمتر از خواستن من بود . غرورم رو صد تیکه شده دیدم و بیشتر از این خرد شدنش رو صلاح ندونستم و از اتاقش بیرون رفتم .

از خونه زدم بیرون و به صفورا خانوم هم گفتم که برای شام منتظرم نمون .

برای اطمینان از عمل بعدی ویکتوریا و آلن و همینطور برگردوندن اون عتیقه ها تو سفارت و نظمی هم کار داشتم . می ترسیدم اینا برن قضیه رو به جور دیگه بروز بدن .

خوشبختانه اونا اونقدر عاقل بودن که حرفی از اون صندوق ها اونجا نزن . ظاهراً اصلاً به سفارت مراجعه نکرده بودن و تو هتل اقامت داشتن .

رفتم نظمی و جریان صندوق ها رو گفتم . قرار شد فرداش مامور بیاد اونا رو با خودش ببره . نمی دونستم می خوان چیکار کن . راستش برام مهم هم نبود . شاید با گرفتن چندغاز رشوه دوباره بدن دست کسایی مثل آلن . واقعیتش خودم اونقدر درگیری داشتم که دیگه وقت واسه اینکارا نداشتم باشم . مهم این بود که این دو تا جونور از من و اعتمادم واسه ضربه زدن به این مملکت استفاده نکنن . حالا اگه جور دیگه خواستن اینکار رو بکنن . اونقدری توان نداشتم که بتونم جلوشون رو بگیرم .

تا نصف شب تو خیابونا پرسه زدم و دست آخر خسته و بی رمق خودم رو رسوندم به خونه .

نتیجه ی این همه پیاده روی و فکر این شد که تا به مدت آی پارا رو به حال خودش بذارم و بازم دندون رو جیگر بذارم که بلکه از خر شیطون پایین بیاد . با خودم می گفتم ؛ شاید زیادی نازش رو خریدم پرو شده .

صبح زودتر از آی پارا صبحانم رو خوردم و وقتی اون اومد سر میز ، من بلند شدم . زیر لب سلام کرد و منم سر سنگین جوابش رو دادم .

سریع به بهانه ی کار زیاد از خونه زدم بیرون . به صفورا خانوم هم گفتم که برای ناهار و شام منتظرم نمونه .

روز خسته کننده و پر تنشی رو پشت سر گذاشته بودم . بی رمق خودم رو انداختم رو تخت .

خواب بودم که بوی عطر تنش پیچید تو دماغم .

آی پارا

دوشش داشتم اما از من توقعاتی داشت که خارج از توانم بود . من از آینده ای که می تونستم با اون داشته باشم به اندازه ی آینده ای که به تنهایی خواهم داشت ، می ترسیدم . تایماز خودش خوب بود . اما من از خانواده اش می ترسیدم . دوست نداشتم من رو به بی کس و کار آویزون فرض کنن که واسه پسرشون نقشه کشیدم .

دلَم می خواست با یه موقعیت اجتماعی بهتر وارد خانواده ی اونا بشم . این موضوع برام خیلی مهم بود.

از وقتی که اونجوری اتاقم رو ترک کرد ، غیر از یه سلام خشک و خالی موقع صبحانه ، حرفی بین ما رد و بدل نشده بود .

دلخور بود . می دونستم . اما به نا حق دلخور بود . همیشه از قهر بودن با کسی متنفر بودم . دلَم می خواست حرف بزنه و قهر نباشه .

رفتم تو اتاقش . خوابِ خواب بود . نزدیکش رفتم و کنار تختش زانو زدم . چشمام که به تاریکی عادت کرد ، تونستم چهرش رو ببینم . وقتی غرق خواب دیدمش ، شروع کردم به حرف زدن . ازش گله کردم . از این که موقعیت من رو درک نمی کرد شکایت کردم . از خودم گفتم . از حسم بهش . از اینکه می خواستمش اما می خواستم تا معلم شدنم صبر کنه . من پدر و مادر نداشتم . ثروتم از چنگم دراومده بود . عموم من رو به کنیزی فروخته بود . با این شرایط زن یه خان زاده شدن ، یعنی خریدن نگاه تحقیر آمیز اطرفیان . هیچ کس درونم رو نمی دید همه این رو میدیدن که پسر خان رو هوایی کردم و از راه بدرش کردم .

گفتم ، هر چی که تو دلَم تلنبار شده بود رو به مرد خشن ، مغرور و در عین حال احساساتیم گفتم . وقتی با چشمای مخمور مشکیش بهم زل نمی زد ، راحتتر می تونستم حرف بزنم . حس می کردم شنیده . حس می کردم سبک شدم . حس می کردم تو خواب فهمید چی می گم .

با یه حس سبکباری ، بلند شدم که برم . دستش دور مچم حلقه شد که چون انتظارش رو نداشتم ، جیغ خفیفی کشدم .

دستم رو به طرف خودش کشید و بلند شد نشست و من رو کنار خودش نشوند . خیلی خجالت زده بودم . اون تمام مدت بیدار بود و من اینطور بی پرده سفره ی دلَم رو برایش باز کرده بودم .

با صدای ضعیفی پرسیدم : از کی بیدارین ؟

گفت : از وقتی عطر تنت پیچید تو اتاق .

دیگه سرم چسبیده بود به سینم . ازش خیلی خجالت می کشیدم . دستم رو گرفت تو دستش . خواستم از دستش بکشم بیرون که گفت : جاش خوبه . بذار باشه . دیگه این حقمه .

نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت : حرفات دلنشین و منطقی بودن . قبول دارم خودخواهانه رفتار کردم . اما تو هم قبول کن من ۲۸ سالمه . تو این سن با هیچ زنی رابطه ی به این نزدیکی نداشتم . من دوست دارم . ازت خیلی خوشم می یام . شخصیت محکمت ، ایمانت ، پاکی روحت ، به شدت جذب کننده هست . حالا وقتی زیبایی ظاهری هم به اون اضافه می شه ، دیگه کنترلم رو از دست می دم اما اونقدر رو خودم کنترل دارم که نخوام بی فکر کاری بکنم . حالا که اینطوری راحتتری و من رو اینطوری قبول داری باشه . تا پایان امتحانات صبر می کنم . چقدر از این تصمیم خوشحال بودم .

گفتم : ممنون . اینطوری منم با فراخ باز درس می خونم .

دست دیگش رو آورد و دستم رو بین دو تا دستاش گرفت و گفت : اما چون برای من بودن کنارت و در حین حال نبودن باهات خیلی سخته ، سعی می کنم کمتر دور و برت باشم . از این جهت دلخور نباش . چون تنها راهیه که می تونم این مدت رو دووم بیارم .

از این حرفش خوشم اومد منم به این نزدیکی خیلی مایل نبودم . خواستم آروم دستم رو بکشم بیرون که گفت : معذبی ؟

با صدای آرومی گفتم : صحبت معذب بودن من نیست . این کار به هیچ وجه صحیح نیست . غلط بودنشه که اذیتم می کنه . دست از محاصره ی دستم برداشت و گفت : من نمی خوام اذیت بشی اما بعضی وقتها برای حس کردن حضورت می خوام اجازه بدی دستت رو بگیرمباشه ؟

گفتم : سهم امروزتون رو گرفتین . تا بعد هم ببینیم خدا چی بخواد و بلند شدم .

گفت : کجا ؟

گفتم : نصف شبه . می خوام برم بخوابم .

انگار تازه یادش اومده بود . آهانی گفت و من سریع فرار کردم .

وقتی به اتاقم برگشتم و راجع به اتفاقاتی که افتاد فکر کردم ، هم خوشحال بودم تونستم حرف دلم رو بزنم و هم خیلی خجل .

به فکر به فردهای روشن ، به خواب رفتم .

نزدیک امتحاناتم بود و من بشدت تحت فشار بودم . هفت ماه از قرار من و تایماز می گذشت و این هفت ماه ، پر بود از قهر و آستی های ما . دلخوری های با جهت و بی جهت .

هم اضطراب امتحانات رو داشتیم و هم اضطراب پایان امتحانات و موضوع ازدواجم .

تایماز تو این مدت ثابت کرد یه مرد با اراده ی قویه که برای وجود من ارزش قائله . ابداً پار از گلیمش دور نداشت و همیشه یه فاصله ی مشخص رو حفظ کرد .

بارها با هم پیاده روی کردیم و دو بار هم به سینما رفتیم که برای من خیلی جذاب بود .

استاد از روند درس خوندم خیلی راضی بود و به من و تایماز اطمینان می داد که مدرک نهمم رو به راحتی خواهم گرفت .

غیر از یکی دوبار شیطنت ، که با عکس العمل من روبه رو شد تایماز خط قرمز من رو به خوبی رعایت می کرد . بیشتر اوقات تو دفتر کارش بود و شبها دیر می اومد . شاید در طول یه هفته ، یکی دو بار اونم سر صبحانه دیده باشمش . اینطوری منم راحت تر بودم .

تا شب فقط درس می خوندم و درس می خوندم . نتیجه ی این امتحان ، سرنوشت خیلی موضوعات رو مشخص می کرد .

این مدت اونقدر سریع گذشت که خودم هم باورم نمی شد . در ضمن به خاطر قرار و مدار اون شب من و تایماز و پایبندی هر دومون به قرار ، خیلی بی حاشیه بود .

هوای تهران نسبت به هوای اسکو خیلی گرمتر بود و این موضوع اوایل خرداد که هواگرمتر شده بود بد جور کلافم می کرد و خوشحال بودم در طول روز تایماز خونه نیست و من می توئم راحتتر لباس بپوشم .

اون روز با یه لباس حریر نازک تو اتاق پذیرایی درس می خوندم اون اتاق خنک ترین محل خونه بود و من از اواسط اردیبهشت ، اونجا اطراق کرده بودم که بتوئم درس بخونم . موهام رو بافته بودم و علاوه بر اون ، گیسهای بافته شدم بالای سرم جمع کرده بودم که کمترین مزاحمتی برام نداشته باشه .

فرداش اولین امتحانم بود و من که برای اولین بار می خواستم امتحان بدم و در ضمن تبعات این امتحان و بقیه ی امتحاناتم تو زندگیم خیلی پر رنگ بود خیلی کلافه بودم و مدام کتاب رو ورق می زدم . حس می کردم هیچی بلد نیستم .

در و پنجره اتاق پذیرایی رو باز گذاشته بودم که هوا بره و بیاد ، بلکه یه کمی خنک بشه . از درس خوندن خسته شدم و خواستم بلند شم برم پیش اکرم که یه چایی بهم بده . بلکه مخم راه بیفته .

همین که برگشتم سمت در ، از دیدن صحنه ی روبروم همه ی عضلاتم قفل کرد و مثل درخت خشک شدم . تایماز تو آستانه ی در حالی که به چهار چوب در تکیه داده بود ، داشت من رو با یه نگاه افلاطونی تماشا می کرد . نگاهم به طرز نگاهش هر چند چند ثانیه بیشتر طول نکشید ، اما دلم رو زیر رو کرد . مقاومت در برابر مرد جذابی مثل تایماز خیلی سخت بود . اما خوب منم کم با ایمان نبودم .

یه لحظه به خودم فکر کردم . منی که همیشه پوشیده ترین وضعیت رو در مقابل اون داشتم ، حالا با یه حریر بدن نما در حالی که یه کوه مو بالای سرم جمع شده بود جلو روش وایساده بودم .

کمتر از چند لحظه طول کشید که موقعیت رو بسنجم . سریع پشت نزدیکترین مبل نشستم و با صدای شبیه فریاد گفتم : به چه حقی بی اجازه اومدین داخل ؟ چطور به خودتون اجازه دادین وقتی من حواسم نیست و لباس مناسبی به تن ندارم اینطور وقیحانه زل بزنین به من ؟ درسته خجالت کشیده بودم ، اما خدای بالاسر که منکونات قلبییم باخبر بود ، می دونست از نگاه شیفتش چقدر لذت بردم .

خندید !!! بلند و بی پروا . بعد خندش مثل خنده ی دیوانه ها شد . وقتی دیدم داره می یاد جلوتر ، ترسیدم و گفتم : تو رو خدا نیان جلو . من خجالات می کشم . تو رو قرآن برین بیرون .

بی توجه به حرفم اومد جلو و خیلی راحت مبلی رو که پشتش پناه گرفته بودم رو دور زد و دقیقاً نشست بغل دستم .

اونقدر حالم بد بود و خجالت می کشیدم که دلم می خواست می مردم . نمی دونستم کجام رو بیوشونم . کلاً مچاله شده بودم و سرم رو فرو کرده بودم تو سینم .

آروم و زمزمه وار با صدای خش دار مردانه اش گفت : فتبارک الله احسن الخالقین .

شنیدن این جمله ی با معنی عربی از زبون آدمی با اعتقادات تایماز که اصلاً اهل نماز و روزه نبود و کلاً از دین چیزی سرش نمی شد ، اونقدر شوک آور بود که بی هوا سرم رو بلند کنم و صورت رو نگاه کنم .

نگاه تو چشمای جادویییش همان وغرق شدن درش همان .

آروم گفت : بلاخره برای با تو بودن باید یه چیزایی از دینم یاد بگیرم یا نه ؟

یعنی من این تاثیر رو روی تایماز گذاشته بودم که راجع به اعتقاداتم فکر کنه ؟ راجع به دینی که من اینقدر پایبندش بودم تحقیقکنه ؟

تایماز اگر چه آدم معتقدی نبود اما به اصول اخلاقی به شدت پایبند بود . جوری که من حرکت زننده و زشتی رو تو این مدت ازش ندیده بودم .

نمی دونم چقدر زل زدیم تو چشمای همدیگه که با لبخندی محزون ، زمزمه وار گفت : کی مال من می شی خانون ؟

آروم گفتم : چرا اینقدر محزون ؟

گفت : نباید باشه ؟ مردم عشقشون فرسنگها ازشون دوره اما با دیدن اون تو خواب ، از خود بی خود می شن . من چقدر باید بدبخت باشم که هم دارمت و هم ندارمت . ساخته آی پارا خیلی برام ساخته . پشیمونم از اینکه زود

برگشتم خونه . پشیمونم از اینکه مرد اون نبودم که بتونم از جلوی در بی هوا بشم و وسوسه ی تماشای ظرافتهات من رو از راه بدر نکنه. پشیمونم از اینکه زودتر از پایان قرارمون این همه ظرافت و زیبایی رو دیدم. حالا کارم سخت تر شده .

من این هفت ماه رو به مدد پرونده های سنگینی که برداشتم و کمتر تو رو دیدم تونستم تحمل کنم . اما به خدا امروز با دیدنت ، تحمل این ده روز رو ندارم . باور کن نمی دونم چه مرگمه !!! دخترای بی حجاب و زیبای فرانسوی هیچ وقت نتونسته بودن احساسات من رو به غلیبان در بیارن . زنای بی حجابی که تو مهمانی های فرماندار و وزیر و وکیل می بینم با سنگ برام توفیری نداره . اما تو تو لامصب داغونم می کنی . خودم خیلی دنبال چراش بودم . اما فقط به واژه ی عشق رسیدم و بس. شاید اینطور بی پرده حرف زدن دچار سوء تفاهت کنه ، اما منظور من از حس کردنت ، از لمست فقط حضور ته ، فقط بودنته و بس. نه چیز دیگه . دوست دارم بغلت کنم . ساعتها فقط نگاهت کنم .اینکه بدونم مال منی . فقط برای منی و تو حصار دستام بگیرمت و کل دنیا رو ازت دور نگه دارم ، برام خیلی شیرین و در عین حال دست نیافتنه.

حرفاش اونقدری حلاوت داشت که مسخش بشم ولی هنوز مستش نشده بودم که نفهمم چیکار می کنم . سرم پایین بود و با دستام همه هیکلم رو پوشونده بودم .

دلَم می خواست بشینم واون همینطور آرام برام از دوست داشتم بگه . اما می ترسیدم نتونه به قولش پایبند بمونه .
درست شب امتحان یه ماجرای جدید نمی خواستم .

خدا از درونم خبر داشت و امداد غیبی برام فرستاد . اکرم تو آستانه ی در ظاهر شد و چون از حضور بی موقع اربابش تعجب کرده بود بی در نظر گرفتن موقعیت من و اون که خیلی تو چشم بودیم گفت : اِ آقا شما کی اومدین ؟

همین حرفش کافی بود که تایماز از اون حس و حال در بیاد . و بلند بشه .

به طرف اکرم رفت و گفت : همین الان و از اتاق بیرون رفت .

فرصت رو غنیمت شمردم و گفتم : منم الان دیدمش . خیلی بد شد من رو اینجوری دید .

لبخندی زد که هزار تا معنی می داد . اما من معنی خوبش رو در نظر گرفتم و از اتاق رفتم بیرون و سریع رفتم اتاق خودم تا لباسهام رو عوض کنم.

۳۱ خرداد ۱۳۱۰ مصادف بود با گرفتن کارنامه.انقدر سردرگم و مضطرب بودم که کارهای غیر ارادی می کردم . یه بار دست تایماز رو می گرفتم ، یه بار که اون دستم رو گرفته بوده به زور از دستش می کشیدم بیرون ، حرف می

زد جواب نمودم، بعدش شروع می کردم به حرف زدن های بی ربط و بی مورد . مثل یه دیوانه رفتار می کردم .
تایماز که ظاهراً متوجه وضع نابسامان روحیم شده بود با طمأنینه باهام برخورد می کرد .بلاخره رسیدیم . قرار بود
به یکی از ادارات داخلی وزارت فرهنگ بریم که مسئول امتحانات نهایی پایه ی نهم بود .

تایماز ازم خواست رو نیمکت سبز رنگ توی راهرو بشینم و خودش رفت تو یکی از اتاقها . بعد از اون اتاق اومد
بیرون و رفت تو یکی دیگه . داشتیم دیوانه می شدم . پس چرا نمی دن این نامه ی اعمال رو .

بلاخره از اتاق سوم اومد بیرون و گفت : بیا تو آی پارا.

با قدمهای لرزون وارد اتاق شدم . مرد شکم گنده ای با سر کم مو و سیبل از بنا گوش دررفته که یه کراوات پهن
زده بود ، پشت میز نشسته بود . با دیدن من یه نگاه اجمالی بهم کرد و گفت : روبندت رو بردار خانوم .

مستاصل به تایماز نگاه کردم که چشماش رو رو هم گذاشت که یعنی باشه . روبند رو بردم بالا . مرد یه نگاه گذار
بهم کرد و گفت : آی پارا یوسف خانی هستی؟

گفتم : بله .

دفتر بزرگی رو گرفت طرفم و گفت : بیا اینجا رو انگشت بزن و کارنامت رو بگیر.

شما چون متفرقه امتحان دادی و سر کلاس نبودی ، کلرنامت دیر حاضر شده.

کارنامه رو که گرفتم سریع نمراتم رو از نظر گذروندم . همه رو قبول شده بودم . این یعنی من موفق شدم ؟

تایماز کارنامه رو ازم گرفت و نگاهی بهش کرد و بعد با رضایت سرش رو بلند کرد و گفت : مبارکه !!! من می
دونستم تو می تونی . این معرکه ست . چه نمرات خوبی هم گرفتی ! امین هم حتماً خوشحال می شه .

از اینکه تونسته بودم سربلند بیرون بیام خیلی خوشحال بودم و مرتب تو دلم خدا رو شکر می کردم .

تایماز رو به مرد گفت : برای ثبت نام ایشون برای آموزش تو مقطع ابتدایی ، کجا باید بریم ؟

مرد یه نگاه بهم کرد و گفت : ایشون ؟

تایماز محکم گفت : بله .

مرد با تردید گفت : محل ثبت نام تو این ساختمان نیست . باید به اداره ی آموزش ابتدایی مراجعه کنید که تو
همون ساختمان وزارتخونه هستش .

ازش تشکر کردیم و اومدیم بیرون .

خیلی خوشحال بودم که می تونم معلم بشم و به بچه ها درس یاد بدم . تایماز تمام مدت ساکت بود و به شور و
شوق کودکانه ی من لبخند می زد . اون موقع معنی لبخند محزونش رو نمی دونستم . ولی وقتی به محل مورد نظر

رسیدم و فهمیدم نمی تونم معلم بشم ، علت حزنش رو متوجه شدم . فهمیدم چقدر از این شوق من افسوس می خورده .

مردی که مسئول اونجا بود با یه پوزخند گفت : همه ی دانش آموزان این مدارس جزء فرزندان طبقه ی مرفه جامعه هستن و هیچ کدوم حجاب ندارن . در ضمن معلم با چادر چاقور نمی خوان . همه ی معلم های ما مرد و در ضمن اروپایی هستن . تو می خوای مثلاً چی یادشون بدی؟ درسته که خودت مدرک نهم داری ولی نمی شه . باز اگه مرد بودی ، یه جوری می تونستی بین اینا بُربخوری ، اما حالا نمی شه .

بعدم به صندلیش تکیه داد و با یه حالت تمسخر گفت : شما اگه تحصیلات حالت بود اول این چادر چاقور رو می نداختی کنار . با روبند می خوای بری درس بدی ؟

اونقدر بهم توهین کرد و آب پاکی رو ریخت رو دستم که کم مونده بود همونجا بشینم و گریه کنم.

با یه کمر شکسته و غرور صد پاره شده از اونجا اومدیم بیرون .

اون هم به شخصیتم و هم به اعتقاداتم توهین کرد . خوب معلومه دیگه اونقدر زنای بی دین و ایمون اجنبی مثل این ویکتوریا با تن و بدن لخت جلوی نگاه هرزه ی این مردا راه می رن و ادا در می یارن که زن با چادر چاقور به مذاقشون خوش نمی یاد . حالا چه با سواد چه بی سواد .

رو به تایماز گفتم : پس آیناز چی می گفت ؟ چرا می گفت من می تونم معلم می شم ؟

تایماز برای یه درشکه دست بلند کرد و گفت : تو الان حالت خوب نیست . بریم خونه یه کم که آروم شدی ، دربارش حرف می زنیم .

بعد زمزمه کرد تقصیر منه که همین امروز آوردم اینجا . باید می زاشتم از شیرینی قبولیت لذت ببری. تو اصلاً یادت رفت که باید برای این موفقیت بزرگ خوشحال باشی .

حوصله ی یکی بدو کردن باهاش رو نداشتم . اون باید خودش می فهمید که یکی از بزرگترین اهداف من از درس خوندن و این همه تلاش ، معلم شدن بود . خوب اگه قرار بود نتونم معلم بشم ، همون سواد خواندن نوشتن که داشتم برام کافی بود دیگه.

افسرده و مغموم ، سوار درشکه شدم و تو تموم مسیر ساکت نشستم . خیلی دلم گرفته بود . تایماز هم خدا خیرش بده که حالم رو می فهمید و تلاشی برای بهم زدن سکوت نمی کرد .

وقتی رسیدیم خونه ، یگراست رفتم تو اتاقم و با همون چادر نشستم یه گوشه از اتاق . ذهنم خالی بود . انگار دیگه هیچ موضوعی نیست که بهش فکر کنم . چه خوب ، چه بد .

همونطور یه گوشه نشسته بودمو بی هدف چشمام رودوخته بودم به روبه روم . چقدر برای گرفتن مدرک نهم ذوق داشتم . چقدر برنامه ریزی کرده بودم . همه چی بهم ریخت . این موضوع ، ازدواجم با تایماز رو هم تحت الشعاع قرار می داد .

در اتاقم باز شد . حوصله نداشتم برگردم ببینم کیه !

وقتی جلو روم نشست ، دیدم تایمازه . غمگین نگام کرد و گفت : اینقدر خود خوری نکن عزیزم . من حلش می کنم . خوب تو تهران یه کم با شرایط تو و موقعیت الان جامعه درس دادنت با مشکل مواجه می شه اما می تونم یه آشنا پیدا کنم که واسه کارت تو شهرری و شهرهای اطراف کمکمون کنه . تو که با ایمان بودی! پس به قول خودت توکل کن به خدا . همه چی درست می شه . این جماعت امل از اینکه یه زن درس بخونه خیلی خوششون نمی یاد چه برسه به اینکه بخواد تدریس هم بکنه . پس باید برای یه مبارزه آماده باشی . آی پارایی که من می شناختم سرسخت تر از این حرفها بود که با یه نه ، عقب نشینی بکنه . یادته چطور جلوی پدرم وایسادی و نذاشتی موهات رو بتراشش ؟ پس حالا هم باید مقاومت کنی . الان یه فرق مهم با اون موقع داری . یه کم مکث کرد و وقتی توجه من رو دید گفت : فرقی اینجاست که اون موقع تنها بودی و حالا من رو داری . بعد با شیطنت لبخند زد و گفت : این از همه مهمتره !

در ضمن اگه بخوای با غصه نیگام کنی و اینقدر مظلوم باشی ، نمی تونم جلوی خودم رو بگیرم و حتماً گازت می گیرم .

از لحن شوخش لبخند کمرنگی رو لبم نشست و طبق معمول خجالت کشیدنام ، سرم خودسرانه فرو رفت تو گریبانم .

سرم رو بلند کرد و گفت :

نبینم چشمات غم داشته باشه خانومم . می دونی که جونم به جونت بستس . خواهش می کنم بخند . امروز روز مهمیه . شوخی نیست . خیلی کم هستن زنهایی که اجازه ی درس خوندن داشته باشن . تو از اول مهر امسال میری دبیرستان و این خیلی باارزشه . به این موضوع فکر کن . تا تو دبیرستانت رو هم تموم کنی ، اوضاع یه کم بهتر می شه و شاید تو همین تهران تونستی تو یه مدرسه درس بدی . خدا رو چه دیدی ؟ دنیا که به آخر نرسیده !!!

حالام مثل یه خانوم خوشگل و خوش اخلاق پاشو ، لباسات رو عوض کن بیا بریم نهار بخوریم . من یکی سر صبحونه اونقدر عجله کردی که نفهمیدم چی خوردم . الانم خیلی گشمنه .

جواب این همه سخنرانی و قوت قلب دادنهای تایماز رو با یه لبخند دادم و از رو زمین بلند شدم . اونم بهم لبخند زد و از اتاقم رفت بیرون .

عصر اون روز با تایماز رفتیم بیرون و توی بازار چرخیدیم. خرید کردن، کلی تو روحیم تاثیر مثبت گذاشت. تایماز برام یه دست لباس زیبا به رنگ قرمز عنابی و یه روسری به همون رنگ، بابت قبولیم تو امتحان به عنوان هدیه خرید.

باهم شام کباب خوردیم و با یه روحیه ی شاد ولی حسابی خسته و از کت و کول افتاده به خونه برگشتیم.

موقعی که داشتیم وارد اتاقم می شدم تایماز گفت: شب رو خوب بخواب چون می خوام فردا راجع به مهمترین مسئله ی زندگیم باهات حرف بزنم.

حدس زدن اینکه مهمترین مسئله ی زندگی تایماز چی می تونه باشه، کار چندان سختی نبود.

برخلاف باشه ای که به تایماز گفتم، شب دیروقت خوابم برد. چون به موضوعی که گفت، فکر می کنم و بعد از این هم که خوابم برد تا خود صبح خوابش رو می دیدم. صبح خیلی سر حال نبودم چون خوب نخوابیده بودم. اما ظاهر م رو معمولی نشون می دادم. نمی خواستم فکر کنه به خاطر اون موضوع دارم اوقات تلخی می کنم. تایماز به تمامی قول و قرارهاش پایبند بود و حالا هم نوبت من بود که به قولی که بهش داده بودم عمل کنم.

وقتی وارد اتاق ناهار خوری شدم، دیدم شاد و شنگول و حسابی اتو کشیده نشسته. با دیدن من لبخندش عمیق تر شد و با صدای بلند و سرخوش جواب سلامم رو داد.

صبحانه ی کامل و خوشمزه ی صفورا خانوم رو بین شوخی ها و مزه پراکنی های تایماز خوردیم. وقتی اکرم اومد تا میز رو جمع کنه، تایماز گفت: بذار برای بعد اکرم. می خوام با آی پارا حرف بزنم. اکرم چشمی گفت و اتاق رو ترک کرد.

تایماز نگاهی بهم انداخت و گفت: حتماً می دونی راجع به چی می خوام حرف بزنم.

سر به زیر گفتم: بله!

گفت: سرت رو بلند کن. دوست دارم وقتی باهات حرف می زنم چشمت رو ببینم.

زل زد تو چشمام و گفت: باهام ازدواج می کنی آی پارا؟... خانوم خونم می شی؟

خواستم سرم رو بندازم پایین که گفت: نه بهم نگاه کن و بگو.

عرق سردی نشست رو پیشونیم. خجل در حالی که زل زده بود به چشمام گفتم: بله.

شاد دستاش رو کوبید به هم و گفت: ممنونم. همه ی تلاشم رو می کنم خوشبخت باشی.

دیگه کاری به چشمام نداشت. منم با خیال راحت سرم رو انداختم پایین.

گفت: من فردا به طرف اسکو حرکت می کنم و آیناز رو با خودم می یارم. وقتی بیاد عقد می کنیم.

جملش سوالی نبود پس منم هیچ جوابی بهش ندادم.

گفت: تو هم با اکرم برو و هر چی که لازم داری تو این مدت بخر. در ضمن این سفرم مثل قبلی طول نمی کشه ها.
. پس زود کارات رو بکن.

بلند شد رفت سمت پنجره و پرده رو زد بالا و در حالی که بیرون رو نگاه می کرد، ادامه داد: خوشبختانه بین تبریز و تهران، اتوبوس گذاشتن. چهار روز با اتوبوس راه هست. یه نصف روز هم تا اسکو با درشکه راه دارم. اگه دو روزم بخوام اونجا بمونم تا آیناز وسایلش رو حاضر کنه، تقریباً سر دو هفته بر می گردم. همونجور که بیرون رو نگاه می کرد آروم گفت: دلم برات خیلی تنگ می شه. تو چی؟

چی می گفتم می گفتم، از فکر نبودنت دلم می گیره؟ دلم نمی خواد بری؟

توافقار خودم غرق بودم که دیدم صداس از بغل گوشم می یاد. خیمه زد روم و گفت: خیلی می خوامت آی پارای من.

از گلگون شدن صورتم سرخوش شد و با خوشی از اتاق زد بیرون.

موقع خدا حافظی، اشک تو چشمام جمع شده بود. نمی تونستم جلوی ریزش اشک و همینطور آبروم رو بگیرم.
تایماز اومد نزدیکتر و جوری که بقیه نشنون گفت: اگه اینا اینجا نبودن، بغلت می کردم و می بوسیدمت که رنج این چند روز دوری یه کم کمتر بشه. ولی الان با وجو این همه چشم و گوش نمی تونم.

داشتم از خجالت پس می افتادم. اون می دونست اما همینطور گستاخ و خیره نگام می کرد. بلاخره زبون باز کردم و گفتم: خدا به همراهتون.

همونطور که خیره نگام می کرد گفت: مواظب خودت باش خاتونم و به سمت بقیه رفت و خداحافظی مختصری با اونا هم کرد و همراه سید علی از در خارج شد.

قبلاً تایماز هر روز از خونه می رفت بیرون و شب می اومد اما چون می دونستم شب می یاد، نبودش رو تو طول روز حس نمی کردم. اما حالا که می دونستم چند روزی خونه نمی یاد، دلتنگش شده بودم. هنوز نرفته دلم براش پر می کشید.

تایماز

گفتم: هیس!!! چه خبره خواهر من؟ الان یه ایل می ریزن اینجا.

آیناز در حالی که دستش رو به دهنش گرفته بود آروم گفت : اصلاً باورم نمی شه . تو چرا زودتر این خبر رو بهم ندادی؟

قیافش دیدنی بود . اونقدر متعجب بود که چشمش داشت از کاسه می زد بیرون .

گفتم : کی ؟ چطوری؟ من واسه خبر دادن به تو باید می اومدم اینجا . نمی خواستم تنهات بذارم . اگه بهت تلگراف می زدم ، ممکن بود کس دیگه ای هم مطلع بشه . در ضمن می خواستم به قولی که به تو دادم عمل کرده باشم و کمک کنم آی پارا درس بخونه . همونطور که قبلاً گفتم : مدرک نهم رو گرفت . اون خیلی باهوشه .

آیناز نگاه شیطونی بهم کرد و گفت : بد جور دل باختی ها برادر من!!! از تو این تعریفات بعیده .

خندیدم و گفتم : دل باختن واسه یه لحظه .

با لبخند گفت : پس مبارکه !!! بعد یه دفعه انگار که از یه چیزی وحشت کرده باشه گفت : حالا چطور می خوای به مادر و خان بابا بگی ؟ اونا دو تاتون رو چال می کنن . نمی دونی وقتی از زنجان برگشتن چه حالی بودن .

همه جریان رو فهمیده بودن . فریبا جریان رو به همه گفته بود . هیشکی جرأت نداشت طرفشون بره .

گفتم : واسه همینه که نمی خوام بهشون بگم !!!

بلند گفت : چی؟؟

گفتم : ای بابا تو تا ملت رو نریزی اینجا ول کن نیستی ها!!! یواشتر بابا .

گفت : می خوای بدون حضور اونا ازدواج کنی ؟

گفتم : بله می خوام فقط با حضور تو عروسی کنم .

با یه لبخند کم رنگ گفت : ممنون که من رو از قلم ننداختی و حسابم رو جدا کردی . اما می دونی اگه بگم چی می شه ؟ زندگی رو به کام و تو اون دختر بینوا زهر می کنن .

گفتم : خدا بزرگه . یه کاریش می کنیم . حالام زندگی و شهرم جداست . به این زودی ها متوجه نمی شن . وقتی ای پارا براشون یکی دو تا نوه ی خوشگل بیاره ، کوتاه می یان .

آیناز متفکر گفت : چی بگم والا .

گفتم : وسایلت رو جمع کن . به بهانه ی عوض شدن روحیت و همینطور ادامه ی تحصیل تو دانشسرا ، می خوام ببرمت تهران . زود حاضر شو که من دیگه طاقت ندارم .

آیناز گفت : اوهوی . خواهر شوهر بازی درمی یارم ها . یه ساله من رو ندیدی طاقت آوردی حالا یه هفته نشده دلت تنگ شده براش ؟

گفتم : نمی تونی اینکار رو بکنی . این نونیه که تو ، تو دامن انداختی . آخه من رو چه به دختر جماعت؟

خندید و گفت : از سر تم زیاده . اون خیلی با لیاقته . خوشبختش نکنی چشماتو در می یارم .

حس کردم از پشت در صدای پا اومد . سریع در رو باز کردم اما کسی اونجا نبود .

مادر و خان بابا از زود برگشتن من خیلی دلخور بودن . در ضمن چون آیناز رو هم با خودم می بردم بیشتر اظهار ناراحتی می کردن اما چون تحصیل براشون خیلی مهم بود ، نمی تونستم مخالفت کنم .

هم اضطراب داشتم و هم خیلی مشتاق بودم . همه ی وسایل آیناز رو پشت درشکه جاسازی کردیم و راه افتادیم سمت تبریز .

خوشحال بودم که حداقل تبریز تا تهران رو با ماشین می ریم . چون واسه آیناز خیلی سخت بود که اینطوری مسافرت کنه . وقتی یاد پاهاش می افتادم ، از خودم متنفر می شدم . تصمیم داشتم ، تو تهران با یه پزشک حاذق مشورت کنم . امیدوار بودم با کمک آی پارا ، آیناز رو واسه عمل قانع کنم .

نجاری که واسه خان بابا کار می کرد ، با یه ابتکار جالب ، یه وسیله تاشو واسه دستشویی آیناز ساخته بود که می شد به راحتی تا کرد و همه جا برد . داشتن یه همچین وسیله ای باعث می شد یه کم خیالم از بابت آیناز در این مورد راحت بشه .

عصر به تبریز رسیدیم و شبانه سوار اتوبوس شدیم . صندلی چرخدار و بقیه ی وسایل آیناز ربالای اتوس تو باربند جا دادیم و قرار شد هر جا پیاده شدیم ، با کمک ، شاگرد شوfer پایین بیاریم که استفاده کنه .

همه چی طبق برنامه پیش می رفت . فقط شک آیناز به مسافر پشت سریمون بود که یه کم دلهره انداخت تو دلم .

آیناز می گفت : صدای مرده رو وقتی داشت با صاحب گاراژ حرف می زد شنیده که خیلی شبیه آسلان بوده .

همین باعث شد به این مرد حساس بشم و دائم حواسم بی اون باشه .

بدبختانه صورتش رو با یه دستمال پوشونده بود . وقتی صبح واسه نماز اتوبوس رو نگه داشتن ، از فرصت استفاده کردم و ازش پرسیدم چرا صورتش رو پوشونده که با یه صدای خش داری گفت : به خاطر زخمای آبله ، صورتتم بد جور چندش آورده . ترجیح می دم کسی نبینه .

نه تنها باور نکردم ، بلکه از نگاهش هم بدجور ترسیدم . حس می کردم این نگاه برام خیلی آشناست . اگه حدس آیناز درست از آب درمی اومد ، این یعنی یه زنگ خطر بزرگ .

اگه آسلان سر از کار من و آی پارا که خیلی هم ازش متنفر بود ، در می آورد و زودتر از اونچه که باید خبر به گوش خانوادم می رسید ، برای من و آی پارا خیلی بد می شد .

تصمیم داشتیم تهران که رسیدیم خوب حواسم رو جمع کنم که ردم رو نگیره .

من ساده رو باش که فکر می کردم اگه این آدم آسلان باشه ، فقط ممکنه پیش پدرم خبر چینی کنه و جریان عروسیم به هم بخوره . نمی دونستم می تونه خیلی خطرناکتر از این حرفا باشه و نمی دونستم درجه ی تنفرش از من و آی پارا چقدر ممکنه زیاد باشه . غافل از اینکه سرنوشت شوم من و آی پارا تو دستای پلیداین مرد آبله رو بود.

آی پارا

دلیم برای تایماز تنگ شده بود . مضطرب بودم . از عکس العمل آیناز می ترسیدم . اگه ناراحت می شد و به پدر و مادرش می گفت و اونا هم پا می شدن می اومدن تهران چی ؟

تایماز سپرده بود که با اکرم برم برا خرید وسایل مورد نیاز اما من چون نمی دونستم چی می شه ، نرفتم . با خودم گفتم ؛ بذار بیان ، اگه اوضاع خوب بود ، می رم می خرم .

از برخورد اهل خونه هم می ترسیدم . اونا فامیل خان بودن وبا شنیدن خبر ازدواج تایماز ، حتماً به خان خبر می دادن . در ضمن ، قبلاً تایماز گفته بود ، آی پارا دختر یکی از دوستانه . اینا نمی گن این چه پدریه که عروسی دخترش نیومد ؟

فکر کردن به همه ی این موانع و مشکلات باعث می شد ، شیرینی ازدواج با کسی که دوستش دارم به کامم تلخ بشه .

روزهای آخر ، انتظار واسه برگشتن تایماز ، دیگه داشت خفه کننده می شد .

تو اون دو هفته یه لقمه درست و حسابی از گلوم پایین نرفت . حس می کردم یه کم لاغر شدم . کارم شده بود پشت پنجره ی اتاقم نشستن و چشم به در دوختن . تنها چیزی که وقتی یادم می افتاد یه لبخند هر چند کم رنگ رو لبم می آورد ، قبولیم تو امتحان نهم بود .

تایماز

با نزدیک شدن به تهران ، بیشتر دلشوره می گرفتم . کاملاً به مرد پشت سری حساس شده بودم . دلیم می خواست همین که رسیدیم گاراژ ، فرار کنم و هیچ ردی از خودم نذارم .

وقتی وسایلمون رو از اتوبوس گرفتم و تو یه درشکه جا دادم ، همه ی حواسم به این بود که از گاراژ می ره بیرون یا نه . در کمال تعجب و خوشحالی دیدم با یه درشکه از گاراژ خارج شد .

از اینکه بی خودی بهش شک کرده بودم و تا اینجا این همه بی دلیل اعصابم رو خرد کرده بودم ، به خود بد و بیراه می گفتم . ولی ته دلیم خوشحال بودم حدسم غلط از آب در اومده . حالا که بعد از سالها به اون روز فکر می کنم با خودم می گم . کاش یه کم بیشتر شک می کردم و اینطور راحت گول نمی خوردم .

آیناز با دیدن تهران ذوق زده به اطراف نگاه می کرد و هرزگامی سوالی می پرسید . یاد اولین روزی افتادم که آی پارا پاش رو گذاشت تو این شهر . چقدر همه چیز براش جالب و هیجان انگیز بود . با به یاد آوردن تعبیر اون از ماشین که اسمش رو درشکه ی بدون اسب گذاشت لبخندی ناخودآگاه اومد رو لبم . چقدر خوشحال بودم که فاصله ی زیادی باهاش نداشتم و می تونستم به زودی ببینمش .

آیناز رو پیاده کردم و نشوندمش رو صندلیش و در زدم .

سید علی تا ما رو پشت در دید ، با خوشحالی در رو تا انتها باز کرد و من صندلی آیناز رو به طرف داخل هدایت کردم سید علی رفت تا وسایل رو بیاره .وارد حیاط که شدم ، آی پارا رو تو همون لباس عنابی که براش خریده بودم جلوی پله ها دیدم که به استقبالمون اومده . چقدر مشتاقش بودم و چقدر برای بغل کردنش دلم تو سینه بی تاب می کرد و چقدر عشقم زیباتر شده بود . حس کردم پای چشماش گود افتاده . یعنی می تونم امیدوار باشم واسه خاطر من ضعیف شده ؟ صندلی آیناز رو با سرعت به طرفش هدایت کردم . آی پارا به طرفمون اومد وقتی رسید به ما یه سلام گذرا و سر به زیر به من کرد و خم شد و آیناز رو خواهرانه به آغوش کشید .

خیلی من رو تحویل نگرفت. دلخوریم رو پس زدم چون می دونستم به خاطر حضور آینازه . من آی پارا رو خوب شناخته بودم هنوز به کاری که قرار بود بکنیم با تردید نگاه می کرد .

آیناز با سرخوشی گفت : شیطون نگفتی دل نگرانت می شم دختر فراری؟

آی پارا خودش رو از آغوش آیناز بیرون کشید و گفت : من خیلی شرمندم خان زاده! ممنون که نگرانم بودین . لطف برادرتون بود که اینجام و البته لطف شما که از ایشون برای کمک به من قول گرفته بودین .

اگه شما ازشون نمی خواستین اینکار رو بکنن ، معلوم نبود چه بلایی سرم می اومد . از حرفش یه کم دلخور شدم . اون می دونست که قولی که به آیناز دادم یه بهانه بیشتر نبود . من می خواستمش واسه همین فراریش دادم نه به خاطر کس دیگه . اما چون می دونستم برای بدست آوردن دل آیناز داره اینکار رو می کنه ، هیچی نگفتم .

آیناز گفت : برو بابا کدوم کمک ؟ این داداش ما از اول هم من و رتو رنگ می کرد با اون اخلاقی . نگو از اول دل داده رو نمی کنه فقط .

اینا همش بهانس دختر . من که می دونم این چشمه !

آی پارا سر به زیر گفت : خجالتم ندین خان زاده .

آیناز براق شد و انگشت اشارش رو گرفت سمت آی پارا و گفت ؟: دیگه به من نگو خان زاده . من فقط آینازم .

آی پارا صندلی آیناز رو دور زد و اومد کنار من و گفت : اجازه می دین ؟

گفتم : بفرما!

صندلی آیناز رو حرکت داد و رفت سمت پله ها .

داشت با صندلی کلنچار می رفت که ببرتش بالا که دیگه نتونستم طاقت بیارم و رفتم جلو و آیناز رو با یه حرکت بغل کردم و به آی پارا اشاره کردم که صندلی خالی رو بیاره بالا .

برای راحتی آیناز گفته بودم بودم اتاقی رو تو طبقه ی اول برایش آماده کنن تا به خاطر پله ها اذیت نشه. موقع ورود ما به ساختمون ، اکرم و صفورا مشتاقانه به استقبالمون اومدن و با آیناز احوالپرسی کردن . آیناز رو گذاشتم رو صندلیش و گفتم : یکی هم من رو تحویل بگیره از در که اومدم تو هیچ کس من رو ندیده اصلاً!

آیناز گفت: به ما چه ؟ به خانومت بگو تحویل بگیره !

بعد روشو کرد سمت آی پارا و گفت : این شوهرت رو تحویل بگیر اینقدر خون جیگر نشه .

از تعجب چشم داشت از حدقه درمی اومد . آی پارا و بقیه هم دست کمی از من نداشتن . انتظار این برخورد آیناز رو اونم تو لحظه ی ورود نداشتیم . البته بعد از چند لحظه خودم رو پیدا کردم . این جملش زیر و روم کرد و دلم غنچ زد . با یه لبخند پت و پهن که هیچ تلاشی واسه مخفی کردنش نکردم ، نگاهم رو دوختم به آی پارا .

چشمم به افتاد به صورت گلگون و سر پایین افتاده ی آی پارا ، بدجور هوایی شدم . تا خواستم چیزی بگم ، آیناز رو به اکرم و صفورا گفت : آی پارا جان قراره عروسمون بشه . نگین که نمی دونستین .

اکرم و صفورا به هم نگاه کردن و بعد صفورا گفت : نه خانوم . ما بی خبر بودیم . ولی خبر خوشی بود . ایشالله همیشه خیر خبر باشین . خیلی به هم می یان ماشالله . خوشبخت بشن الهی . چی بهتر از این ؟

بعد انگار که چیزی یادش اومده باشه گفت : پس بانو و خان کجان ؟ اونا واسه عروسی نمی یان ؟

آیناز گفت : عروسی که نیست . یه عقد سادس . منم به نیابت از اونا اومدم . بعداً می یان ایشالله .

من و آی پارا هم هاج و واج داشتیم به حرفهای آیناز گوش می کردیم .

خواهر عزیزم ، نیومد داشت کارا رو روبه راه می کرد. لبخندی بهش زدم و گفتم : خسته ای ! بریم تو اتاقت ؟

گفت : آره . بعدش هم می خوام برم حموم .

بردمش تو اتاق. آی پارا هم دنبال ما اومد . می دونستم اونم می خواد دلیل این افشای سریع آیناز رو بدونه .

در که بسته شد آیناز سریع گفت : یک کلمه حرف بزنین کشتمتون ها . خوب کردم گفتم .

با لبخند در حالی که کمکش می کردم از صندلیش پایین بیاد گفتم : خوب که کردی. این محفوظ. ولی چرا اینکار رو کردی؟

گفت : خوب اگه بعد از دو روز می فهمیدن می خوایم چیکار کنیم ، راپورت می دادن. الان خیال می کنن خان و بابا و مادر در جریان هستن.

گفتم : تو هم کم باهوش نیستیا !!!

خندید و رو گونش چال افتاد . چقدر وقتی می خندید ، بچه سال به نظر می رسید.

آیناز رو به من گفت : برو بیرون می خوام با زن داداشم اختلاط کنم .

یه نگاه سرسری به صورت خجالت کشیده ی آی پارا کردم و از اتاق رفتم بیرون.

آی پارا

از آیناز خجالت می کشیدم. بعد از رفتن تایماز از اتاق هم ، بیشتر احساس بی پناهی می کردم . می دونستم حرف واسه زدن زیاد داره.

با صدای آیناز رشته ی افکارم بریده شد.

آیناز مقتدر و در عین حال مهربون گفت : خوشحالم سالمی . بعد از شنیدن خبر فرارت بارها و بارها برات سرنوشت‌های مختلفی رو تصور کرده بودم . بعضی ها خوب و بعضی ها بد. اما هرگز فکر نمی کردم که ممکنه اینجا باشی . پیش تایماز ! برادر مغرور و سخت گیر من !

وقتی بهم گفت کمکت کرده تا فرار کنی و حمایت کرده تا درس بخونی ، از خوشحالی جیغ کشیدم . برنامه ی ازدواجش با تو هم اوج هیجان این ماجرا بود . من به شخصه از انتخاب تایماز بی نهایت خوشحال و راضیم . تو تنها کسی هستی که می تونی برادر چموش من رو رام کنی . اما ... اما..

با این اما گفتن های آیناز ، وحشتی عجیب به دلم افتاد و قلبم شروع کرد به بی مهابا کوبیدن. چشم به دهن اون دوختم که ببینم بعد از این اما ها چیه که آیناز در گفتنش تردید داره .

آیناز نفسی تازه کرد و گفت : من از جانب مادر و خان بابا نمی تونم مطمئنم کنم که اونا هم احساس من رو داشته باشن. یعنی بیشتر می تونم این اطمینان رو بهت بدم که با این ازدواج خودت رو در معرض یه جنگ نابرابر قرار می دی. از بابت من و تایماز خیالت راحت باشه که حمایت می کنیم . در مورد تایماز این اطمینان رو بهت می دم که تا پای جونش پشتت وایسه . ولی حرف سر اینه که اونا اگه جریان رو بدونن ، اصلاً از من و تایماز نظر نمی خوان . درسته تایماز مستقله و نیازی به اونا نداره . ولی هر چی باشه پدر و مادرمون هستن و مهمتر از همه اینکه اونا هیچ بازدارنده ای ندارن و هر کاری رو که به صلاح دید خودشون درست باشه بی هیچ ملاحظه کاری انجام می دن .

اینا رو نمی گم که تو دلت رو خالی کنم یا منصرفت کنم . منظورم از گفتن این حرفها اینکه بدونی تو چه راه پر فراز و نشیبی قدم می ذاری و از الان خودت رو برای هر موضوعی ، تأکید می کنم هر موضوع و اتفاقی حاضر کنی .

من از روز اول از جسارت و مناعت طبع تو خوشم اومده و از هر حرف و رفتارت لذت بردم و اگه من مادر شوهرت بودم ، بی شک از انتخاب پسرم خیلی خوشحال می شدم اما مادرشوهر تو مادرمه که خودت بهتر از من می دونی عقایدش با من زمین تا آسمون فرق می کنه .

آیناز به کم مکث کرد و بعد انگار که تازه یادش افتاده باشه گفت : راستی قبولیت تو امتحان نهم رو تبریک می گم . این واسه کسی که تا به حال مدرسه نرفته ، یعنی یه موفقیت بزرگ . معلومه خیلی خیلی باهوش هستی . از اینکه تو تشخیصم اشتباه نکردم ، خوشحالم و راستش به خودم خیلی امیدوار شدم .

امیدوارم هر دوتون بتونین در برابر سیل مشکلاتتون به خوبی مقاومت کنین و زندگیتون رو نجات بدین . این ازدواج با ازدواجهای معمولی خیلی متفاوته و زن و شوهر متفاوتی هم لازم داره .

اتفاقی که تو بچگی برای پاهای من افتاد ، چشم من رو به خیلی از مسائل باز کرد و نشستن یکجا و مطالعه کردن زیاد ، بهم یاد داد از یه دریچه ی دیگه به آدمهای اطرافم نگاه کنم و سعی کنم پشت چشماشون رو ببینم . من پشت چشمای تو همیشه امید ، جسارت و تلاش رو دیدم .

برادرم رو به تو می سپارم چون پشت چشمای اون بیشتر از امید و جسارت ، غرور هست و این یعنی آفت . اما نگران نباش چون از وقتی دوباره دیدمش ، پشت چشماش عشق رو هم می تونم ببینم . وقتی سمت رو به زبون می یاره ، می تونم صدای قلبش رو بشنوم . این سومی خیلی مقدس و با ارزشه و میتونه تو همه ی سختی ها راه گشا باشه . اما شرط داره و اون حفظ غرورشه . غرورش رو حفظ کن تا ببینی چه کارا که برات نمی کنه .

ظاهراً حرفهای زیبا و به جای آیناز تموم شده بود . چون ساکت داشت نگام می کرد . اما من هنوز تشنه ی شنیدن صدای آرامبخشش بودم .

وقتی سکوت من طولانی شد ، یه لنگه ابروش رو داد بالا و گفت : چرا ساکتی ؟

گفتم : محو آرامش کلام شما شده بودم . حرفاتون هم آتیش بود هم آب . هم درد بود هم درمان . خوشحالم . خیلی خوشحالم شما اینجایی .

دستاش رو باز کرد و با این کار ازم خواست برم تو بغلش . بغلش کردم و گفتم : من خیلی خوشحالم انتخاب برادرم یکی مثل توه .

وقتی می خواستم از اتاق آیناز برم بیرون گفتم : به این خدمتکارا هم تو هیچی نگو . خودم یه جوری کار رو درستش می کنم . می خوام بگم پدر و مادرم چون یه کم مخالف ازدواج تایماز هستن و دلخورن از این وصلت ،

خوش ندارن کسی بهشون تبریک بگه . تا من نگفتم ، باهاشون تماس نگیرین . فکر کنم اینطوری جرأت نمی کنن زنگ بزنین و خبر بدن ! یه مدت مخفی می کنیم تا ببینیم خدا چی می خواد.

زیر لب گفتم : ممنون خا... آیناز خانوم

لبخندی زد و گفت : من از تو ممنونم. تو داداش تارک دنیا و بد اخلاق من رو سربه راه کردی . این جای تشکر داره!

برای سومین بار می پرسم : دوشیزه ی مکرمه ، خانوم آی پارا یوسف خانی ، آیا به بنده وکالت می دهید شما رو به عقد و نکاح دائمی آقای تایماز خانلری دربیارم ؟ آیا وکیلیم ؟

با صدایی که حس می کردم از ته چاه در می یاد ، گفتم : بله

صدای دست زدن آیناز و اکرم و صفورا و چند نفر از فامیلای اونا و یکی دو تا از همسایه ها ، سکوت رو شکست .

چه عقد غریبانه ای داشتم . من با اون همه دبدبه و کبکبه ، تو این جمع کوچیک هم ، تک و تنها بودم . یه لحظه توانون همهمه ی شادی ، دلم گرفت . بغض غریبی چنگ اندخت به گلوم .

اصلاً حواسم به اطرافم نبود . دلم می خواست مادری داشتم که با شنیدن بله ی من اشک شوق تو چشماش جمع می شد . پدری داشتم که ازش اجازه می گرفتم . اما حالا...

با قرار گرفتن دست گرم تایماز رو دستم ، از اون حال بی خبری بیرون اومدم . اصلاً نفهمیدم عاقد کی خطبه عقد رو خونند . یعنی من الان زن تایماز بودم ؟

آیناز صدلایش رو حرکت داد سمت ما و گفت : مبارکتون باشه و خوشبخت بشین . بعد رو به تایماز اشاره کرد که اول حلقم رو دستم کنه.

تایماز چادرم رو عقب زد و خیره شد تو چشمام و آروم گفت : خیلی زیبا شدی آی پارا . مطمئن باش خوشبختت می کنم .

قلبم به تندی شروع به تپیدن کرد. انگشتی که در عین سادگی زیبا بود رو به دستم کرد . منم حلقه ای رو که با اصرار فراوان با فروش یکی از سکه هام براش خریده بودم رو تو دستش کردم .

لباسی که تنم بود یه لباس سفید پر چین و پولک بود . لباس عروس نبود ، چون عروسی در کار نبود اما کمتر از اون هم نبود .

تایماز انگشتش رو به غسل زد و گذاشت تو دهنم . منم با خجالت همین کار رو کردم . از تماس انگشتش با لبش یه جوری شدم . یه حس خوشایند دوید زیر پوستم.

صغورا خانوم از یه خانوم که تو مجالس زنانه دایره می زد خواسته بود که بیاد و مجلس گرمی بکنه . مهمانان ما تشکیل شده بود از همسایه ها و فامیل خدمتکارامون . عجب عروسییی!!!

تمام هفته ی گذشته سرمون گرم آماده کردن خونه و خریدن وسایل مورد نیاز شده بود . دیروز هم مشاطه اومده بود تا صورتم رو بند بندازه و ابروهای دخترانه ام رو از بکارت دربیاره . بدترین و شرم آورترین قسمت این آماده شدن واسه عقد ، اومدن قابله واسه صحت بکارت تم بود . آیناز و تایماز به شدت مخالف بودن اما من در حین اینکه شدیداً خجالت می کشیدم اما اصرار کردم چون نمی خواستم هیچ حرف و حدیثی واسه بعد بمونه . با خودم می گفتم شاید اینا ظاهراً می گن اعتماد دارن و تو دلشون می خوان از پاک بودن دختری که پدر و مادری بالاسرش نیست مطمئن بشن .

خدا می دونه چقدر خجالت کشیدم . وقتی زن قابله کل کشید و گفت : مبارکه ، هم از خجالت آب شدم و هم ته دلم خدا رو شکر کردم .

همش تو این فکر بودم که با تایماز چیکار کنم . من که از یه زن تا این حد خجالت کشیدم ، بعد عقد با تایماز.....

آیناز اومد جلو و یه گردنبد شمایل قشنگ انداخت گردنم و گفت : و خوشبخت بشین الهی . نبینم زن داداشم گرفته باشه ها !!! دختر یه کم بخند! چرا اینقدر بی حال بغ کرده نشستی ؟ الان این جماعت می گن به زور زن تایماز ما شدی ها !

از لحن شوخش که داشت حقایقی رو با شوخی بهم گوشزد می کرد لبخند کم رنگی نشست رو لبم و برای اینکه نتونه ذهنم رو بخونه گفتم : خجالت می کشم . اگه بخندم نمی گن دختره چقدر ذوق داره ؟

آیناز گفت : هر چقدر هم ذوق داشته باشی به این داداش ما نمی رسی . نیگاش کن !!! معلومه تو دلش داره قند آب می شه . وای آی پارا خدا امشب به دادت برسه .

از شنیدن این حرف ، کلاً آب شدم رفتم تو زمین . در ضمن یه دلشوره هم افتاد به جونم . یعنی شب قرار بود اینقدر وحشتناک باشه ؟

تایماز گفت : می شه این چادر رو برداری؟ می خوام ببینم مشاطه باهات چیکار کرده ؟

خجالت زده بلند شدم و چادر رو از دورم باز کردم و دوباره نشستیم . تا به خودم اومدم دیدم اتاق عقد خالیه . گفتم : اینا کجا رفتن ؟

گفت : چیه ؟ نکنه ناراحتی رفتن ؟ می خوام صداشون کنم ؟

با گیجی نگاهش کردم . بازو هامو گرفت و منو به سمت خودش چرخوند و سرش رو آورد نزدیک صورتم و گفت : بی نهایت زیبا و خواستنی هستی آی پارای من . نزدیکتر که می اومد قلب من هم بیشتر دیوانه می شد . آروم منو

بوسید . حسی عمیق و شیرین تو تمام رگای بدنم جریان پیدا کرد . من رو از خودش جدا کرد و گفت : این خاص بودنت . این بکر بودنت دیوانه کنندس آی پارا.

تقه ای به در خورد و تایماز سریع خودش رو جدا کرد و گفت : بله ؟

اکرم بود گفت : آقا ، خانم دستور دادن شام رو آماده کنیم .شام شما رو بیارم اینجا ؟

تایماز گفت : بله . ما اینجا می خوریم .

شام رو در میون نجوهای عاشقانه و نگاههای مشتاق تایماز و لپ های گل انداخته ی من خوردیم .

بعد از شام ، مطرب ، با برادرش که آکاردیون می زد ، مجلس گرمی کردن و مهمانان مجلس کوچیک ما رو به وجد آوردن . مردانه و زنانه جدا بود . دخترهای جوان و نوجوانی که اصلاً نمی شناختمشون ، می رقصیدن و شادی می کردن . تایماز هم بین آقایون بود . تا اینکه اومد تو اتاق خانومها و مردانه جلوی خواهر و عروسش رقصید . بعد دست من رو کشید و بلندم کرد . قبلاً شده بود که تو عروسی های مختلف رقصیده باشم . اما خوب خیلی وارد نبودم و در ضمن الان فرق می کرد و من عروس مجلس بودم و همه چشم به حرکات کمرم دوخته بودم . از تایماز هم خجالت می کشیدم اما دستش رو رد نکردم و باهانش رفتم وسط و آروم رقصیدم . تایماز کناری ایستاد و برام دست زد . بعد جلو اومد و کلی پول رو سرم به عنوان شاباش ریخت . منم یه کم که رقصیدم زود تمومش کردم و نشستم .

آیناز هم همونجا رو صندلیش به گردن و بدنش حرکت می داد . دلم آنی برای دختر بینوا سوخت . کاش پاهاش خوب می شد . اگه خوب می شد و ازدواج می کرد ، خوب مجلسش رو گرم می کردم .

وقت مهمانی تموم شد و همه از من و تایماز خدا حافظی کردن ، تو زمان خیلی کمی ، خونه خالی شد .

دلهره ای عجیب به دلم افتاد . پایین پله ها ایستادم . پاهام باهام راه نمی اومد . می ترسیدم . از دردی که شنیده بودم کشندست می ترسیدم . از ورود به دنیای زنانه وحشت داشتم .

حرکت دستی رو رو کمرم حس کردم و بعد هرم نفسهای گرمی که گردن برهنه ام رو نوازش کرد .

تایماز گفت : نگرانی ؟

سرم رو به نشانه ی بله تکون دادم .

تو یه حرکت من لاغر و رو دستاش بلند کرد و گفت : تا من پیشتم نگران هیچی نباش .

چنگ زدم به بازوش و گفتم : من رو بذارین زمین . الان می بینم !

گفت : هیشکی اینجا نیست . همه رفتن بخوابن .

دم گوشم گفت : می دونی الان صفورا خانوم چی می گفت ؟

چی؟

در حالی که با پاش در اتاق رو باز می کرد گفت : می گفت که مایل باشیم مراسم دستمال خونی رو اجرا کنن!
با صدای جیغ ماندی گفتم چی ؟

من رو رو تخت گذاشت و گفت : عصبانی نشو . خودم ردش کردم . خوب چیکار کنه ، یه عمر با این چیزا بزرگ شدن و زندگی کردن . لابد می خواست واسه مادرم شاهکار پسرش رو بفرسته و شاباش بگیره .
سرم رو انداختم پایین . دوباره دلشوره اومد سراغم .

تایماز اومد کنار من نشست و سرم و با دستش بلند کرد و گفت : از چی می ترسی آی پارا؟ منو ببین! من همون تایماز که باهات چند شب تو بیابون خوابیدم و انگشتم هم بهت نخورد . من اونقدرها هم فکر می کنی وحشی و خشن نیستم . درسته تمایلیم به تو اونقدر زیاده که به راحتی نمی تونم مهارش کنم ولی مطمئن باش به عشقم صدمه نمی زنی . تو فقط نترس و خودت رو بسپر به من . مطمئن باش آرامشی که تو به من می دی رو منم می تونم به تو بدم . به شرطی که بهم اعتماد کنی .
و من بهش اعتماد کردم.....

صبح که نه نزدیکای ظهر بود که از خواب بیدار شدم . تایماز با بالاتنه ی برهنه کنارم خوابیده بود . از یادآوردی دیشب ، خون دویده به صورتم . بهش نگاه می کردم . چقدر اولین شب زندگی مشترک رو برام عاشقانه ساخته بود این مرد .

شبی که می ترسیدمش ازش و فکر می کرد چقدر می تونه وحشتناک و عذاب آور باشه . اما مرد من ، اون رو برام آروم مثل یه نسیم ساخته بود .

دوسش داشتیم و حس می کردم با بودن با اون ، تمام غم ها و سختی هام تموم می شن . تو این مدت که اینطور ازم حمایت کرده بود و هر لحظه که نیاز داشتیم ، هیچ چیز رو ازم دریغ نکرده بود ، ازش یه خدای زمینی ساخته بودم . اما همین شرکم به خدای بالاسری ، بلایی سر زندگیم آورد که با یادآوریش چهار ستون بدنم می لرزه . این بلا سرم اومد تا بفهمم تکیه گاه و خدا ، فقط یکیه و اگه اون بخواد همه ی تکیه گاهای زمینی رو می تونه یه شبه تبدیل به کابوس زندگی آدم بکنه .

انگار که سنگینی نگاه من رو حس کرد . چون چشماش رو باز کرد و وقتی من رو بیدار دید ، لبخندی زد و گفت :
صبحت بخیر خانومم . خوبی؟

آروم گفتم : سلام . صبح که نه ، ولی ظهر شما هم بخیر .

نیم خیز شد و گفت : حالت خوبه ؟ جاییت که درد نمی کنه ؟

با شرم گفتم : خوبم .

لپم رو کشید و گفت : شما زن هم شدی باز خجالت می کشی ؟

جوابش فقط سر پایین افتاده ام بود.

تره ای از موهام رو کنار زد و گفت : خیلی دوست دارم آی پارا. خیلی !!! این گلگون شدنت می ارزه به همهی دنیا.

از جمله ی عاشقانه ی ساده و پر معنی که گفت ، کلی حس خوب وجودم رو پر کرد.

از همه ی اهل خونه خجالت می کشیدم. صفورا خانوم برامون واسه صبحانه کاجی درست کرده بود . همین کاجی ساده رو با کلی سرخ و سفید شدن خوردم.

آیناز تا گیرم می آورد سر به سرم می داشت و کلی باهام شوخی می کرد بلکه یختم آب شه . عروس غریبی بودم که هیشکی نبود براش پایتختی بگیره. تازشم کی رو می خواستیم دعوت کنیم ؟ همسایه ها رو؟ آیناز اصرار داشت مراسم بگیره . اما من و تایماز مخالف بودیم .

عصر که شد ، تایماز به من و آیناز گفت که حاضر شیم تا با هم بریم بگردیم.

بعد از اون روزی که برای گرفتن کارنامه رفته بودیم ، به خواسته ی تایماز دیگه رو بند نمی زدم . تقریباً همه اینجوری شده بودن و زنایی که رو بند داشتن انگشت شمار شده بودن. آیناز چادر هم نپوشید یه کت و دامن بلند پوشید و یه روسری کلاغه ای (یه نوع روسری ابریشمی با رنگهای زیبا که منحصراً محصول شهر اسکو هستش) هم سرش کرد. اما من چادر مشکی سرم کردم و راه افتادیم.

سوار اتوبوس شدیم و رفتیم لاله زار. تایماز از دوستاش شنیده بود چند شبه یه تأثر خنده دار اونجا نمایش می دن . خدا پدر و مادرشون رو بیامرزه . اونقدر خندیده بودیم که دلیم شدید درد می کرد . دایه جان خدا بیامرزه همیشه می گفت ؛ بعد از هر خنده ی از ته دل و بلندی همیشه یه گریه از ته دل هست و ای کاش اون روز اونقدر نمی خندیدم .

نمایش که تموم شد ، هنوز ته خنده های من و آیناز مونده بود و می خندیدم. آخرشم تایماز طاقت نیاورد و دعوا مون کرد که نباید تو خیابون صدامون رو بندازیم و بالا و هر هر و کرکر کنیم. من و آیناز هم مطیعانه اطاعت کردیم و بقیه ی خندمون رو نگه داشتیم واسه خونه.

تایماز جلوی یه آبمیوه فروشی وایساد و به ما اشاره کرد که رو صندلی های بیرون مغازه بشینیم تا بره سفارش بده . داخل مغازه شلوغ بود و تایماز تو شلوغی گم شد. چند لحظه از نشستن ما نمی گذشت که نمی دونم از کجا دو تا مرد گنده کنار من ظاهر شدن. تا خواستم اعتراضی بکنم که چرا وایسادین اینجا ، یکیشون دهنم رو گرفت و منو مثل یه کاه بلند کرد و دوید طرف اتومبیل سیاه رنگی که جلوی مغازه وایساده بود . آیناز تا اوضاع رو اینطوری دید ، شروع کرد به جیغ زدن . مردم همه متوجه شدن . یه چند نفری حمله کردن طرف مردی که منو گرفته بود .

ولی دوستش مانع می شد و با مشت همه رو نقش زمین می کرد . تقلا می کردم و چشمم دنبال تایماز بود. درست تو لحظه ای که سوار ماشینم کردن ، تایماز رو دیدم که با فریاد طرف ماشین دوید . شعله ی امید تو دلم جوانه زد . امید به اینکه بتونه نجاتم بده . اما اون نرسیده به ماشین ، ماشین حرکت کرد . تایماز کنار ماشین می دوید و فریاد می زد . دست مرده رو دهنم بود . فریاد که هیچ ، نمی تونستم نفس بکشم . از بی هوایی چشمام سیاهی رفت و دیگه هیچی ندیدم.

همه ی بدنم درد می کرد . چشمام رو که باز کردم ، همه جا تاریک بود . کمی که گذشت ، یادم اومد چی سرم اومده . وحشت همه ی وجودم رو گرفته بود . مطمئن بودم منو دزدیدن. اما واسه چی ؟ و مهمتر از همه ، کی ؟ چادرم هنوز دورم بود . به خودم پیچیدمش و بلند شدم . چشمام یه کم به تاریکی عادت کرده بود . با نور ضعیفی که از زیر در می اومد ، اطراف رو به دقت نیگا کردم . دیدم تو یه اتاق حدوداً ۳*۴ هستم که یه کم خرت و پرت تو یه گوشش جمع شده و یه فرش به نظر کهنه هم کفش انداخته بودن.

ترسان وحشت زده رفتم سمت در . هیچ دستگیره ای نبود . چند تا مشت زدم به در زدم و با فریاد گفتم : منو بیارین بیرون !!! کمک!!!

هیچ صدای از بیرون نمی اومد. دوباره با مشت و لگد افتادم به جون در.

همینطور جیغ و داد می کردم که صدایی از پشت در گفت : خفه شو. وگرنه خودم می یام خفت می کنم .

با ترس گفتم : منو برای چی آوردین اینجا ؟

مرد گفت : یه کم صبر کنی می فهمی . حالام بی صدا بشین وگرنه یه جور دیگه صدات رو خفه می کنم .

از ترس داشتیم پس می افتادم . یه کم بگذره قراره چی بشه ؟ از تصور اینکه کسی بخواد بهم تعرضی بکنه ، همه ی بدنم شروع کرد به لرزیدن ...

می ترسیدم . دستم به جایی بند نبود . هزار جور سوال بی جواب تو ذهنم جولون می داد . اینا کی بودن ؟ چی می خواستن از من ؟ تایماز الان داره چیکار می کنه ؟

مستاصل شروع کردم به گریه . نمی دونم چقدر گذشت که در با صدای وحشتناکی باز شد . یه مرد قد بلند داخل اومد . نوری که از در اومد تو ، چشمم رو زد . چشمم رو یه لحظه بستم . اما زود بازش کردم . می خواستم ببینم کیه که منو آورده اینجا .

مرد اومد نزدیکتر و کنارم چمپا تمه زد . مثل چی می لرزیدم . با ترس نگاهش کردم . چیزی رو که می دیدم نمی تونستم باور کنم . آسلان ؟

گلوب خشک شده بود . از ترس دست و پام می لرزید . لبام از هم باز نمی شد . اسمش رو به زور زبون آوردم .

خنده ی زشتی کرد و دندونهای زردش رو نشون داد و گفت : خوب شناختی قناری !!! خودمم.

با ترس گفتم : من... منو برای چی آوردی اینجا؟ می دونی اگه تایماز بفهمه چیکارت می کنه؟

سیلی محکمی به گوشم زد که گوشم سوت کشید و جای انگشتاش رو صورتم سوخت .

بلند شد و رفت سمت و از اونجا داد زد . چراغ بیار ! برگشن طرف من و گفت : اینو زدم تا بدونی اینجا من می گم کی چیکار کنه . اینجا تایماز ارباب نیست . این منم که دستور می دم .

چند لحظه بعد همون مردی که منو به زود داخل ماشین کرده بود ، اومد تو و یه چراغ داد دست آسلان . اتاق کاملاً روشن شد و می شد چهره زشتش رو به خوبی دید .

اومد نزدیکتر . با هر قدم اون من تو خودم مجاله می شدم .

گفت : خوب عروس خانوم ، تعریف کن ببینم دیشب بهت خوش گذشته؟ تایماز مرد قوییه ، حتماً بهت خوش گذشته . تمام شب بیرون خونت کشیک می دادم . می ترسیدم بس کوچولویی ، زیر دست تایماز دووم نیاری . قهقهه ی کریهیی زد که حالم بهم خورد .

داشتم از ناراحتی و شرم پس می افتادم .

با صدای لرزونی که به زور شنیده می شد گفتم : با من چیکار داری؟ چرا منو گرفتی؟

گفت : طفره نمی رم . من می خوام بی آبروت کنم . همونطور که تو بی آبروم کردی . یادته خان چطور در حالی که عورتتم پوشیده نبود ، بین خدمه منو گردوند و مثل سگ باهام برخورد کرد .

پریدم وسط حرفش و گفتم : خودت می گی خان . مگه من اینکار رو کردم؟

دیوانه وار خندید و گفت : تو موش کوچولو چی با خودت فکر کردی؟ فکر می کنی نمی دونم جاسوسش کی بود؟ اونطور که تو بی آبروم کردی ، همونطور بی آبروت می کنم .

گفتم : دستت بهم بخوره خودم رو می کشم .

اومد جلو و چونم رو سفت گرفت تو دستاش و فشار داد . همه ی تلاشم رو کردم که ناله نکنم . که نشکنم جلوی این نامرد .

دهن بوگندوش رو آورد نزدیکتر و از پشت دندونای کلید کردش گفت : من یکی اونقدر ازت بدم می یاد که نمی خوام حتی انگشتم بهت بخوره ، دختر یوسف خان .

بلند شد و همونطور که می رفت سمت در گفت : من جور دیگه ای بی حیثیت می کنم . جوری که شوهر خودت نخوادت . در ضمن می دونم خان و بیگم خاتون هنوز نمی دونن کی عروسشون شده . دادن این خبر به اونا هم خودش عالمی داره . چند لحظه ساکت شد و بعد با خنده گفت : الان یکی تو راهه . یکی که یه زمانی بدجور

چزوندیش و ترجیح دادی بری کلفتی تا زن اون بشی. مطمئناً اون بدش نمی یاد باهات یه خلوتی بکنه . اینو که گفت ، در رو بست و اتاق دوباره تو سکوت و سیاهی فرو رفت.

تایماز

حالم دست خودم نبود . اونقدر شوکه بودم که نمی دونستم چیکار کنم. دو شب بود آی پارا رو دزدیده بودن . دو شب بود عروس نازنینم ، آی پارای عزیزم رو ازم گرفته بودن . رفتم نظمیه خبر دادم . با دوستانم و چند نفر آجانی که باهام آشنا بودن ، جاهایی که می شد روگشته بودم . اما آب شده بود رفته بود رو زمین . چشمای ترسیدش مدام جلوی چشم بود . لعنت به من که مواظب این گوهر با ارزش نبودم . لعنت به من .

حتی نمی خواستم به این موضوع فکر کنم که ممکنه باهانش چیکار کرده باشن . داشتم دیوانه می شدم .

آیناز بی نوا هم دست کمی از من نداشت . مدام در حال مویه و ناله بود. گریه می کرد و به آسلان بد و بیراه می گفت .

مطمئن بودیم ، کار ، کارِ خودشه . آیناز هی می گفت ؛ دیدی گفتم اون آسلانه ؟ دیدی گفتم من این صدا رو می شناسم ؟

اون از آی پارا به خاطر افشای اون دزدی بدجور کینه داشت . حالام معلوم نیست باهانش چیکار کرده . هی می گفت و هی گریه می کرد .

گریه های اون بیشتر اعصابم رو داغون می کرد . عصبی و وحشی شده بودم . تصور تن ظریف و بلورین آی پارام تو دستهای کثیف اون بی همه چیز تا مرز جنون منو می کشوند . دیوانه شده بودم . رفتم تو اتاق خوابمون . اتاق خوابی که یه شب مهمان نجوهای عاشقانم با معشوقم بود . حالام از بی عرضه گیم بهم می خورد . آینه و شمعدانی که برای آی پارا خریده بودم کنار دستم بود . ناخودآگاه دست بردم و لمسش کردم . وای آی پارام کجایی ؟ لحظه ای جنون بهم مستولی شد و با قدرت هرچه تمامتر آینه رو بلند کردم و کوبیدم زمین . آینه ی بخت آی پارام هزار تیکه شد . بین خورده آینه ها نشستیم و اینبار نتونستم مقاومت کنم و از شدت استیصال گریه کردم .

از اینکه نمی تونستم هیچ کاری بکنم ، از خودم بدم می اومد .

هر چقدر تلاش می کردم به دو شبی که آی پارا بیرون از خونه گذرونده فکر نکنم نمی تونستم . دلم مرگ می خواست .

آی پارا

نمی دونم چند وقت بود این تو بودم . هیچ روزنه ای واسه تشخیص روز و شب نبود. اما حدس می زدم دو شب گذشته باشه. آسلان رو فقط روز اول دیدم. بعد از اون ، همون مردی که منو آورد اینجا ، می اومد تو و یه تیکه نون می نداخت جلوم .

هیچی از گلوم پایین نمی رفت . دست به نون و آبی که برام آورده بودن نمی زدم . از اومدن یاشار وحشت داشتم . آسلان گفته بود ، تو راهه .

یعنی پسر عمومی من ، هم خون من ، با من اینکار رو می کرد ؟ یعنی بی سیرتم می کرد ؟

دلم می خواست بمیرم . مرگ رو به زندگی بی آبرو ترجیح می دادم . دلم ضعف می رفت و سست بودم . کثافتای احمق یه سطل گوشه اون دخمه گذاشته بودن که واسه اجابت مزاج استفاده کنم . نمی خواستم اینکار رو بکنم ولی چاره ای نداشتم . دیگه بعد از دو روز بهش احتیاج داشتم . حس می کردم نجاست همه ی جونم رو گرفته .

بی رمق برگشتم و نشستم سرجام . چشمام سیاهی می رفت . دلم آشوب بود . نمی تونستم از در چشم بردارم . هر آن منتظر بودم یاشار با اون چشمای هیز و نگاه عربان و بی شرمش وارد اتاق بشه .

نمی دونم چقدر گذشته بود و من کی بی هوش شده بودم . اما با ریخته شدن سطل آبی به صورتم ، وحشت زده و هراسان بهوش اومدم . نفس در نمی اومد . با چند تا سرفه تونستم به سختی نفس بکشم . همه ی لباسام خیس شده بود و چسبیده بود به تنم . همین بیشتر معذبم می کردم .

با دیدن یاشار ، چشم از حدقه دراومد . کاش مرده بودم . کاش ... کاش ...

پس اومد . کسی که اینقدر از امودنش وحشت داشتم بلاخره رسید .

فقط تو دلم خدا رو صدا می کردم و از خانوم فاطمه ی زهرا کمک می خواستم . همونطور که بی حرف زل زده بود بهم ، تو دلم گفتم : به ولای علی دستش بهم بخوره خودم رواز شر زندگی خلاص می کنم . مگه می تونستم تو چشمای مردم نگاه کنم و بگم تنم فقط مال اون نبوده . چقدر این نگاهش وهم انگیز بود . چقدر کثیف به نظر می رسید .

یاشار سرش رو آورد نزدیکتر و زل زد تو چشمام و گفت : سلام دختر عمو . خوبی؟

حالم ازش بهم می خورد . همه ی توانم رو جمع کردم و تف کردم تو صورتش .

با پشت دستش صورتش رو پاک کرد و با همون پشت دست سیلی محکمی به صورتم زد که چشمام سیاهی رفت .

گفت : معلومه این آسلان خیلی لی لی به لالات گذاشته اینطوری گستاخی می کنی .

با حرص برگشتم طرفش و گفتم: تو وجدان نداری ؟ غیرت نداری ؟ ناموس نداری ؟

احمق من ناموس توأم !!! من همخون توأم!!! من دختر عمومی توأم .

مردم چشم کسی رو که به هفت پشت اونورترشون بد نگاه کنن رو در می یارن ، اونوقت تو قشون کشی کردی من رو ، ناموست رو بدزدن بیارن اینجا که بی سیرتش کنن ؟ می تونی یاشار ؟ واقعاً می تونی ؟

گفت : می توئم .چون تو باهام بد تا کردی آی پارا . یادته وقتی بابات خان بود آدم حسابم نمی کردی ؟ یادته چطور با اسب غرور و خود بزرگ بینیت می تازوندی ؟

الان باید تاوان اون غرور خاکشیر شده ی من رو بدی . باید تاوان اون لحظه ای رو بدی که گفتی حضری بری کلفتی و زن من ، زن پسر عموت ، زن کسی که می دونستی می خوادت نشی . باید تاوان بدی خان زاده .

تو شکستیم ، منم می شکنمت . می دونی که مثل پدرم کینه شتریم . من تا انتقام لحظه لحظه هایی که مردم ده با حقارت نگاهم کردن رو از تن تو نگیرم آروم نمی شم .

بعد تو یه حرکت ناگهانی حمله کرد و من خیس آب رو کشید تو بغلش و لبم رو وحشیانه بوسید و گاز زد . جوری که جون از گوشه ی لبم جاری شد . . چقدر دلم تو اون لحظه مرگ می خواست . حالم از زن بودنم ، از ضعیف بودنم بهم می خورد .

محکم با تمام توانم هلش دادم عقب . سکندری و خورد اما نیفتاد و خودش رو نگه داشت و به روی خودش نیاورد و رو به آسلان که پشت سرش ایستاده بود با خنده گفت : برام شراب بیار . امشب این عروس دوباره به حمله می ره . برگشت سمت من و با یه پوز خند گفت : نگران نباش ، از اون شوهر سوسولت بیشتر حالیمه چیکار کنم . می خواست زجرم بده . می خواست یادم بیاره شوهری دارم که همین چند شب پیش عروس حجلش بودم .

با داد گفتم : آره بگو برات شراب بیارن . چون وقتی به هوش باشی نمی تونی به ناموس خودت تجاوز کنی . نمی تونی همخونت رو بی حیثیت کنی . باید مست بشی بتونی به پدر بزرگت که خونش تو رگای منم هست و خودش مظهر پاکی بود ، خیانت کنی .

با حرص برگشت طرفم و محکم زد تو دهنم . جاری شدن خون رو روی پوستم و شوری اون رو تو دهنم به خوبی حس کردم . چقدر یاشار پست شده بود .

آسلان نیم نگاهی به من کرد و گفت : چشم ارباب بهترینش رو برای شب دامادیتون می گیرم . یاشار بی حرف از اتاق رفت بیرون . وقتی آسلان داشت در رو می بست گفتم : جون به جونت کنن نوکر و خانه زادی بی شرف . کی بود می گفت : من می گم اینجا کی چیکار کنه ؟ تو تا ابد یه نوکر بدبختی .

نیشخندی زد و گفت : نوکر باشم بهتره تا اینکه زن شوهر داری باشم که قراره دوباره عروس بشه و قهقهه زد و در رو بست .

باز سکوت و بود سیاهی . اما این سیاهی هر چقدر هم سیاه بود ، از بخت من نمی تونست سیاهتر باشه . چند تا عروس فردای عروسیشون به تاراج می رن ؟ چند تا دختر بی پناه که تو دار دنیا غیر از همسرش کسی رو نداره ، اینطوری فرداری شب حجلش ، بی آبرو می شه ؟

یاد حرف دایه جان افتادم که می گفت : خدا از خوشگلایت برداره بذاره رو بختت دخترم . راس می گفت خدا بیامرز . انگار می دونست چقدر سیاه بختم .

دیگه حتی دلشوره هم نداشتم . خودم رو مرده می دونستم . دیگه رمقی برای حرکت نداشتم . دلم برای صدای گرم و آشنای تایمازم تنگ شده بود . با خودم می گفتم ؛ یعنی الان داره چیکار می کنه ؟ دنبالمه ؟

فکر کنم یه چند ساعتی گذشته بود و من همونطور بی رمق نشسته بودم . خیسی لباسام باعث می شد بیشتر سردم بشه . باز در با همون صدای وحشتناک باز شد آسلان تو آستانه ی در ایستاد و گفت : بلند شد راه بیفت عروس خانوم . دامادت منتظره .

داشت ذره ذره نابودم می کرد . با کنایه هاش داشت مثل خوره وجودم رو می خورد. وقتی دید حرکتی نمی کنم ، به سمتم اومد و تو یه حرکت منو انداخت رو کولش . با مشت‌های بی جون و لگد های بی رمق افتادم به جوش .

انگار از تقلائی من بیشتر لذت می برد ، چون می خندید و بیشتر خوار و خفیفم می کرد . آزاد شدن از حصار دست‌های قوی و زمختش، قدرت می خواست . چیزی که من تو اون لحظه حتی یه ذره هم نداشتم.

از راهروی باریکی رد شد و در یه اتاق رو باز کرد که روشنتر از اتاق قبلی بود و منو مثل یه بقچه انداخت رو تشکی که وسط اتاق بود . از دیدن تشک همه ی تنم لرز شد . داشت باورم می شد که یکی از گوشت و خون خودم ، برام دندون تیز کرده . برای من شوهر دار .

آسلان که لرز افتاده به جونم رو دید نیشخندی زد و گفت : جلوی ایوان ، وقتی همه بی آبرو شدنم روهوی می کردن ، بدن منم اینطوری می لرزید. پکش که هر چی بکشی حفته . البته الان یکی می یاد سروقتت که تنش کوره ی آتیشه . اون می تونه حسابی این لرز رو ازت بگیره . با صدای کریهش خندید و در رو محکم بست و بعد صدای چرخش کلید اومد .

حس می کردم تو هوای یخبندان کندوان بدون لباس بیرون وایسام . جوری دندونام به هم می خورد که صدای بهم خوردنشون ، خودم حالم بد می شد و هیچ جوهره نمی تونستم بدنم رو آرام کنم .

یه کم گذشت و یه خورده آرام شدم ، تازه متوجه اطرافم شدم . یه اتاق کوچیک با یه پنجره چوبی که جلوش نرده ی فلزی زده بودن . پس واسه همین بود که روشنتر از اتاق قبلی بود و می شد به خوبی چهره ی یه حیوونی مثل آسلان رو دید. یه گوشه ی اتاق یه کمد کهنه قدیمی بود و یه آینه ی شکسته کنارش رو زمین بود . یه دست لحاف و تشک هم وسط اتاق رو فرش رنگ و رفته پهن بود که من روش نشسته بودم . از تصور اتفاقی ممکن بود رو این تشک بیفته دوباره لرز افتاد به جونم . با هر جون کندن بود خودم رو از رو اون تشک نجس که معلوم نبود قبلاً چه گناهایی رو شاهد بوده ، کشیدم کنار و خزیدم طرف کمد . تو آینه ی شکسته ی بغل دیوار نگاهی به خودم انداختم . این من بودم ؟ چهره ی سرخاب ، سفید آب شدم کجا و این چهره مخوف کجا !!! لبم کیبود و پاره

بود و خون گوشه ی لبم خشک شده بود. موهای رنگ شبم ژولیده و خیس رو پیشونیم افتاده و پای چشمم سیاه بود . مثل میت شده بودم . وای تایماز کجایی؟

هنوز تو جام ننشسته بودم که صدای چرخش کلید اومد و پشت بندش یاشار با یه بطری عرق تو دستش و چشمای سرخ که مثل جغد بهم زل زده بود، اومد تو اتاق.

وحشت همه ی وجودم رو گرفته بود . تا خواستم به خودم یه تکونی بدم ، مثل یه گرگ به طرفم حمله کرد . دستش رو برد و لچک خیس رو که به اندازه ی کافی شل و ول بود ، از سرم کشید .

موهای خیس و ژولیدم ریخت تو صورتم . دستش رو برد سمت یقه ی پیرهنم . دستش رو گرفتم و با همه ی توانم ، هلش دادم . به خاطر مستی خیلی رو حرکاتش کنترل نداشت. یه کم که عقب رفت ، به خودم اومدم و با چشمم دنبال یه وسیله واسه دفاع گشتم . چشمم افتاد به آینه . تو یه حرکت سریع ، قبل از اینکه دوباره خیز برداره طرفم ، دست بردم سمت آینه و محکم کوبیدمش زمین و یه تیکه ی بزرگش رو گرفتم تو دستم .

همین که یاشار به طرفم حمله کرد ، تیکه ی شکسته ی آینه رو گرفتم سمتش و چون مست بود و شل می زد ، نتونست خودش رو کنترل کنه و افتاد رو من و آینه رفت تو شیکمش .

خیلی وحشت کرده بودم . یه آخ بلند گفتم و دیگه تکون نخورد . می ترسیدم کشته باشمش . هجوم یه مایع گرم رو روی دستام و سینم حس می کردم . توان هیچ حرکتی نداشتیم . دهنم خشک شده بود . هیچ صدایی نمی اومد . فقط صدای نفسهای منقطع من بود که مثل پتک رو سرم فرود می اومد .

چند لحظه بعد ، به زحمت تن لندهورش رو از روم کنار زدم . طاق باز افتاد رو زمین . نصف تیکه آینه تو شکمش بود و نصفش بیرون . از تو زخم خون فواره می زد . اگه یه ساعت اینجوری می موند می مرد .

یه لحظه دلم براش سوخت . اما وقتی یادم افتاد این حیوون می خواست باهام چیکار کنه ، به جای دلرحمی ، خشم همه ی وجودم رو گرفت و از وضعیتی که توش بود ، بدم نیومد .

به خودم اومدم . باید فرار می کردم . باید خودم رو نجات می دادم . چادرم تو اون انباری مونده بود. لچکم رو که زیر یاشار گیر کرده بود ، از زیرش کشیدم بیرون و رفتم سمت در. دستام همه خونی بود . خون دستام رو با دامن ، پیرهنم گرفتم و آروم دستگیره رو چرخوندم . تو راهرو نیمه تاریک بود و فقط یه چراغ گیرسوز روشن بود. تازه هوا تاریک شده بود و هنوز سرشب بود . اگه می تونستم از این خراب شده برم بیرون ، می تونستم خودم رو برسونم خونه .

نمی خواستم تو اون شرایط به این موضوع فکر کنم که تو خونه چی در انتظارمه . فقط می خواستم از اونجا برم .

تو راهرو سه تا در بود . نمی دونستم کدومش به بیرون باز می شه . یکیش حتماً در اون انباری بود که منو توش زندانی کرده بودن . اما دوتای دیگه

صدای نفسای خودم عصبیم می کرد . حس می کردم اونقدر بلنده که همه رو می کشونه اینجا

می ترسیدم در و اشتباه باز کنم و برم تو اتاقی که آسلان و اون مرده توش نشستن.

بسم الله گفتم و در انتهای راهرو رو باز کردم . وای در رو به حیاط باز شد . گیوه هام پام نبود . بدو بدو ، پا لخت دوییدم سمت در حیاط . خداخدا می کردم قفل نباشه .

خوشبختانه خدا باهام بود . در رو باز کردم و دوییدم تو کوچه . نمی دونستم کجام . مثل دیوونه ها می دوییدم . نمی دونستم آخرش به کجا می رسه . یه مرد و زن از دور می اومدن . نزدیکتر که رسیدن ، با دیدن سرو وضع من که چادر نداشتم و لباسام خونی بود ، زنه جیغ کشید و چسبید به مرد همراهش . گفتم : تو رو خدا خانوم کمکم کنید . منو دزدیده بودن . در رفتم . بگین آخر این کوچه به کجا می رسه !!! تند تند اینا رو می گفتم که زنه ازم نترسه.

مرده اومد جلوتر و گفت : کدوم از خدا بی خبری اینطوریت کرده . جاییت هم زخم شده ؟

گفتم : نه خوبم . فقط بگین کجا می تونم سوار درشکه بشم . می خوام برم خونم .

حتی نای حرف زدن هم نداشتم . چند روز بود با شکم خالی ، اینهمه فشار تحمل کرده بودم . رمقی برام نمونه بود و چشم سیاهی می رفت . تیکه دادم به دیوار .

زن که یه کم ترسش ریخته بود ، اومد زیر بغلم رو گرفت و رو به شوهرش گفت : داره از حال می ره عماد ! چیکار کنیم؟

مرد گفت : چادر اضافی تو خونه داری؟

زن گفت : آره تو بقچه ، تو پستوه.

مرده گفت : من می رم براش بیارم . تو هم بگیرش زیر چادرت و برین سمت خیابون .

زن چادرش رو کشید رو من و همراه من راه افتاد . مرده دویید سمت مخالف ما .

تو راه زنه گفت: اسمت چیه ؟

گفتم : آی پارا

گفت : واسه چی دزدیده بودنت ؟

نمی خواستم خیلی براش توضیح بدم . اما اگه نمی گفتم ، بهم شک می کرد . زیر چادرش احساس امنیت می کردم .

گفتم : تازه عروسم . چون زن پسرعموم نشده بودم ، منو دزدید.

گفت : تهرانی نیستی نه ؟

گفتم : نه آذریم .

گفت : خدا ازش نگذره . منم تازه عروسم . خدا به دادت برسه . الان شوهرت چه حالی داره بی نوا.

از تصور صورت برافروخته و رگ برجسته ی گردن تایماز مورمورم شد .

خوشبختانه دیگه چیزی نگفت تا بیشتر نگرانم کنه . یه کم رفته بودیم که شوهرش خودش رو به ما رسوند و چادر رو گرفت سمتم .

پاهام لخت بود و ریگای تو کوچه اذیتم می کردن اما چیزی نمی گفتم .

چادر رو سر کردم . مرده گفت : بیا ما تا خونت می رسونیمت .

حس می کردم زنش از وضعیت به وجود اومده خیلی راضی نیست . واسه همین گفتم : نه خودم می رم . تا همین جا هم خیلی بهم لطف کردین . چادر خانمتون رو هم نجس کردم .

مرده گفت : تو هم جای خواهر ما . حتماً نگرانتن . در ضمن ممکنه اینایی که گرفته بودنت دنبال باشن . ما تا خونت می رسونیمت .

دیگه جای تعارف نبود . واقعیتش این بود که از بودن دو نفر کنارم بیشتر احساس امنیت می کردم . سعی کردم از همه ی نیروم استفاده کنم که تند راه برم .

خدا رو شکر که حرفم رو باور کردن . شاید خود من یه همچین آدمی رو با سر و کل داغون و لباس خونی می دیدم ، می گفتم حتماً یکی رو کشته و در رفته .

وقتی رسیدیم سر کوچه ، عماد واسه یه درشکه دست بلند کرد و هر سه سوار شدیم .

آدرس خونه رو دادم و چشمام رو بستم . باورم نمی شد تونسته باشم از دست یاشار و آسلان فرار کنم . نمی دونم کی خوابم برده بود . با تکون دست زنه که حتی اسمش رو نمی دونستم ، بیدار شدم . آروم گفتم : رسیدیم .

بلند شدم . اول گیج بودم . اما زود خودم رو پیدا کردم . جلوی در خونه بودیم . با خوشحالی گفتم : خدایا شکره . باورم نمی شده به خونه رسیدم .

زود پیاده شدم و ازشون خواستم باهام تا خونه بیان تا هم چادر رو پس بدم و کرایه رو حساب کنم .

اما اصلاً قبول نکردن . زنه گفت : چادر هم مال خودت .

گفتم ؛ منتظر می مون تا من برم تو خونه و اونا هم با همین درشکه برگردن . دلم می خواست زودتر برم خونه . ازشون خداحافظی کردم و حلالیت خواستم و در زدم .

سید علی در رو باز کرد . تا من رو دید ، گفت : یا فاطمه ی زهرا خانوم شما یید ؟
موندن تو کوچه جایز نبود . سریع رفتم تو خونه و در رو پشت سرم بستم .
سید علی با فریاد همه ی اهل خونه رو صدا کرد .
خیلی از برخوردشون می ترسیدم . مثل یتیم های مادر مرده وسط حیاط ایستاده بودم .
تو کمتر از چند لحظه ، تایماز و اکرم و صفورا اومدن تو حیاط . آیناز هم با صندلیش تو آستانه در وایساد .
تایماز تا چشمش بهم افتاد ، پله ها رو دو تا کی پایین اومد و خودش رو رسوند بهم .
منو گرفت تو بغلش و گفت : وای تو کجا بودی آی پارا؟
منو از خودش جدا کرد و چادر رو از سرم باز کرد چشمش دودو می زد . تا چشمش به لباسای خونیم افتاد با
وحشت گفت : چرا لباسات خونیه ؟ زخمی شدی ؟
با سر نه گفتم : دلم برای نگاهش ، برای وجودش ، برای آغوش امنش تنگ شده بود . غرور رو گذاشتم کنار و های
های گریه کردم .
تایماز منو بغل کرد و گفت : آروم باش عزیزم . همه چی تموم شده . بهم بگو کی این بلا رو سرت آورده ؟
چقدر خوب بود که تایماز آرامش داشت . چقدر خوب بود که منو پس نزد . چقدر خوب بود....
با حق حق گفتم : آسلان بود که من ..من رو ...دزدید. یاشار... ازش ... خواسته بود . تا...تایماز... من ... خیلی
ترسیده ... بودم.
تایماز منو از خودش جدا کرد و گفت : الان فقط آروم باش . بریم بالا .
می دونستم الان تو دلش غوغاییه . اما چقدر مرد بود که به روی خودش نمی آورد . شایدم در حضور مستخدمین
خونه خوددار بود و وقتی تنها شدیم می خواست بازخواستم کنه .
اکرم و صفورا کنار پله ها بی صدا و مات ایستاده بودن . صفورا با گوشه لچکش اشکش رو پاک کرد و گفت : به
خونه خوش اومدین خانوم .
نای تشکر نداشتم.
جلوی چرخ آیناز نشستم رو زمین و سرم رو گذاشتم رو زانوش و گریه کردم . اونم همراه من اشک می ریخت
. سرم رو نوازش کرد و گفت : الهی واست بمیرم که اینطوری زجر کشیدی . بلند شو بریم تو خونه . بلند شو!!!
بی رمق بلند شدم . تایماز زیر بغلم رو گرفت و کمک کرد برم تو .

هیشکی پشت سرمون تو نیومد . شاید می خواستن تنهامون بذارن . اما من می ترسیدم .

پایین پله ها گفتم : من بالا نمی رم . همه ی تنم کثیفه . می خوام برم حموم .

یه لحظه اخمای تایماز تو هم رفت که باعث شد ضربان قلبم بالا بره . نکنه فکر کرده جور دیگه ای کثیفم ؟ اما

حرفی بود که زده بودم و نمی شد پشش بگیرم . تایماز از همون جا رو داد زد : سید علی حموم رو آماده کن .

همنجا رو اولین پله نشستم . تایماز هم کنارم نشست . باغیرتی که ازش سراغ داشتم ، می دونستم الان داره دیوانه می شه .

لبام رو به زور باز کردم و آروم و خجول گفتم : می دونم به چی فکر می کنی !!! اما به مدد خانوم فاطمه زهرا ، پاک موندم و دست هیشکی بهم نرسید .

عرق شرم نشسته بود رو پیشونیم . من هنوز از تایماز خجالت می کشیدم .

تایماز سر به زیر گفت : من که چیزی نگفتم !!!

گفتم : زبونت نگفت ، اما نگاهت خیلی گله منده .

تایماز هیچی نگفت و با سکوتش صحنه گذاشت رو فکری که راجع به نگاهش ، کرده بودم .

گفتم : باورم داری ؟ می دونی که دروغ نمی گم حتی اگه به ضررم باشه ؟

برگشت طرفم و با چشمایی که نم اشک توشون می درخشید گفت : معلومه که حرفت رو باور دارم .

گفتم : مطمئن باش اگه می مردم هم نمی داشتم دامنم لکه دار بشه . توهین دیدم ، کتک خوردم ، گشنگی کشیدم ، اما پاک موندم .

لبخندی مهمون لبهای تایماز شد و گفت : می دونم . از آی پارا کمتر از این انتظار نداشتم و دوباره محکم منو بغل کرد .

یه لحظه انگار که چیزی یادش اومده باشه با پریشونی منو از خودش جدا کرد و گفت : این خون کیه ؟

گفتم : یاشار .

با صدایی شبیه فریاد گفت : کشتیش ؟

گفتم : نمی دونم . می خواست بهم دست درازی کنه . منم با یه آیینه ی شکسته شکمش رو شکافتم . نمی دونم الان مرده یا نه .

گفت : چطوری برگشتی خونه ؟

لبخندی زدم و گفتم : می دونم می خوای همه چی رو بدونی . حالا که اینجام و احساس امنیت می کنم ، بذار از اول برات بگم.

یک ماه از زمان برگشتن من به خونه می گذشت . تایماز به خاطر اینکه حدس می زد ممکنه یاشار مرده باشه و برملا شدن اینکه کار منه ، برام دردسر بشه ، پی قضیه رو نگرفت . یعنی حداقل اینطوری وانمود کرد . ولی می دونستم اون دو تا آشغال رو ول نمی کنه .

اما من ممنوع الخروج بودم . چون هم خودم و هم تایماز می ترسیدیم اون زنده باشه و جری تر شده باشه و بخواد بیشتر ضربه بزنه .

تایماز خیلی مردانه باهام برخورد کرد و منو از خودش نروند . من هیچ تقصیری تو این ماجرا نداشتم . اما خوب ، بودن مردایی که سر همین قضیه یا حتی خیلی کمتر از این ، کمترین کاری که کرده بودن ، طلاق دادن زنشون بود . خیلی ها به همین قانع نمی شدن و برای نشون دادن مردونگیشون حتی زنشون رو می کشتن که نشون بدن چقدر غیورن .

اما تایماز خدا و کیلی اصلاً بروم نیاورد و باورم کرد . ولی نمی دونم اگه قضیه اینطوری تموم نمی شد و من صدمه می دیدم ، باز رفتارش همین بود یا نه .

اون روز اصلاً حالم خوش نبود . صبح با سرگیجه بلند شدم . کمرم تیر می کشید . از وقت ماهیانم گذشته بود . با خودم می گفتم ؛ حتماً به خاطر فشارهای این چند وقته و اینکه این اولین ماهیانم بعد از ازدوایم بود ، اینطوری دیر شده و حالم قبل از اینکه عادت بشم اینقدر حالم ناخوشه.

صبحانه رو خورده نخورده ، حالت تهوع بهم دست داد . هر کاری کردم یادم بره ، نشد . دست بردم و بزور یه قاشق عسل گذاشتم تودهنم . فکر می کردم سردیم شده. اما به جای اینکه با خوردنش بهتر بشم ، بدتر حالم بهم خورد .

دیگه موندن رو جایز ندونستم و زیر نگاههای پر سوال تایماز و آیناز ، از اتاق زدم بیرون .

با حال نزار از دستشویی اومدم بیرون . عق زدن زیاد باعث شده بود گلوم بسوزه . تا به حال به این حال و روز نیفتاده بودم . یه کم با آب حوض که خنک بود ، صورتم رو شستم بلکم حالم بهتر بشه .

سرم رو که بلند کردم ، تایماز رو پشت پنجره ی اتاق نهار خوری دیدم . اشاره کرد که چی شه ؟

با اشاره دست گفتم که چیزی نیست . اما بود . نمی دونم چم بود . کمرم داشت نصف می شد . حالم به هیچ وجه رو به راه نبود.

به اجبار ایناز و صفورا ، تا شب تو رخت خواب بودم . تایماز هم موقع رفتن اومد یه سری بهم زد و رفت سرکارش . نهارم رو هم آوردن تو اتاقم . اما مگه می تونستم چیزی بخورم ؟ هر چی می خوردم ، برمی گشت تو دهنم .

شب موقع شام اصرار کردم که برم پایین غذا بخورم .اما از بوی غذا حالم بد می شد . تایماز و آیناز هر دو نگران بهم چشم دوخته بودن .

گفتم: میلم نمی کشه . نخورم بهتره و کشیدم کنار .

تایماز گفت : بریم دکتر ؟

گفتم : نه بابا نیازی نیست . بهتر می شم .

تایماز ناراحت به نظر می رسید . گفتم : چیزی شده تایماز ؟

گفت : نه ! چرا می پرسی ؟

گفتم : قیافت که اینو نمی گه . مطمئنم چیزی شده .

دست از غذا خوردن کشید . آیناز نگران چشم دوخت بهش و گفت : آره تایماز ؟ اتفاقی افتاده ؟

تایماز پفی کرد و گفت : یاشار مرده .

اونقدر یه دفعه ای گفت که قلبم وایساد . با وحشت گفتم : چــــی؟ مرده ؟

تو این مدت دلم به این خوش بود که حتماً نمرده . درسته که ازش کینه داشتیم و واقعاً به مرگش راضی بودم . اما نمی خواستم این مردن به دست من باشه . بدنم شروع کرد به لرزیدن . حالم به اندازه ی کافی بد بود . با این خبر بدتر شد . خدای من ، من کشته بودمش . من یه آدم کشته بودم !!!

آیناز نگران پرسید : تو از کجا می دونی ؟ بعد یه نگاه نگران به من کرد و با تردید پرسید : حالا چی می شه ؟

حالم دست خودم نبود . حس می کردم فشارم افتاده . چون بی حس و سرد شده بودم .

انگار یه لحظه متوجه حال خرابم شدن . چون تایماز سریع از پشت میز بلند شد و اومد طرفم . دستم رو گرفت و گفت : خوبی؟ چرا اینقدر سردی؟

از همون جا داد زد : صــــفورا؟؟؟

صفورا خانوم فوری خودش رو رسوند و گفت : بله آقا؟

تا چشمش به من افتاد سریع دوید طرفم و گفت : وای خدا مرگم بده . چی شده خانوم ؟

آیناز گفت : برو سریع به سید علی بگو ؛ بره دکتر علوی رو با خودش بیاره .

صفورا به چشمی گفت و رفت .

تایماز گفت : بلند شو ببرمت تو اتاق .

میت شرف داشت به حال اون لحظه ی من . سرم شدیدگیج می رفت . همه ی وزنم رو انداخته بودم رو تایماز .

نمی دونم چطوری رفتم بالا و اصلاً یادم نیست چطور خوابیدم و کی دکتر معاینم کرد .

وقتی چشمم رو باز کردم ، دیدم کسی تو اتاق نیست . اما صدای حرف زدن تایماز رو با یه مرد شنیدم . حتماً دکتر بود .

حرفاشون واضح نبود . منم اونقدری حالم خوب نبود که بتونم دقت کنم . ناخودآگاه چشمم روهم افتاد . اما بیدار بودم . نای باز کردن چشمم رو نداشتم . در اتاق باز شد . حتماً تایماز بود .

خواستم چشمم رو باز کنم اما انگار یکی بهم گفت : بذار بسته باشه .

چند لحظه گذشت که دوباره در باز و بسته شد .

تایماز گفت : چطور اومدی بالا؟

آیناز - چرخ رو سید علی آورد . منم ، صفورا و اکرم کمک کردن .

تایماز با صدای دلخور گفت : خوب می گفتمی خودم می آوردمت .

آیناز چرخش رو حرکت داد و اومد نزدیکتر و گفت : تو از کجا فهمیدی یاشار مرده ؟

تایماز بعد از چند لحظه سکوت گفت : آسلان واسم یه نامه فرستاده . نامرد ، کثافت تو نامه گفته بود که یاشار مرده . در ضمن در ضمن...

آیناز با نگرانی پرسید: در ضمن چی ؟ اون چیه که اینطوری پریشونت کرده ؟

گفت: احمق زذل نوشته که یاشار به آی پارا دست درازی کرده و بعدش آی پارا کشتتش . آیناز با صدای جیغ ماندی گفت : نه!!! این امکان نداره . آی پارا گفت ؛ هیچ اتفاقی براش نیفتاده و قبل از اینکه یاشار به هدفش برسه ، اونو زخمی کرده .

تایماز با صدایی که استیصال توش موج می زد گفت : نمی دونم آیناز . گیج گیجم . من حرف آی پارا رو باور دارم . اما این لعنتی تخم شک رو کاشته تو دلم . یعنی واقعاً تو اون سه روز کسی با آی پارا کاری نداشته ؟ حق بده شک کنم !!! کم نبود فرصت برای اینکار .

خیلی پریشونم . این حرف دکتر هم دیگه بدتر داره دقم می ده . الان بدترین موقع واسه این اتفاق بود .

آیناز با ترس و تردید پرسید : کدوم حرف ؟ چه اتفاقی ؟

سکوت بود سکوت .

دلم می خواست حالم خوب بود و شجاعت اینو داشتم که بلند شم و با فریاد بگم : روح و جسم من ، فقط مال شوهرم بوده و کسی بهش تعرضی نکرده . اما مگه من شاهدی هم داشتم ؟ چرا حرف من نباید به اندازه ی نامه ی اون کثافت ، سندیت داشته باشه . یعنی من دروغ می گم و آسلان راست ؟

می دونستم من اینقدر ها هم خوش شانس نیستم که یه همچین اتفاقی برام بیفته و من بتونم بی هیچ مشکلی اونو پشت سر بذارم .

چقدر دلم از قضاوت تایماز گرفت .

پس بگو چرا از سر شب اینقدر کسله !!! تازه یادش اومده باید به اون سه روز شک کنه . همه ی اون یه ذره توانم هم ازم گرفته شد. خیلی تلخه مردت بهت اعتماد نداشته باشه .

حالا که طوری نشده ، اون اینطوری بی اعتمادمه ، وای به روزی که واقعاً برام اتفاقی بیفته .

مردی که باید مأمّن درد و رنج من باشه و اگه برام مشکلی پیش بیاد ، بیاد جلوی جماعت سینه سپر کنه و بگه من به پاکی زخم ایمان دارم ، با یه نامه از طرف کسی که همه به نیتش آگاهن ، از این رو به اون رو شده . چقدر دلم گرفت . چقدر دلم شکست.

تایماز بعد یه سکوت طولانی بلاخره ، لب از لب باز کرد و گفت : دکتر گفت؛ امکان داره حالات امروز آی پارا مربوط به آبستنی باشه .

این همه شک تو یه روز برام خیلی سنگین بود . بغض بدجور نشست تو گلویم . بگو چرا این بدتر شده . الان با خودش می گه حتماً این بچه ، بچه ی یاشاره !!!

دیگه نتونستم جلوی اشکام رو بگیرم و اونا بی صدا غلطیدن رو گونم .

آیناز گفت : اگه واقعاً آی پارا حامله باشه ، مطمئنم بچه ی توه تایماز . آی پارا اهل دروغ و دغل نیست . با شناختی که ازش دارم ، می دونم اگه یاشار بهش تعرضی می کرد ، مرد و مردونه می گفت . ما که می دونیم این آسلان ازش خوشش نمی یاد . دیده نقششون نقش بر آب شد و نتونستن کاری بکن و در ضمن یاشار مرده ، گفته : یه سنگه تو تاریکی . می ندازم شاید به هدف خورد . اون می خواد زنت رو پیش چشمت حقیر کنه . به آی پارا شک نکن داداش!!!

باز گلی به جمال آیناز که حداقل اگه هم شک داشته باشه ، بازم دهنش به تهمت باز نمی شه . خدایا ببین کارم به کجا کشیده که خواهر شوهرم باید ضمانت دامن پاک من رو پیش شوهرم بکنه و بچم، بچه ای که هنوز نمی دونم هست یا نه ، هنوز نیومده باید پیش چشم پدرش محکوم به ولد زنا باشه.

این همه تحقیر واسه دختر یکی یکدانه ی یوسف خان ، خیلی ثقیل بود . خیلی!!!

خدا ازت نگذره یاشار که هم زندگی خودت رو به فنا دادی و هم آبروی منو.

با خودم گفتم : کاش دیگه ساکت شن . کاش دیگه حرف نزن . کاش بخوابم و دیگه بیدار نشم . چطور اثبات کنم که بی گناهم .

نمی دونم کی خوابم برده بود . ولی با تکونای تخت بیدار شدم . آروم چشمم رو باز کردم . تایماز بود که پشت به من خوابید . حقم بود؟ نبود ؟ چرا باید مردم ازم رو برگردونه . با خودم فکر کردم ؛ الان منو نجس می بینه ؟ الان بچه ی تو شکمم رو تخم حروم می بینه ؟

همینقدر که تصور بودن زن آدم ، تو بغل یه مرد دیگه می تونه برای یه مرد زهرآگین و غیر قابل تحمل باشه ، تصور بی اعتمادی مرد آدم به زنش هم خفه کننده و عذاب آورده . منی که به قیمت کشتن یه آدم ، از شرافتم دفاع کردم ، حقم نیست شوهرم حتی ذره ای بهم شک کنه . حتی اگه واقعاً بهم تجاوز هم می شد باز من مقصر نبودم . چه برسه به حالا که پاک پاکم .

دهنم مزه ی گس می داد . حالم خوب نبود اما باید باهاش حرف می زدم . باید بهش می گفتم که چه حسی دارم . آروم صداسش کردم .

بدون اینکه برگرده گفت : هوم؟

قلبم فشرده شد . اما تحمل کردم که اشکم در نیاد

گفتم : من همه ی حرفات رو شنیدم تایماز .

یکدفعه برگشت طرفم و گفت : چی گفتی؟

در حالی که به زحمت جلوی اشکام رو گرفته بودم ، گفتم : من شنیدم به آیناز چیا گفتی . نداشتی حرفی بزنه و سریع ادامه دادم : اگه واقعاً حرف آسلان برات بیشتر از من حجتیه ، یکن این دندون لقو و طلاقم بده . من با فقر و نداری می توئم زندگی کنم اما تحقیر نه!!!

تایماز فوری منو بغل کرد و گفت : نه تو اشتباه می کنی ! من منظورم این نبود که به تو شک دارم !

پریدم وسط حرفش و گفتم : من بچه نیستم تایماز . من دقیقاً می دونم منظور تو چی بود . من نجس ، من ناپاک ، خودم به همون آسونی که وارد زندگیت شدم ، از زندگیت می رم بیرون . اصراری هم واسه موندن ندارم . موندن تو جایی که حرفم سند نباشه ، واسه من هزار بار از مرگ بدتره . زجری که چند ساعت پیش با شنیدن حرفات کشیدم ، خیلی بیشتر از زجر و ترس من تو اون سه شب بود . تمام مدتی که اسیر بودم ، دلم به امید تو روشن بود اما تو با یه فوت ، شمع امید من رو خاموش کردی .

من به خاطر حفظ قداست و پاکی دامنم ، آدم کشتم . این آسلان هم چون پای خودش گیره تا حالا بروز نداده وگرنه تا حالا آجانا منو گرفته بودن . البته به خاطر خودم اینکار رو کردم و سر تو هیچ منتهی نیست ، اما مهم اینه

که به خاطر پاکیم دستم به خون آلوده شده ، ولی تو با چند خط نامه از طرف یه آدم معلوم الحال مثل آسلان ، اینطوری نابود شدی .

منم خان زاده هستم . منم تو ناز و نعمت بزرگ شدم اما مثل تو بی طاقت نیستم . حالا فهمیدم که با وجود زن بودنم ، از تو تحملم بیشتره . اگه مدرکی داشتی ، اگه چیزی دیده بودی یا حتی اگه یه آدم مطمئن و قابل اعتماد چیزی بهت گفته بود و اینطوری بهم می ریختی ، بهت حق می دادم. اما آسلان ؟

تحمل ارجحیت دادن به حرف آسلان در برابر حرف من ، برام هزار بار سخت تر از مرگه .

تایماز بی صدا گوش می کرد . همه حرفام رو زده بودم . بلاخره بعد از چند ساعت خفقان ، تونستم نفس بکشم . بلند شدم از تخت برم پایین که دستم رو گرفت و محکم بغلم کرد . موهامو می بوسید و ازم معذرت می خواست . دلم گرفته بود و به این آسونی ها وا

نمی داد . هی معذرت می خواست و حق رو بهم می داد که دلگیر باشم . وسط حرفاش یه دفعه دست برد رو شکمم و گفت : تو فکر می کنی دختره یا پسر؟

نتونستم خندم رو جمع کنم . عین یه بچه شده بود .

گفتم : هنوز که معلوم نیست باردارم !!!

گفت : دکتر خیلی مطمئن حرف می زد . می گفت ؛ این حالت ها علائم بارداریه.

تایماز با این حرفها می خواست ذهن من رو منحرف کنه . می خواست یادم بره چقدر غصه دار بودم و تا حدی هم موفق شد . دیگه بلند نشم . با اینکه دلم هنوز ترمیم نشده بود اما خودم رو سپردم دست نوازشهای مردونشو سرم رو گذاشتم رو بازوشو خوابیدم.

با صدای ضربه های وحشتناکی که به در حیاط می خورد بیدار شدیم . هر دومون گیج بودیم . تایماز با نگاه نگران گفت : یعنی کیه این وقت صبح ؟

همونطور منگ نگاهش کردم . دلم بدجور شور می زد . انگار فهمیده بود طوفانی تو راهه.

تایماز از تخت رفت پایین و پیرهنش رو برداشت تا بیوشه و بره ببینه کیه که در با شدت وا شد..

قلبم دیوانه وار تو سینم می کوبید. می دونستم همین روزاست که با این صحنه مواجه بشم . اما حالا ؟ با وجود اینهمه فشارهای پی در پی ؟ این دیگه بی انصافی بود .

خان و بانو مثل دو تا گاو وحشی که هر لحظه ممکنه رم کنن و هر چی که زیر دست و پاشون باشن رو له کنن ، تو آستانه در ایستاده بودن .

من نیم خیز رو تخت بودم و تایماز با بالاتنه ی برهنه و پیرهن بدست کنار تخت ایستاده بود و هاج و واج داشت به پدر و مادر فوق عصبانیش نگاه می کرد .

خواستم بلند شم که سرم گیج رفت . چشمم به دوران افتاده بود . تار می دیدمشون .

تو به لحظه بانو به طرفم حمله ور شد . با الفاظ رکیک مخاطب قرارم داده بود و هی می گفت : دختره ی هر جایی ، هرزه ی کثیف ، بی پدر و مادر، چیکار کردی که اینطوری این مفلوک بدبخت رو تونستی تور کنی ؟

این بود مزد حمایت‌های من ؟ این بود حرمت نون و نمک خونه ی من ؟ جلوی محمد علی خان سکه ی یه پولمون کردی که با این احمق فرار کنی ؟ همه ی تلاشت واسه جلب نظر ما این بود که سر از تخت پسر در بیاری ؟

چقدر خرد شدم !! چقدر شکستم !! فقط خدا می دونست و بس . گلوم داشت می سوخت . حالم خراب بود . خیلی خراب . اونقدر شوکه بودم که نمی تونستم تکون بخورم چه برسه به جواب دادن . تایماز هم دست کمی ازم نداشت.

به خاطر کدوم گناه ، مستحق این همه عذاب و تحقیر شده بودم . چشمم رو به زحمت باز نگه داشته بودم . بانو دوباره به طرفم خیز برداشت و محکم زد تو گوشم . گوشم سوت کشید . دیگه هیچ صدایی نمی شنیدم . برای لحظه ای چشمم می دید اما اصوات

تایماز اومد جلو و دست مادرش رو گرفت و کشیدش اونطرف و گفت : بهش دست نزن مادر !!! به چه حقی رو زن من دست بلند می کنی ؟

بانو غرید : همین حماقت باعث شده روزگارت این باشه . دختر قحط بود ؟ انقدر بدبخت بودی که ارزشت رو به اندازه کلفت خونه پایین آوردی ؟

چقدر توهین بده ! چقدر زمین زدن شخصیت یه آدم بده ! بانو وسط اتاق نشست رو زمین و دستش رو برد سمت قلبش . خان که تا اون لحظه ساکت ولی با چهره ی درهم و عصبانی ایستاده بود ، طرفش دوید و کنارش نشست . پوزخندی اومد رو لبم . به چه حربه هایی که متوسل نمی شد این زن بی رحم .

تایماز دستش رو برد و جای سیلی مادرش رو نوازش کرد و گفت : نگران نباش . من کنارتم . هیچ کس نمی تونه تو رو ازم بگیره . دستش رو برد سمت شکمم و گفت : من مواظب هردوتونم .

بانو ناله می کرد . ناله های اون باعث شد خان جری بشه و حمله کنه سمت تایماز . تا تایماز خواست به خودش بجنبه ، با سیلی پدرش ، خون از گوشه لبش روان شد . تایماز با پشت دست گوشه ی لبش رو پاک کرد و گفت : نذارین حرمت شکنی کنم .

خان با شنیدن این حرف عصبانی تر شد و با مشت کوبید تو دهن تایماز که خون از دندون و دماغش روان شد . دلم به حالش سوخت . به حال خودم سوخت . به حال بچم سوخت .

حالم داشت بهم می خورد . باز هم تهوع بازهم سرگیجه .

آیناز به کمک اکرم و صفورا اومد بالا . اون بیچاره ها با ترس فرار کردن . آیناز خودش رو رو صندلیی که سید علی براش بالا آورد جا به جا کرد و گفت : اینجا چه خبره ؟ شماها اینجا چیکار می کنین؟

بانو تا چشمش به دخترش افتاد ، شروع کرد به لعن و نفرین کردن . هر چیزی رو که لایق خودش و جد و آبادش بود رو به دختر و پسرش نسبت داد که به کسی مثل من که در نظر اون یه کلفت بی مقدار بودم ، پناه دادن . دخترش رو به خاطر با خبر بودن از این اشتباه تایماز و سرپوش گذاشتن روش به شدت مذمت کرد .

تایماز که ساکت ایستاده بود ، دیگه طاقت نیاورد و گفت : مادر حرفی نزن که بعداً پشیمون بشی . حواست هست که داری با دختر خودت حرف می زنی ؟

بانو یه دفعه مثل دیوونه ها حمله کرد طرفم و گیس بافتم رو گرفت تو دستشو منو از رو تخت کشید پایین و گفت : آره حواسم هست به خاطر این نکبت دارم به دخترم چیا می گم ! حالم خوب نبود وگرنه مگه زورش به من می رسید ؟

تایماز خیز برداشت سمت ما و منو از دست مادرش گرفت ودر حالی که سرم رو تو بغلش گرفته بود و جای موهای کشیده شدم که شدید ذوق ذوق می کرد ، نوازش می کرد رو به بانو با فریاد گفت : از خونه ی من برو بیرون !!! به چه حقی دست رو زن من بلند می کنی ؟ آیناز مهربون و دلرحم از این همه بلبشور ترسیده بود و داشت اشک می ریخت .

مثل میت وسط اتاق بودم . تایماز بازمو گرفت تا بلندم کنه اما تو یه لحظه نتونستم در برابر هجوم مایع معدم مقاومت کنم و رو فرش وسط اتاق بالا آوردم . به زحمت نگاه نادمی به تایماز انداختم و چشم سیاهی رفت . چشمام رو که باز کردم ، همه جا سفید بود . یه لحظه حس کردم مُردم . چقدر این حس بعد از اون همه مشکلات شیرین بود .

یه دفعه تایماز بالا سرم ظاهر شد . وای پس نمرده بودم .

لبام خشک بود . به زحمت از هم بازشون کردم و پرسیدم : اینجا کجاست ؟

با دستش سرم رو نوازش کرد و گفت : بهداریه عزیزم .

گفتم : پدر و مادرت کجان ؟

گفت : تو خونن . حالت بد شد . آوردمت اینجا .

نگران چشمم رو دوختم بهش و گفتم : تایماز حالا چی می شه ؟

دستش رو گذاشت رو گونم و گفت : هیچی . اونا برمی گردن اسکو و من و تو آیناز و بابک (بابای کوچک ، بابایی ، خان بابا) اینجا می مونیم و زندگیمون رو می کنیم.

با تعجب پرسیدم : بابک ؟

دستش رو گذاشت رو شکمم و گفت : آره دیگه بابک بابا .

با اخم گفتم : ولی من دختر می خوام !!!

خندید و گفت : خوب بعد از بابک برام یه دختر بیار . که نازگل باباش باشه . اما من می دونم اولی پسره .

گفتم : اگه دختر شد ؟

خم شد و پیشونیم رو بوسید و گفت : من که می دونم پسره اما اگه دختر شد ، دومی پسر می شه .

دیگه این بحث رو ادامه ندادم و گفتم : تایماز من می ترسم . من نمی خوام بین تو و خونوادت باشم . از اول هم از همچین روزی می ترسیدم . خدا لعنت کنه آسلان بی وجدان رو . دید نتونست خودش کاری بکنه ، رفت به خان و بیگم خاتون گفت که اینطوری زهرش رو بریزه .

تایماز پوفی کرد و گفت : دیر یا زود این اتفاق می افتاد . حالام چون ما یه کم بهم ریخته بودیم برامون فشار مضاعف بود وگرنه قابل پیش بینی بود این ماجرا . البته تو نگران نباش . چند روز دیگه آرام می شن . تو زن عقدی و قانونی من هستی و کسی نمی تونه حق داشتنت رو ازم بگیره . فقط این چند روز جلوی چشمشون نباش . نمی خوام بهت توهین کنن . با این حالت هم اصلاً صلاح نیست خیلی تو چشمشون باشی . مادر رو می شناسی !!! من و آیناز حلش می کنیم .

کمکم کرد بلند شم . سید علی تو درشکه منتظر بود . پیش این خونواده هم بی آبرو شده بودم . جوری که این قوم یجوج مجوج حمله کردن ، اینا الان پیش خودشون چه فکره که راجع به من نکرده بودن . وارد خونه که شدیم ، کسی نبود . خودم رو برای یه جنگ درست و حسابی حاضر کرده بودم . اما خوشبختانه بی خطر رفتیم تو اتاقمون .

چند دقیقه بعد اکرم اومد و از تایماز خواست به مهمونخونه بره . ظاهراً منتظرش بودن اونجا .

تایماز نگران نباشی گفت و رفت پایین .

یه حسی بهم می گفت : برم ببینم چی می کن .

پاورچین پاورچین رفتم پایین . سرم هنوز سنگین بود . اما خیلی بهتر از صبح بودم .

در مهمونخونه باز بود . بنابراین کنار در ، بغل دیوار ایستادم و گوش دادم . بانو همینطور من و تایماز و آیناز رو نفرین می کرد و هی به خاطر حماقت بچه هاش به خدایی که می دونم اعتقادی بهش نداشت شکایت می کرد .

خان با یه لحظه آروم بگیر گفتن ، سکوت رو حکم فرما کرد و رو به تایماز گفت : من به هیچ عنوان این دختر رو به عنوان عروس قبول ندارم. یا طلاقش می دی یا اگه دلت به حالش می سوزه و نمی خوای آواره بشه ، باید دوباره با اونی که من می گم ازدواج کنی وگرنه از ارث محرومت می کنم .

آیناز گفت : خان بابا؟؟

خان غرید : تو یکی خفه شو که هر چی می کشم از دست توه. اگه اینقدر لی لی به لالای این کلفت نمی داشتی و وقتی این برادر احمق تر از خودت این تصمیم مزخرف رو می گرفت ، خبرمون می کردی ، کار به اینجا ها نمی کشید . مگه شما ها بی کس و و کار و یتیمین که سرخود ازدواج می کنین. لابد پس فردا باید پیام حنا بندون تو ؟ منتظر بودم ببینم تایماز چی می گه !!! یعنی طلاقم میداد ؟ با یه بچه تو شکمم ؟ یا اینکه از سر دلسوزی نگهم می داشت و سرم هوو می آورد ؟

خان دوباره پرسید : هان چی می گی ؟

تایماز محکم گت : نه طلاقش می دم و نه زن دیگه ای می گیرم . زن من بارداره . من دوش دارم و نمی خوام با هیچ کس دیگه ای ازدواج کنم . این ارث و میراثتون رو نگه دارین واسه خودتون . من نیازی بهش ندارم .

بانو با صدای جیغ ماندی گفت : خدای من !!! خدایا منو بکش از دست این بچه های دوونه راحت کن . با چه رویی تو صورت زناى خانای دیگه نیگا کنم آخه ؟ کلفت خونم از پسر حاملت ! این ننگ رو چطور پاک کنم ؟

تایماز با خشم گفت : آی پارا کلفت خونه ی شما نیست . خانوم خونه ی منه . زن منه . جوری حرف نزنین که انگار فعل حرومی انجام شده . بچه ی تو شیکم آی پارا ، بچه ی حلال منه .

پدرش گفت : راستی ؟ می خوای قباله ی فروشش رو نشونت بدم ؟

اصلاً نظرم عوض شد . می خوام یه کار دیگه بکنم . آی پارای تو ، از خونه ی من فرار کرده . هنوز هم کلفت خونه ی منه. اون مال منه و حتی مالک مرگ و زندگیشم .

اگه اون بچه برات مهمه و می خواهی ، می دارم تا دنیا اومدنش پیشت بمونه . هر چند بچه ی یه کلفت چی می تونه باشه . بعدش بچش مال تو خودش مال من .

اگه نمی خوای به زندگی کلفتی برگرده ، باید هر کاری می گم بکنی . تو باید با اونی که من می گم ازدواج کنی وگرنه ، کلفت خونم رو ازت می گیرم . این یه تهدید نیست تایماز یه دستوره. اگه قبول نکنی ، همین الان با خودم می برم . اون قبل از اینکه زن تو بشه ، مال من بوده و فرار کرده پس مجبوری منو راضی کنی تا قبول کنم مال تو باشه . منم فقط با ازدواج تو با دختر جهانگیر خان میبیدی ، راضی می شم نگهش داری.

حس می کردم اونقدر بلند نفس می کشم که الان همه می شنون . خدای من رذالت تا چه حد ؟ خان بابا تو هم خان بودی . تو هم اینقدر بد بودی ؟ تو هم راجع به آدمها ، مرگ و زندگیشون ، بودن و نبودشون ، بچشون ، اینطوری با قساوت مثل یه تیکه آشغال برخورد می کردی ؟

کجایی بیینی که با آی پارات دارن چیکار می کنن؟

دستم رو بردم سمت شیکمم و گفتم : بابک من چقدر نیومده بدبختی مادر !!! هنوز دنیا نیومده مطرودی . من حداقل چند صباحی مثل آدم زندگی کردم اما تو چی ؟

دیگه برام مهم نبود تایماز چه تصمیمی می گیره . هر کاری می کرد بازنده ی ماجرا من بودم . یا باید بدون بچم و شوهرم برمی گشتم به کلفتی یا وجود یه نازپرده ی اشرافی رو به عنوان هوو قبول می کردم .

من آی پارای یوسف خان هیچ کدوم رو قبول نداشتم . مردن بهتر از زندگی با این خفت و خواری بود .

باید می رفتم . باید دور می شدم از این آدمهای بد ذات که هیچ کس رو آدم حساب نمی کردن . باید می رفتم تا همه چیزم رو لجن نکشیده بودن .

با حال خراب رفتم بالا تو اتاق . باید فکر می کردم . اما مگه می تونستم ؟ مغزم کلاً از کار افتاده بود .

می دونستم تایماز به این زودی ها بالا بیا نیست . کلید رو تو در چرخوندم . رفتم سراغ گنجی ی مدارک . شناسنامه و قباله ی ازدواج و مدرک نهمم رو برداشتم . از زیر تشک هم سکه هام رو برداشتم . یه کم هم لباس و خرت و پرت برداشتم و همه رو ریختم تو بچه .

از تو پنجره نگاهی به حیاط کردم . سید علی تو حیاط نبود .

چادرم رو زدم به کمرم و آروم از پله ها اومدم پایین . اکرم و صفورا هم لابد مشغول تدارک غذا بودن . کسی متوجه من نبود .

من نمی تونستم اجازه بدم بچم رو ازم بگیرن . وجود یه زن دیگه کنار شوهرم رو نمی تونستم تحمل کنم . باید با بابکم ، یادگار تایمازم ، از این خراب شده می رفتم .

هنوز تو اتاق مهمونخونه بودن . صدای فریاد تایماز تنم رو لرزوند . با خودم گفتم : فریاد نکش مرد تنهای من ، در برابر این قوم الظالمین هیچ کاری ازت بر نمی یاد . سریع خودم رو رسوندم به در حیاط . چادرم رو سر کردم . دوباره برگشتم و یه نگاه به خونه ای که کلی خاطرات خوب توش داشتم انداختم و گفتم : برمی گردم . یه روز دوباره برمی گردم . اینبار با قدرت برمی گردم و سریع از در زدم بیرون .

آی پارا

با استیصال گفتم : حالا من چیکار کنم خاله ؟

والا چی بگم؟ خود من که جرأت نمی کنم برم بیرون . نائِب هم از این وضعیت ناراضیه .

مداد رو از دهن بابک گرفتم و گفتم : من سرم بره این حجابم نمی ره. نمی تونم بی چادر یا اقلأ روسری برم تو کوچه. مجبورم قید درسو بزنم . دیگه کارم نمی تونم بکنم. همه ی زحماتم با دستور ظالمانه ی این قزاق به هدر رفت . آخه یکی نیست بگه به تو چه !!!

تو اختیار دار زن و بچه ی خودتی. اصلاً بگو لخت برن بین مردم . ولی به دین و ایمون و آخرت زن و بچه ی مردم چیکار داری آخه!!!

فخرتاج بابک رو بغل کرد و گفت : حالا اینقدر حرص نخور . همه چی دُرس می شه . عوضش داییت داره به خاطر تو می یاد . باید خوشحال باشی . اون اگه بیاد ، می تونه کمکت کنه مال و اموات رو از عموت پس بگیری. البته من بارها بهت گفتم ، باز می گم؛ رو من و نائِب هم حساب کن . نائِب دوست و آشنا زیاد داره . می تونه خیلی کمکت کنه .

گفتم : شما و جناب نائِب السلطنه ، به گردن من حق بزرگی دارین . همین الانشم برام جبران کرده هاتون غیرممکنه . نمی خوام به خاطر من درگیر بشین . درضمن ممکنه خبر به گوش خان برسه شما دارین با عموم می جنگین ، اون موقع شستش خبر دار بشه یه خبرایی هست . من نمی خوام تا عموم رو محکوم نکردم ، کسی از جای من با خبر باشه . می ترسم خاله . می ترسم بابکم رو ازم بگیرن . من با فرارم در حق تایماز خیلی ظلم کردم. اونو تو میدون تنها گذاشتم و شاید با این کارم صحه گذاشتم رو همه ی تهمت هایی که خان و بانو بهم زدن . تایماز هر کاری باهام بکنه حق داره . چهار سال اونو از دیدن بابکش محروم کردم . فقط چون ترسیدم از دستشون بدم ، ازش دور شدم و یه جورایی واقعاً از دستش دادم . همه ی دلخوشیم به بابکم که یادگار عزیزترینمه. تایماز در حق من خیلی لطف کرده بود اما من بد کردم باهاش . البته دلایل خودم رو داشتم ولی از نظر اون کارم نابخشودنیه ، می دونم .

می خوام حداقل وقتی پیشش برمی گردم ، یه حرفی واسه گفتن داشته باشم . تایماز با ازدواج با من ، خیلی فداکاری کرد و هر جور لعن و نفرین پدر و مادرشرو به جون خرید . من با موندنم اونو تو فشار قرار می دادم . اما با رفتنم هم شکستمش . امیدوارم یه روز بتونه منو ببخشه.

فخرتاج دست بابک رو که با تایماز مثل سیبی بودن که وسط به دو نیم شده بود ، گرفت و گفت : ما می ریم پایین . تو هم بشین درست رو بخون . به نظر من چاره ای نداری . شده تا پایان خرداد دندون رو جیگر بذار و بی لچک برو بیرون . حیفه بخوای درست رو ول کنی .

گفتم : نه خاله جان هر چی فکر می کنم ، می بینم نمی تونم اینکار رو بکنم . هم به خاطر خدای بالاسری و هم به خاطر خدای زمینی.

فخرتاج با تعجب پرسید : خدای زمینی؟

لبخند کجی نشست رو لبم و گفتم : تایماز رو می گم . من که می دونم اگه الان کنارم بود نمی داشت برم بیرون .
من که می دونم چقدر متعصبه ! چقدر غیوره ! من ازش دور نشدم که خودسر باشم . دور شدم تا داشته باشمش .
نمی تونم بهش خیانت کنم .

فخرتاج با عشق نگام کرد و گفت : هر روز که می گذره بیشتر به این نتیجه می رسم که تو بهترین انتخاب تایمازی
با یه لبخند از تعریف شیرینش تشکر کردم .

دست و دلم به درس خوندن نمی رفت . فکرم پر کشید به چهار سال پیش . به همون روزی که با حال خراب و دلی
شکسته از خونه ی شوهرم فرار کردم .

چقدر دلم برای صدای بم و چشمای مشکی گیراش تنگ شده بود . چه شبها که با یاد نفس گرمش پشت گوشم به
خواب رفتم و چه روزا که با تصور صورت خندون و شیطونش بیدار شدم.

به چه سختی خودم رو تا گاراژ رسوندم . می ترسیدم متوجه نبودنم بشن و بخوان دنبالم بیان . یه بلیط واسه
تبریز خریدم و منتظر شدم تا اتوبوس راه بیفته . گرسنه بودم و دلم ضعف می رفت . اما حالم بد بود . می دونستم
تا یه لقمه بذارم تو دهنم ، همه رو برمیگردونم . خدا خدا می کردم اتوبوس زود پر بشه ، تا راه بیفتیم . می
ترسیدم پیدام کن.

بلاخره با هر جون کندنمی بود بعد چهار روز رسیدیم تبریز . فقط خدا می دونه تو اون ماشین ، چیا به سرم اومد .
چهار روز بود ، یه لقمه نون از گلوم پایین نرفته بود . همش با تکونای ناجور ماشین حالم بد می شد. اما مگه می
تونستم کاری بکنم . زرد و زار از ماشین پیاده شدم .

تو اون چهار روز خیلی فکر کرده بودم که وقتی رسیدم تبریز چیکار کنم . آخرش هم به دو دلیل فخرتاج رو
انتخاب کردم . اول اینکه بهم قول داده بود به خاطر مادرم ازم حمایت کنه و اخلاش مثل آیناز بود و از اول هم با
وجود اینکه فهمید من زر خرید هستم باهام مثل یه خان زاده برخورد کرد و احترام گذاشت ، دلیل دومم این بود
که می خواستم روزی که دوباره با شوهرم مواجه می شم ، اون رو از مکانی که من وقتی باهاش نبودم توش زندگی
کردم ، مطمئن کنم . چه جایی بهتر از کنارش عمش . اینطوری حداقل در مظان اتهام قرار نمی گرفتم که این مدت
رو معلوم نیست کجا بودم .

فقط خدا خدا می کردم فخرتاج قبولم کنه و درضمن منو به خان و بانو تحویل نده . نمی خواستم خودم تنهایی
زندگی کنم . نه اینکه نمی تونستم ، اگه مجبور بودم ، می بایست تنها می موندم ولی اگه می تونستم تحت حمایت
معنوی فخرتاج باشم ، بیشتر احساس امنیت می کردم . می دونستم برای یه زن تنها که برو رویی هم داره با یه
بچه تو شیکمش و بی آقابالاسر چه خطراتی ممکنه وجود داشته باشه . هنوز هم خواب یاشار رو می دیدم که چطور
وحشاینه به طرفم حمله کرد . یاشار ها دور و برم کم نبودن !!!

از همون گاراژ ، پرسون پرسون خودم رو رسوندم پشت در عمارت فخرتاج .

یه آیه الکرسی خوندم و فوت کردم به خودم و با توکل به خدا ، در زدم .

بماند که چقدر فخرتاج بعد از شنیدن سرگذشتم برام مادرانه اشک ریخت و منو مثل دختر خودش به سینش فشرد و برادر و زن برادرش رو برای جفایی که در حق من و تایماز و بچمون کرده بودن ، نفرین کرد . اما حرفی که آخر صحبتهاش بهم زد ، مثل مرحمی بود که رو زخم دلم گذاشته شد .

در حالی که هنوز تو بغلش بودم گفت : من مطمئنم خدا حقت رو از هر کسی که ناحقش کرده می گیره . تایماز هم حق تو و بچه ی تو شکمته . تا وقتی به حقت برسی ، اینجا خونه ی توه و تو امانت تایماز هستی . مثل گل مواظبتم تا تحویلش بدم . ته مزه ی صحبتش اونقدر شیرین بود که بعد از سالها به خوبی حسش می کنم .

از اون روز شدم دختر خواهر فخرتاج و بچه ام هم شد نوه ی خواهرش . فخرتاج بعضی وقتها حتی گل صباح صدام می کرد . می گفت : اونقدر شکلشی که یادم می ره تو دخترشی .

سکه هام رو با کلی التماس و خواهش و تمنا به شوهرش سپردم که باهاش کار کنه و هم خودش سود ببره و هم یه مقدار به من بده . مگه قبول می کرد ! وقتی دیدن اینجوری معذبم و ممکنه اونجا رو ترک کنم ، قبول کردن و این برای من مغرور خلی عالی بود . به فکر غرور شوهرم هم بودم . نمی خواستم بعدها بگن زنش جیره خور شوهر عمش بوده . با کمک نایب السلطنه که مرد لوطی صفتی بود و به خاطر اسم و رسم و منشش خیلی برو بیا داشت ، تو مدرسه ی ابتدایی روستای لاله دره سی (دره ای که لاله داره) مشغول تدریس شدم و خودم هم شبانه شروع به خوندن دبیرستان کردم .

غیر از سه ماهه ی اول بارداری که بابکم بدجور اذیت می کرد ، بچم تا زمان زایمان هوای مادرش رو داشت . هر روز با یه درشکه به روستا می رفتم و عصر برمی گشتم . اونقدر از کارم لذت می بردم و زندگیم آروم شده بود که باورم نمی شد آی پارای مصیبت زده من باشم . تنها چیزی که عذابم می داد و باعث می شد خنده هام از ته دل نباشه ، دوری از تایماز و بی خبری ازش بود . می تونستم درک کنم الان چه حالی داره . من مرد با غیرتم رو خوب می شناختم . تایماز به این راحتی ها نمی تونست با فرار من کنار بیاد . اما پدر و مادر ظالمش چاره ای برام نداشتند بودن . مطمئن بودم تایماز با طلاق موافقت نمی کرد . اونم با وجد حاملگیم . ولی واسه اینکه ازش دورم نکن ، ممکن بود تن به ازدواج با اون خان زاده بده و سرم هوو بیاره اما من نمی تونستم این رو تحمل کنم . اونم کی ؟ هوویی که حتماً یکی بود مثل بانو !!! من یا چیزی رو نمی خواستم یا اگه می خواستم تمام و کمال می خواستم . حالا که من نبودم ، خان هیچ دستاویزی نداشت که تایماز رو وادار به کاری کنه که مایل نیست .

دلم یه خبر می خواست . یه خبر از مردم . یه خبر که فقط بهم بگه خوبه !!! هر چند بعید می دونستم با کاری که من در حقش کردم ، خوب باشه . تایماز با نزدیک شدن به من که سلطان غم و بلا بودم ، زندگی آروم و بی دغدغه ای رو که می تونست داشته باشه ، یه آسونی از دست داده بود . همش با خودم فکر می کردم ، بودن با من ارزشش رو داشت تایماز ؟ ارزشش رو داشت که تو اینقدر برام فداکاری کنی ؟ تو جایگاهی داشتی که بهترین ها برات سر

و دست می شکستن . اما انتخاب تو بدبختانه، من بودم . منی که وقتی دیدم ممکنه مال من نباشی ، مثل تو عمل نکردم. مثل تو مرد نبودم .

تو وقتی دیدی من ممکنه مال تو نشم ، برم داشتی و پشت پا زدی به همه و باهام فرار کردی و منو گرفتی زیر چتر حمایت و ازم این آی پارایی رو ساختی که هیشکی فکرش رو نمی کرد . کمکم کردی درس بخونم و به بزرگترین آرزوم برسم . اما من مثل تو شجاع نبودم . نمودم و نجنگیدم . مثل ترسو ها فرار کردم تا نبینم ازم گرفتنت .

تا نبینم به خاطر کنار من بودن ، وارد یه حجله ی دیگه می شی . تا نبینم صبح از اتاق خواب یکی دیگه می یای بیرون .

می دونم ترک کردنت اصلاً سزاوارت نبود . اصلاً حقت نبود . اما منم مغرور بودم . منم آدم بودم .

این عذاب وجدان و این غم درونی رو با خودم چهار سال اینور و اونور کشیدم . چهارسالی که حتی یه شبش بی یاد تایمازم . مرد مغرور و دوست داشتیم نخواستیم و حتی یه سپیده دمش رو بی تصور چشمای جذاب و نگاه استخون سوزش بیدار نشدم . چهارسالی که دعای اول و آخر همه ی عبادت‌هام سلامتی اونو عاقبت بخیری بابکم بود .

آسه رفتم و آسه اومدم تا کسی ندونم مردی بالاسرم نیست . فکر ، جسمم و روحم تو تسخیر تایماز بود .

صدای خنده ی بابک که داشت با برفا بازی می کرد باعث شد لبخند نصفه نیمه ای بزدم .

باز ذهنم پرکشید به گذشته . به روزی که درد زایمان وسط امتحان بچه ها امانم رو برید. به روزی که اونقدر درد بهم مستولی شد که نتونستم قدم از قدم بردارم و همونجا تو مدرسه ی روستای لاله دره ، با کمک قابله ی پیر و مهربونی که بدجور منو یاد یاد دایه جانم انداخت ، بابکم رو به دنیا آوردم . بابکی که پدرش خوب می دونست . پسر و دوست داشت اسمش رو بابای کوچیک بذاره . آره بابکم خیلی شبیه باباش بود . واقعاً بابای کوچیک بود . خوشبختانه آخرین امتحان بچه ها بود و مدرسه سه ماه تعطیل می شد و من می تونستم با بچم باشم .

اون روز وقتی فخرتاج منو تو درشکه با صورت زرد و زار و بچه بغل دید ، چه جیغی کشید و چه بلبشوری به پا کرد !!! بچه رو مثل یه شیء قیمتی ازم گرفت و زل زد تو صورت سرخش . گوش رو بوسید و با چشمای اشکی نگاه کرد و گفت : باورم نمی شه ! چقدر شکل تایمازه ! با وجود اینکه شناسنامه و قباله ی ازدواجم رو دیده بود اما این حرفش خیالم رو از هر تصور نامربوطی که ممکن بود به بچم داشته باشن راحت کرد .

توان حرکت نداشتم ، اما با کمک دو تا از خدمه به زحمت بالا اومدم و تا رو تخت دراز کشیدم ، چشمام بسته شد .

من امانت تایمازم رو به سلامت به دنیا آورده بودم .

متاسفانه یکی از امتحانات خودم هنوز موندن بود و چون واقعاً از نظر جسمی وضعم رو به راه نبود ، تجدید شدم و بایستی شهریور ماه امتحان می دادم . ولی با وجود بابک اصلاً این چیزهای جزئی برام مطرح نبود .

فخرتاج می دونست که خیلی دلم میخواد از تایماز خبر داشته باشم اما این مدت رو کنارم بود تا مبادا برام مشکلی پیش بیاد . وقتی به سلامت وضع حمل کردم و خیالش یه مقدار راحت شد ، به بهانه ی دیدن برادرش راهی اسکو شد تا یه خبری از تایماز برام بیاره . چقدر این زن مهربون و خوش قلب بود . هیچ کس باورش نمی شد خواهر کسی مثل میزا تقی خان باشه .

درست یکی بود عین آیناز . این ضرب المثل که می گن (خانیم قز بی بی چکره) (دختر به عمش می ره) مصداق واقعی این عمه و برادر زاده بود .

خوشبختانه خان و بانو وقتی از تهران برگشته بودن اسکو ، منزل فخرتاج توقف نکرده بودن . وگرنه ممکن بود از وجودم باخبر بشن . با خبرایی که یکی از مستخدمین خونگی خان که به فخرتاج وفادار بود به دستمون می رسید ، معلوم شد ، خان و بانو شش ماه خونه ی تایماز موندن و تازه سه ماه بود که برگشته بودن اسکو . این موضوع منو می ترسوند . می ترسیدم اتفاقی واسه تایماز افتاده باشه که اونا این همه وقت ، خونه زندگیشون رو به آمون خدا ول کردن و رفتن .

با میل و رغبت ، فخرتاج رو راهی کردم تا برام از عشقم خبر بیاره .

چه روزهای پرتشویشی بود . بابک چلش هنوز تموم نشده بود و مدام گریه می کرد . خسته و کسل بودم . خبری از برگشتن فخرتاج هم نبود . همه ی اینا بدجور منو بهم ریخته بود .

باز صدای خنده های شاد و کودکانه ی بابک منو از حال و هوای قدیم بیرون آورد . طاقت نیاوردم و رفتم کنار پنجره . بابک به همراه فخرتاج تو حیاط بازی می کردن . یه آدم برفی درست کرده بودن به چه بزرگی .

شب که نایب خان اومد خونه ، سر شام ازم پرسید : دخترم تصمیمت چیه ؟
می دونستم منظورش در مورد این برنامه ی کشف حجاب .

لقمه رو به زور قورت دادم و گفتم : بیرون نمی روم . هر چی فکر می کنم ، بیشتر به این نتیجه می رسم که درس دادن و درس خوندنم با این شرایط ، ارزش زیر پا گذاشتن عقاید رو نداره . یه مدت می مونم تو خونه تا ببینم خدا چی می خواد . از طرفی دایی هم که ایشالله همین روزا می یاد و احتمالاً سرم گرم گرفتن حق و حقوق مادریم از عموم بشه .

زیر لب اوهمی گفتم و مشغول غذا خوردن شد . ولی من لبخند رضایت رو برای چند ثانیه رو لبش دیدم .

نایب السلطنه با وجود اینکه یه خاطر کارش ، با آدمهای رده بالا و به اصطلاح متجدد و درباری خیلی نشست و برخاست داشت ، یه آذری با غیرت و اصیل بود و خوش نداشت ناموسش در معرض دید نگاههای هرزه ی

گرگهای اطرافش قرار بگیره . بنابراین بیرون رفتن خاله رو قدغن کرده بود . اما در مورد من ، نمی خواست حس کنم مجبورم وگرنه می شد فهمید که چقدر از تصمیم راضیه .

بعد از شام ، به زور بابک شیطون رو از خاله جدا کردم و رفتم تو اتاقم واسه خواب . اما چه خوابی ؟ من از وقتی که از خونه ی تایماز دراومده بودم ، شب تا دیر وقت خوابم نمی برد . اونقدر به چیزای مختلف فکر می کردم که بلاخره خواب به چشمم می اومد .

بابک چند باری سراغ باباش رو ازم گرفته بود . جواب من و بقیه هم همیشه همین بود . رفته سفر!!!

پسر قشنگم ، بابکم نمی دونست اونی که هجران کرده منم . نه باباش .

با اینکه سه سالش بود ، هنوز هم از روپام خوابیدن خوشش می اومد . رو پام انداختمش و با تکون تکون دادن باهام ، اونا خوابوندم و خودم هم پر کشیدم به گذشته .

فخرتاج بعد از ده روز بلاخره دل از اسکو کند و برگشت تبریز .

دلم مثل سیر و سرکه می جوشید . بد خلقی ها و گریه های بابک هم بیشتر اذیتم می کرد . وقتی از در اومد تو ، مثل دیوونه ها پریدم طرفش . بغلم کرد و گفت : این همه اشتیاق واسه من که نیست ؟

شرمنده شدم از لفظش . اونقدر هول بودم که از ده فرسخی داد می زد واسه چی بی قرارم .

برای اینکه بیشتر خجالت نکشم گفت : شوخی کردم دخترم . خوب واسه همین رفته بودم که برات خبر بیارم دیگه!!! غیر از اینه؟

بابک رو که تو قنداقش آروم خوابیده بود بوسید و گفت : حال بابای پسر دست گلم خوبه . البته ظاهراً

نگرانی منو که دید گفت : بذار از اول برات بگم : آیناز برام همه ی ماجرا رو تعریف کرده .

گفتم : مگه اینجاست ؟

اخم کرد و گفت : وسط حرفم نپر دختر .

چشمی گفتم و اون ادامه داد : آیناز با خان داداشم اینا برگشته . این شیش ماهی که تهران بودن ، واسه دوا درمون آیناز مونده بودن . یه دکتر فرانسوی کمرش رو عمل کرده . دخترم الان می تونه روزی نیم ساعت با کمک عصا راه بره . چون هنوز کامل خوب نشده ، به کسی بروز ندادن . واسه همینه موقع برگشتن هم اینجا نیومدن .

از خوشحالی اشک تو چشم جمع شد . تایماز رو پاک فراموش کرده بودم . خیلی برای آیناز خوشحال بودم .

دنیا ی اون خیلی بزرگتر از همه ی آدمهایی بود که دیده بودم . اون یه استثنا بود واسه همین بی نهایت از خوشیش و تصور چهره ی زیبا و ملیحش که با خنده قشنگتر هم می شد ، خوشحال بودم .

فخرتاج که چشمای اشکی منو دید ، گفت : خدا به اندازه ی دل بزرگت بهت بده . این اشکاخیلی با ارزشن .

گفتم : آیناز رو به اندازه ی خواهر نداشتم دوست دارم . اونقدر در حقم محبت کرده که اگه تا آخر خدمتش رو بکنم بازم جبران نمی شه. حق آیناز نشستن رو اون صندلی و خریدن نگاه ترحم آمیز کسایی که از بزرگی دلش بی خبر بودن ، نبود . خوشحالم . خیلی خوشحالم دوباره می تونه راه بره.

خاله نگاه شیطونی به من کرد و گفت : و اما شوهرت

میدید خیلی بی قرارم ها ، ولی هی طولش می داد .

فخرتاج سر به زیر گفت : الان حالش خوبه . ولی ...

نشستم جلوی پاش و گفتم : تو رو خدا خاله !!! جون به لبم کردین.

گفت : بی قراری نکن . می گم . ولی یه کم طاقت بیار.

دیگه حالم دست خودم نبود . جمله ی الان حالش خوبه هم تو کتم نمی رفت . اشک جلوی چشم رو گرفته بود و فخرتاج رو تار می دیدم .

فخرتاج گفت : بعد از رفتن تو و این در و اون در زدن های زیاد و خسته شدن از پیدا نکردن تو ، مریض می شه و می افته گوشه ی مریض خونه . آیناز برای بهتر کردن روحیه ی تایماز ، تن به این عمل می ده . عملی که می دونست تایماز خیلی پیگیرشه . به قول خودش دیده این تنها راه بیرون کشیدن تایماز از لاک خودشه . شنیدن خبر تصمیم آیناز ، پسر رو از اون حال و هوای دلمردگی در میاره . داداش و زن داداشم هم که می بینن به خاطر رفتن تو که مسببش اونا بودن ، چی به سر تک پسرشون اومده ، یه خورده از خر شیطون میان پایین و نرم می شن.

آیناز می گفت : خان بابا خودش آدم فرستاده دنبالت بگردن و برت گردونن پیش تایماز .

بعدش هم قضیه ی آیناز و عملش پیش می یاد و سرشون گرم اون می شه . تایماز بعد بهتر شدن آیناز حالش یه مقدار رو به راه می شه . البته آیناز می گفت : مطمئن بوده تایماز داره وانمود می کنه که رفتنت رو پذیرفته و نارحت نیست . اما هر چی که بود ، اون به زندگی عادی برمی گرده . اونام یه کم که وضعیت آیناز بهتر می شه ، برمی گردن اسکو.

آیناز گویا می خواسته بمونه که با مخالفت شدید شوهرت مواجه می شه و اونم ناچاراً همراه پدر و مادرش برمی گرده .

با ترس پرسیدم : آیناز از دستم ناراحت بود ؟

فخرتاج نفسش رو با صدا بیرون داد و گفت : والله خیلی خواستم زیر زبونش رو بکشم ، چشماش که داد می زد از وضعیت برادرش ناراحت و ناراضیه اما چیزی راجع به حسش به تو بروز نداد. خودت که می شناسیش چقدر مواظب رفتاراش هست . حالا هم به نظر من ، حساب روزی رو می کرد که تو برگردی و بشی عروسشون . نمی

خواست غیبت عروسشون رو پیش عمش بکنه . اما منم این گیسو رو تو آسیاب سفید نکردم . می فهمیدم که چقدر چشمش نگران تایمازه و شایدم از دست تو دلخور.

سرم رو پایین انداختم . چی می تونستم بگم ؟ خیلی در حق شوهرم جفا کرده بودم . حقم بود سه طلاقم بکنه و دیگه تو حریمش رام نده . من باید می موندم . یا حداقلش با همفکری اون ، اونجا رو ترک می کردم . کارم عجولانه و بی فکر بود . حلام نمی تونستم آب رفته رو به جوب برگردونم . روزی هزار بار به خاطر خبطی که کرده بودم خودم رو محاکمه و محکوم می کردم ، اما چه فایده ؟ بچگی کرده بودم و پلای پشت سرم رو بدجور شکسته بودم .

فخرتاج من و منی کرد و گفت : می خوام یه چیزی ازت بیرسم . تو رو روح گل صبح اشتباه برداشت نکن مادر .
گفتم : قسمم ندین خاله . من می دونم پشت همه ی حرفهای شما ، نیت خیره .

یه کم که سکوت کرد پرسید : حالا که یه کم برادرم نرم شده و بابک هم دنیا اومده ، نمی خوای برگردی پیش شوهرت ؟ اگه بخوای برگردی ، من خودم می برمت . خودمم هم واسطه می شم . خوب نیست زن و شوهر از هم دور باشن . میدونم پسر برادرم مثل پدرش کوه غرور و تعصبه و ممکنه اون اوایل محلت نده و باهات خوب برخورد نکنه . اما بلاخره که چی ؟ این بچه حق داره سایه ی پدر بالاسرش باشه . اون وارث برحق داداشمه . باید پیش خونوادش زندگی کنه و زیر پر و بال اونا بزرگ بشه . الان واسه تایمازم هم این جدایی سخته . جای خالی تو می دونم تا حالا دیوونش کرده . مخصوصاً که پدر و مادرش رو تو رفتن تو مقصر می دونه . اون که نمی دونه جای تو امنه !!! تا حالا هزار جور فکر بد کرده و سر هر کدومشون ، کلی عذاب کشیده .

شوهرته ، مردته ، غیرت داره . الان داره آتیش می گیره وقتی به این فکر می کنه که زن و بچش الان کجان!!!

یه کم مکث کرد و با نگاهش خواست اثر حرفاش رو تو صورتم ببینه . سکوت رو دوباره شکست و گفت : مدیونی اگه فکر کنی خدایی نکرده از بودنت اینجا نارحتم !!! تو با دختر خودم هیچ فرقی نداری . اما اینطوری که بی قراریت رو واسه شوهرت می بینم ، اینطوری که زل زدنت رو به صورت بچت می بینم ، اینطوری بال بال زدنت رو می بینم وقتی اسم تایماز به میون می یاد و اینطوری پیشیمونی رو از چشات می خونم ، دلم خون می شه . می دونم چقدر دوسش داری . اونم خیلی می خوادت که به خاطرت حاضر شده بره به جنگ برادرم . حیف نیست دلاتون اینطوری دور از هم باشه ؟

تقه ای به در خورد و باز منو از مرور گذشته بیرون کشید . فخرتاج بود . اومد تو و گفت : بابک خوابید ؟

بله ای گفتم و بلند شدم و گذاشتم تو جای خودش . پاهام در اثر وزن بابک خواب رفته بود . ماشالله دیگه مردی شده بود برای خودش .

فخرتاج گفت : بی خواب شده بودم ، گفتم حتماً تو هم طبق معمول بیداری . اومدم پیشت .

لحاف بابک رو روش مرتب کردم و گفتم : خوش اومدین .

می دونستم یه چیزی می خواد بهم بگه . یه چیزی که تو همین نیم ساعتی که من اومدم تو اتاق ، پیشآمد کرده.

نشست رو صندلی گهواره ایم و یه تاب به خودش داد و گفت : برات یه خبر دست اول دارم .

خوب شناخته بودمش . لبخندی زدم و گفتم : چی شده خاله ؟ خوشحالی انگار .

گفت : هول نکنی ها !!! تایماز داره می یاد اینجا !!!

صدای کوبش قلبم رو به وضوح می شنیدم . تایماز من ، داشت می اومد اینجا ؟

فخر تاج که رفت ، اضطرابی عجیب افتاد به جونم . هنوز هم یاد سه سال پیش عذابم میداد . یاد زمانی که نادم از کارم ، چشمم تو چشمش افتاد . اما...

یادآوری لحظه لحظه ی اون زمان ، حالم رو خراب میکرد . چقدر بهم سخت گذشت . این اومدن تایماز رو اینطور یکدفعه و بی خبر ، نمی تونستم به فال نیک و به حساب بخشش گناهم بذارم . البته حالا من هم بقدر کفایت از دستش عصبانی بودم و نمی تونستم به راحتی ببخشمش .

از برگشتن مرد مغرور و عصبانیم می ترسیدم . خیلی هم می ترسیدم .

سه سال پیش ، وقتی خاله ، اشتیاق من رو برای برگشتن پیش تایماز دید ، از اون خواست برای کمک تو یه موضوع حقوقی به تبریز بیاد . می خواست اون رو بکشونه تبریز تا جریان من و بابک رو بهش بگه .

چقدر مضطرب بودم !!! اگه تنفس کردن غیر ارادی نبود ، مطمئناً یادم می رفت نفس بکشم . وقتی از پشت پنجره ی اتاقم ، قامت رعنا ی عزیزترینم رو بعد از یازده ماه دوری و انتظار ، دیدم ، کم مونده بود جا به جا تموم کنم . اونقدر به نظرم دور و دست نیافتی اومد که لحظه ای از حس عجیبم ترسیدم . فقط چند دقیقه از حس خفه کننده ای که بهم چیره شده بود ، می گذشت که تایماز به طرف درشکه برگشت و کمک کرد یه زن ازش پیاده بشه.

زنی بدون روبند و چادر. زنی بی حجاب. یه زن فرنگی!!!!

مطمئناً قلبی برای تپیدن تو سینم وجود نداشت . چون اگه بود باید کوبشش رو حس می کردم . اما من دیگه هیچی رو نمی تونستم حس کنم . هجوم احساسات مختلف تو یه لحظه داشت منو پا درمی آورد. حسادت ، ترس ، عشق ، ندامت ، هر کدام یه تیکه از قلبم رو داشتن به یغما می بردن .

تایماز من ، مرد من ، دست تو دست یه زن فرنگی؟؟؟

بس بود . برای امشبم بس بود نبش قبر احساسات مرده ی گذشته . لحاف پشم شترمو رو سرم کشیدم و سعی کردم بخوابم . ولی مگه می شد ؟

باز ترس بهم مستولی شد . نکنه برگشته تا بابکم رو ازم بگیره؟ نکنه... نه تایماز اینقدرها هم بی رحم نیست !!!
چرا هست !!!

وقتی با بی رحمی تمام حتی به صورتم سیلی هم نزد ، سیلیی که می تونست آتیش خشمش رو مهار کنه ، وقتی با قضاوت تمام ، بی اعتنا به من ، به منی که مادر بچش بودم ، به منی که ادعا داشت زمانی عشقش بودم ، بی تفاوت نگاه کرد و گفت : ا تو هم که اینجایی آی پارا. به منی که بارها تو خیالاتم ، صحنه ی رویارویی با تایماز رو به شکل های مختلف برای خودم مجسم کرده بودم و هر بار نهایتاً تو آغوشش فرو می رفتم، بی اعتنا نگاهی کرد و شروع کرد به نوازش دستهای زنی که وقیحانه با چشمهای شیشه ای و نگاهی سرد و بی تفاوت داشت به مکالمه ی بی روح و اجباری ما نگاه می کرد.

آره یادم اومد . تایماز می تونست خیلی بی رحم باشه . وقتی در برابر چشمهای به اشک نشسته و نگران خاله و دل مچاله شده ی من ، رو به عمش گفت : بعد از خیانت همسرش و فرار اون از منزل ، با ژوزفین که حالا در نظرم منفورترین زن دنیاست ازدواج کرده و می خواد دوباره به فرانسه برگرده و فرصت هر گونه دفاع یا حتی اظهار ندامت رو از من گرفت و گفت : تو خیلی وقته تموم شدی آی پارا. درست از وقتی که پاتو بی اجازه از در اون خونه بیرون گذستی ، تموم شدی . بیشتر از این خودت رو کوچیک نکن ، فهمیدم تایماز چقدر می تونه بی رحم باشه . اون ثمره ی پیوستگی خان و بانو بود . کمتر از این انتظار نمی رفت .

منم هم به خواسته ی اون و هم به ته مانده ی غرورم احترام گذاشتم و خودم رو دیگه کوچکتر از اونی که شده بودم ، نکردم و همونطور که بی صدا از پله های سرسرا پایین اومده بودم ، با بابک عزیزم محو شدم .
تایماز داشت به خیال خودش در حقم لطف می کرد که سایه اش رو از سرم بر نمی داشت . وقیحانه به عمش گفته بود ، حاضره منو به عنوان یکی از همسرانش بپذیره و برای بچم که مطمئن نبود مال خودش یا نه ، شناسنامه بگیره و پدری کنه .

چقدر سخاوتمند شده بود به خیال خودش.

هنوز هم کینم از آسلان به همون قدرت باقی بود . مطمئن بودم روزی زهرم رو بهش میریزم.

باید دوباره آی پارای یوسف خان از خاکسترش متولد می شد و نشون می داد به تایماز میرزا تقی خان کوچکترین نیازی نداره .

همون موقع به خاله پیغام دادم که بهش بگه بچه ی حرام من ، نیازی به سخاوت و مردانگی خان زاده نداره .
درضمن خودش و کیله بهتره بره و غیباً زن خطاکارش رو طلاق بده .

عمه خیلی بهم اصرار کرد که از خر شیطون پایین بیام و برم التماسش کنم . زن بیچاره به خیال خودش ته چشمای بی تفاوت و نگاه خالی تایماز ، عشق و تحسین به من رو دیده بود. هی می گفت ؛ مرده با رفتنت غرورش پیش خونوادش و حتی خود تو لگد مال شده ، می خواد اینجوری حفظ ظاهر کنه . مطمئنم دستش هم به این زن کاباره

نخوره. وقتی خاله زن تایماز رو شبیه زنهای هرجایی کاباره توصیف کرد. لبخند نیم بندی زدم. چقدر سلیقش تو این یازده ماه عوض شده بود. خواستم بگم: ولی من دیدم دستش رو به اون زن زد. من خودم دیدم. اما چه فایده داشت؟

نیومدم. از خر شیطون پایین نیومدم و اونم سوار بر اسب مراد، بی تفاوت از کنار من و پسرش گذشت. حتی یک بار نخواست ببینتش. حتی یه بار اسمش رو صدا نکرد.

طلاق نداد. منم دنبالش نرفتم. به خاطر بابک نرفتم. خیلی دلچرکین بودم ازش. اون که دیده بود پدر و مادرش چه بلایی سرم آوردن. یه کم هم به من و ترسهام حق می داد چی می شد؟ چی می شد حرفم رو گوش می کرد؟ چی می شد به خاطر اشتباهم دعوا می کرد، قهر می کرد، حتی کتکم می زد؟ اما یه خورده هم حق می داد!!! چی می شد؟

من با فرار کردن، بزرگترین و غیرقابل بخشش ترین اشتباه زندگیم رو مرتکب شده بودم. خودم قبول داشتم. اما انصاف نبود جلوی عمش پاکی دامنم رو زیر سوال ببره و به بچه ی خودش لقب حرومی بده. ولی باید عاقلانه تصمیم می گرفتم. به خاطر بابکی که ثمره ی عشقی بود که یه زمانی قداست داشت. شناسنامه ای برای بابک گرفت که با دیدنش اول خواستم کودکانه پارش کنم و براش بفرستم اما وقتی دستهای تپل و لپهای گل انداخته بابک رو که وقتی می دوید و گرمش می شد، بامزش می کرد، دیدم، پشیمون شدم. بس بود هر چی به خاطر حفظ خودم از این بچه مایه گذاشته بودم. من برای آینده ی بابک به این چند برگ کاغذ که نشون می داد بابک کیه، احتیاج داشتم.

می دونستم ته دلش می دونه چقدر بهش وفادار بودم. حداقل سر جریان یاشار فهمیده بود واسه حفظ دامنم از گناه قادر به انجام چه کارهایی هستم. این شناسنامه رو می دونستم از ته دل واسه بچش گرفته. اما جگرم هنوز از حرف تندش می سوخت.

برخلاف ادعایی که می کرد، فرنگ نرفت. با اخباری هم که عمه تونست از زیر زبون صفورا بکشه بیرون، فهمیدیم هرگز زن فرنگی به خودش رفت و آمد نکرده. عمه که چشمهای متعجب منو وقتی نامه ی صفورا رو می خوندم دید، گفت: دیدی گفتم؛ واسه حفظ ظاهره؟ اون زنه رواز همین کوچه برزده بود آورده بود تو رو حرص بده. یه کم برایش ناز می کردی و دلش رو بدست می آوردی الان هر دوتون به آرامش رسیده بودین.

دروغ چرا!!! ته دلم بهش افتخار کردم. به خودم هم برای داشتن چنین مردی. هنوز هم دوسش داشتم و هنوز هم مسبب اصلی این جدایی رو خودم می دونستم. بچگی کرده بودم و هرسه مون رو با این کار عذاب داده بودم. می دونستم بهم خیانت نمی کنه. هر کی به آدم دروغ بگه، دل آدم دروغ نمی گه. دلم می گفت خیانت نمی کنه. اما عقل و چشمم می گفت؛ دیده ها و شنیده هات خلاف اینو می گن.

الان سه ساله اون اونجا تو غربته و من اینجا تو غربت. من پشیمونم و می خوام معذرت بخوام به شرطی که بهم فرصت بدن. و اون نمی دونم دنبال چیه؟

شب اونقدر خوابهای آشفته دیدم که صبح خسته تر از دیشب بیدار شدم . روزهای بدی بود . بی کاری و تو خونه نشستن ها کلافم می کرد . منی که هم معلم بودم و هم درس می خوندم و کلی کار واسه انجام داشتم ، حالا یه گوشه کز کرده بودم و منتظر اومدن مسافرام بودم . مسافرایی که از هر دوشون به نوعی می ترسیدم .

تایماز

دیگه طاقت دوری از آی پارا و بابک رو نداشتم . باید می رفتم و از عطر بودنشون مست می شدم . با اینکه از کارش هنوز دلچرکین بودم و نتونسته بودم ببخشمش اما این دل لاکردار مگه دووم می آورد! می دونستم برای تنبیه آی پارای مغرور و خود سر هیچ چی نمی تونه از بی تفاوتی وحشتناکتر و سنگین تر باشه .

من گله داشتم از آی پارا . من تنهاش نداشتم بودم . تو بدترین شرایط کنارش بودم . لعن و نفرین پدر و مادرم رو به خاطر بودن با اون به جون خریدم . باهاش فرار کردم و کمکش کردم به بزرگترین آرزوش برسه . اون نباید تو اون شرایط منو تنها می داشت اگه نیاز به فرار بود ، باز هم دوتایی فرار می کردیم . باز هم دوتایی گم می شدیم تا دست کسی به بهمون نرسه . چرا باید سر یه همچین مسئله ای اینطور خودسرانه تصمیم می گرفت . این کار آی پارا بد جور منو پیش خونوادم سرافکنده کرد و باعث شد بیشتر از قبل منو به باد توهین بگیرن . هم نگرانش بودم و ازش دلخور .

ولی اون کوچولوی مغرور ، تایماز رو دست کم گرفته بود . فکر می کرد پیدا کردنش برای من مشکله . ظرف سه روز ، فقط سه روز ناقابل ، فهمیدم برگشته تبریز و فقط یه ماه زمان برد تا آدامام بفهمن رفته خونه ی عمه فخرتاج .

اما همون مدت بی خبری ازش به قدری کلافه و داغونم کرده بود که کارم به مریض خونه کشید . از جاش ، از غذاش ، از خوابش بی خبر بودم ، واسه همین خودم هم نه غذا داشتم ، نه مکان و نه خواب . می دونستم اونقدر عاقل هست که جای خطرناک نره ، اما نمی تونستم جلوی مشکلاتی رو که ممکن بود برایش پیش بیاد ، بگیرم . همین عصبی و تند خوم کرده بود . اما این بی خبر رفتن آی پارا و بیماری من یه حسن هایی هم داشت . آیناز واسه اینکه فکر منو مشغول یه چیز دیگه بکنه ، بدون اینکه زحمت و منتهی بکشم ، تصمیم گرفت برای درمان پاهاش اقدام کنه و شکر خدا الان بعد از گذشت سه سال که کاملاً بهبود پیدا کرده و منو از یه رنج و عذاب وجدان طولانی و خفه کننده نجات داده ، با حمایتهای عموم تو فرانسه مشغول تحصیل تو رشته ی پزشکی شده .

خان و بابا و مادر هم هم که ظاهراً اوضاع روحی من رو نابه سامون دیده بودن ، دیگه خیلی کاری به کارم نداشتن . حتی خان بابا چند تا از آداماش رو فرستاد پی آی پارا .

وقتی پیداش کردم و فهمیدم کجاش ، اول خواستم برم پیشش و یه فصل کتک مفصل بهش بزنم و هر چی تو اون یه ماه رو دلم سنگینی کرده بود رو بهش بگم . اما یه کم که فکر کردم ، دیدم بهترین فرصته واسه محک کردنش . آی پارا یه دختر ساده ی معمولی نبود . یه زن خونه نشین و ساکت نبود . اون درس خونده بود ، می خواست معلم

بشه ، خوشگل بود و یه زندگی پر فراز و نشیب داشت .مگه چند تا دختر مثل آی پارا وجود داشت ؟ درسته تو اون یه سالی که کنارش بودم ، پاکی و نجابتش رو بارها محک زده بودم اما حالا قضیش فرق می کرد .

براش بپا گذاشتم . جوری که آب می خورد خبرم می کردن . وقتی از سنگینی و وقارش موقع رفتن به مدرسه ، چه واسه درس دادن و چه درس خوندن می گفتن ، دلم غج می رفت و خیلی دلتنگش می شدم . اما دوست نداشتم برم پیشش . اینبار اون اشتباه کرده بود و اون بود که باید غرورش رو زیر پا می داشت نه من .

وقتی خبر رسید وضع حمل کرده و برام یه پسر کاکل زری آورده و اسمش رو گذاشته بابک ، داشتم رو ابرا سیر می کردم . تو دلم باهانش حرف می زدم و می گفتم ؛ دیدی گفتم پسره ؟ چقدر بد بود که من اونجا نبودم .

ولی این غرور لعنتی نمی داشت پا پیش بذارم . دلم واسه دیدن خودش و پسرش ضعف می رفت . دست به دامن خدا شدم تا بلکه آی پارا رام بشه و پا پیش بذاره . با خودم می گفتم ؛ دلامصب خودت خراب کردی ، خودت بیا درستش کن دیگه . کی به تو گفته بود فرار کنی؟ آخه آدم عاقل با چارتا لیچار خونواده ی شوهر فرار می کنه ؟

گیرم اصلاً تهدید هم کردن ، مگه من گوش دادم به حرفاشون ؟ مگه من قبول کرده بودم شرط و شروطشون رو که تو منو ، کسی رو که پشت بوده و وقتی دزدیدنت و معلوم نبود چه بلایی سرت آوردن بازهم مرد و مردونه پات وایسادم وحتی یه کلمه بهت چیزی نگفتم ، ول کردی و گذاشتی تو این فراق بسوزم .

وقتی این چیزها رو بارها و بارها با خودم تکرار می کردم ، بیشتر تو این راه ثابت قدم می شدم و می خواستم مقاومت کنم تا آی پارا به خاطر این خطلاش طلب بخشش کنه .

وقتی عمه ازم خواست به خاطر حل یه مشکل حقوقی برم پیشش ، فهمیدم این برنامه رو چیدن تا بهم بگن آی پارا اونجاست . غاقل از اینکه من یک ماه بعد از فرارش فهمیده بودم کجاست .

من دلم می خواست آی پارا برام نامه می نوشت و ازم معذرت می خواست . اما بازم این دختر خیره سر کاری نکرد و عمه رو فرستاد جلو تا مثلاً میانجی گری کنه . من این برگشت رو نمی خواستم . این برگشت غرور له شده ی من ، جلوی خونوادم رو بهم بر نمی گردوند . وقتی دیدم اونمی که خطا کرده کوتاه نمی یاد ، جری ترم شدم . یه دختر فرانسوی ر*و*س*پ*ی رو از تو کاباره برداشتم و بهش گفتم که فقط تا آخر این نمایش نگاه می کنه و لام تا کام حرف نمی زنه و بعدش پولش رو میگیره و می ره . اونم باکمال میل قبول کرد .

چزوندم و تاختم تا وسط قلبش . صدای شکستنش گرچه بعدها آزارم می داد اما درست لحظه ای که اتفاق افتاد ، مرهم دردم شد . همه ی زجری که با این بی گذار به آب زندش نصیب من کرده بود رو یکباره انداختم به جون خودش .

خودم بعدها پشیمون شدم که چرا اونطوری خردش کردم اما شاید همین کار هم برای آی پارا لازم بود .

حالا بعد از گذشت سه سال از اون ملاقات ، به خاطر این جریان کشف حجاب و مشکلاتی که واسه زنای محجبه ایجاد شده بود ، باید می رفتم و از نزدیک مراقبش می بودم . خبرش رو بهم داده بودن که دیگه نه واسه تحصیل و نه تدریس از خونه خارج نمی شه .

بازهم تو امتحان نجابت آی پارا بیست گرفته بود . اون به شوهر فرسنگها دور از خودش ، جوری وفادار بود که انگار هر لحظه از گرمای وجودش سیراب می شه . کاش به همین اندازه که نجیب بود ، فروتن هم بود . اون وقت تایماز چه غمی داشت ؟

دلم واسه دیدن بابک له له می زد . اون بار جلوی آی پارا بابک رو نگاه هم نکردم تا بیشتر بسوزونمش ، همونطور که اون با خودسریش ، تا عمق وجودم رو سوزونده بود . ولی تمام اون یک هفته ، هرشب می رفتم تو اتاق آی پارا و هر دوشون رو یه دل سیر تماشا می کردم .

صغورا بهم گفته بود که عمه چه چیزهایی ازش پرسیده و من چقدر خوشحال بودم که آی پارا به معشوقه های خیالی من حسادت می کنه .

فکر می کردم با حرفهای گزنده ای که راجع به اصل و نسب بابک زدم ، آی پارا شناسنامه رو قبول نمی کنه ، ولی وقتی دیدم هیچ عکس العملی نشون نداد ، فهمیدم واقعاً درصده که آب رفته رو به جوب برگردونه و این رشته ی اتصال رو نگه داره . اما اونقدر مغرور بود که حاضر نمی شد پا پیش بذاره . البته دفعه ی قبل خواست باهام حرف بزنه ولی کله ی من اونقدر داغ بود و فکر سوزوندنش اونقدر قوی بود که نذاشتم بیاد جلو. اونم از خدا خواسته مثل یه نسیم از کنارم رد شد و دیگه اصرار نکرد .

به خاطر افکار گوناگونی که تو ذهنم بود ، اصلاً نفهمیدم کی به در خونه ی عمه رسیدم . همراه درشکه وارد حیاط شدیم و درشکه چی جلوی در عمارت باشکوه نایب خان که سر قضیه ی حمایت از زن و بچم من رو تا آخر عمر به خودش مدیون کرده بود ، ایستاد و من سعی کردم در کمال شکوه پیاده بشم . می دونستم چشمای آی پارام از یه روزنه ی کوچیک این عمارت شاهد ورودمه . می خواستم در نظرش همون تایماز با ابهت جلوه کنم .

آی پارا

از پشت پرده ی اتاق که یه کم کنار زده بودم ، دیدمش . تا وقتی ندیده بودمش ، نمی دونستم چقدر دلم براش تنگ شده . دلم برای آغوش و صدای گرمش پر پر می زد . از برخورد باهش می ترسیدم . می ترسیدم مثل سه سال پیش ، تردم کنه . مردم هنوز منو نبخشیده بود . حقم داشت . من بد کرده بودم اما پشیمون بودم . کاش ندامت رو از تو نگاهم می خوند . بابک من به پدرش ، پدری با جذبه مثل تایماز نیاز داشت . بچم داشت بزرگ می شد . دیگه خوب و بد رو از هم تمیز می داد.

بابک تو اتاق داشت با یه اسب چوبی بازی می کرد . دلم برای بچم گرفت . نمی دونست پدری که اینقدر از سفرش براش گفتم ، حالا از سفر برگشته . نمی دونستم تایماز با بابک چطور می خواد برخورد کنه . دلم می خواشت حداقل دلخوری که از من داره به بچش منتقل نکنه وباهش مثل یه پدر و پسر عادی برخورد کنه .

افکارم بدجور مشوش و پریشون بود. صدای تقه ای که به در خورد ، منو از حال و هوای برزخی خودم بیرون کشید . یکی از خدمه بود که اومدن تایماز رو خبر می داد . بلاخره زمان رو به رو شدن فرا رسیده بود و من و بابک با مردی که همه جوره می ستودمش باید روبه رو می شدیم . لباسهای مهمونی بابکم رو تنش کردم که بچم کلی ذوق زده شد . خودم هم گیسامو شونه کردم و یه مقدارش رو با گیره ی نگین داری که نایب خان از سفر برام آورده بود ، بستم و بقیه رو ریختم رو شونه هام ..موهام بلند تر شده بود و تا زیر کمرم می رسید . به یاد گیسو کمند گفتن های تایماز ، لبخند کمرنگی اومد رو لبم . یه کم سرمه کشیدم به چشمام و سرخاب زدم به گونه هام که از رنگ پریدگی که به خاطر اضطراب بهم مستولی شده بود ، کم بشه لباسمو که یه پیراهن بلند نیلی بود که روش یه حریر هم رنگش دوخته شده بود رو پوشیدم و یه آیه الکرسی خوندم و فوت کردم رو خودم و بابک و از اتاق بیرون رفتم .

قلبم جوری تو سینم می کوبید که می ترسیدم سینم رو بشکافه و بیاد بیرون . از پله های سرسرا پایین رفتیم . تایماز پشت به پله ها رو مبل نشسته بود . خاله رو بروی تایماز بود و اومدن ما رو نگاه می کرد . از لبخند رضایت بخش که رو لباس بود ، فهمیدم از ظاهر من و بابک کوچولوم راضیه .

خاله همونجور که نشسته بود گفت : بیا اینجا دخترم و به مبل کناریش اشاره کرد .

تایماز هیچ حرکتی نکرد و وقتی خاله منو مخاطب قرار داد ، برنگشت ببینه کیه . یه کم بهم برخورد اما ظاهرم رو حفظ کردم وخرمان خرمان و در حالی که سعی می کردم همه ی ناز و عشوه ای که می تونستم تو حرکاتم استفاده کنم رو کنم ، به طرف خاله راه افتادم . بابک دستم رو رها کرد و رفت بغل خاله. از بغل مبل تایماز رد شدم و روبه روش قرارگرفتم و در حالی که به شدت سعی می کردم جلوی لرزش صدا و دست و پام رو بگیرم ، نگاهم رو دوختم به نگاهش و گفتم : سلام . خوش آمدین .

تایماز بلند شد و بی حرکت نگاهم می کرد . نمی دونم درست دیدم یا نه ! ته چشماش یه جور خواستن بود ! یه جور دلتنگی . بلاخره بعد از کلی سکوت لباش جنید و گفت : سلام . ممنونم و خودش رو انداخت رو مبل . حس می کردم کلافت . یعنی به خاطر حضور من بود ؟ خیلی دلم می خواست بدونم الان با دیدن من که خیلی فرق کرده بودم ، چه حسی بهش دست داد !

همه ی این تغییر ظاهر دادن ها ، دستور خاله بود . می گفت باید کاری کنم تایماز تفاوت رو حس کنه . خود عزیزم هم کلی فرق کرده بود . چند تار موی سفید کنار شقیقه هاش خودی نشون می دادن که چهره ی مردانه و جذاب عزیزترینم رو بیشتر برام خواستنی کرده بودن .

ناخود آگاه خیره شده بودم بهش که نگاهم رو غافلگیر کرد و من خجالت زده سرم رو پایین انداختم . اون با وجود مرد بودنش از من آرامتر به نظر می رسید . تلاطمات درونی من داشت بی قراریم رو به روم می آورد . می ترسیدم بفهمه چه مرگمه. از مورد تمسخر قار گرفتن به شدت هراس داشتم . منم لنگه ی تایماز بودم و غرور برام حکم نون شب داشت . دلم برای یه آی پارا گفتنش له له می زد . تمام توانم رو جمع کرده بودم ظاهرم آرام و متین باشه . جوری که نفهمه چقدر دلتنگشم و چقدر برای آغوشش بی قرارم.

خاله رو به بابک گفت : سلام کردی پسرم ؟

بابک یه نگاه به تایماز کرد و یه نگاه به خاله و گفت : من این عمو رو تا به حال ندیدم خاله !

خاله اخمی کرد و گفت : ایشون عموی تو نیستن . پدرت هستن عزیزکم و تازه از سفر اومدن . یادته چقدر دلت می خواست ببینیشون؟

بابک تو سکوت نگاهی به تایماز کرد و همونطور بی حرکت نشست . از عکس العملش تعجب کردم . پس چرا نپزید بغل تایماز ؟

تایماز هم بی صدا فقط نگاه می کرد بلاخره قفل از لباس برداشت و گفت : بیا پیشم پسرم و دستاش رو واسه به آغوش کشیدن بابک باز کرد .

از این همه خودداری و آرامشی که داشت ، حرصم گرفت . من اینجا داشتم از تب و تاب پس می افتادم . اونوقت اون آرام نشسته بود . من هیچ ، در برابر بابک که تکه ای وجودش بود هم خیلی خونسرد برخورد کرد .

بابک سرش رو برگردوند و خودش رو تو سینه ی خاله پنهان کرد و گفت : این آقا بابام نیست . بابای من مرده .

نگاه نگرانی به تایماز انداختم . این اولین بار بود که بابک همچین حرفی می زد . نگران بودم تایماز فکر کنه من اینو یادش دادم .

خاله آرامتر از من بود . در حالی سربابک رو نوازش می کرد گفت : نه . این چه حرفیه بابک جان ! کی گفته بابات مرده ؟

هنوز نگران برداشت تایماز بودم . لحظه ای حس کردم خشمگین نگام می کنه .

بابک گفت : اصغر گفته . اصغر می گفت ؛ هیچ کس اینقدر تو سفر نمی مونه . بابات مرده ولی به تو می گن سفررفته .

اصغر پسر نرگس مستخدم خونه بود که درواقع می شد هم بازی بابک.

هم دلم از حرف بچم گرفت و هم خوشحال شدم که مسبب این فکر غلط معلوم شد. چقدر از پسر دور بودم که بچم یه همچین غصه ی بزرگی رو تو دلش نگه داشته بود !

گفتم: بابک جان. این آقا پدرت هستن. کارشون طولانی بود، واسه همین دیر کردن. مگه مامان نگفته؛ فقط به حرفای مامان و خاله گوش کنی؟

بابک وقتی تایید منو دید، نگاه مرددی به تایماز انداخت. تایماز بلند شد و اومد سمت خاله و بابک رو که مثل کنه چسبیده بود به خاله جدا کرد و بوسید و گفت: کی به پسر گلم گفته من مردم؟ نشونم بده تا با هم حسابش رو برسم.

چقدر از پسر گلم گفتن تایماز حس خوبی بهم دست. انگار یه رایحه ی زیبا، تو هوای اتاق پیچید.

خاله بلند شد و گفت: من برم به این خدمه دستور ناهار رو بدم. می دونستم این رفتن، یعنی تنها گذاشتن من و مرد مغرورم.

بابک، تایماز رو جووری نگاه می کرد که انگار یه موجود عجیب غریب رو داره نگاه می کنه. دلم برای پسرم سوخت و بیشتر از کارم شرمنده شدم. اگه من اون اشتباه رونمی کردم، حالا پسرم اینطوری زل نمی زد به پدر تازه پیدا کردش.

تصمیم داشتم یه بار دیگه هم معذرت خواهی کنم. اینبار می خواستم حرفم رو بزوم. من خراب کرده بودم، منم باید درستش می کردم. حضور تایماز تو خونه ی خاله و طلاق ندادن من و گرفتن شناسنامه واسه بابک و کج نداشتن پاش تو این مدت بهم اثبات می کرد، اون قلباً واسه پابرجا بودن این زندگی تمایل داره و با این کارش فقط می خواست منو تنبیه کنه. دایه جان خدایبامرزم می گفت: مردا بلد نیستن مثل زنا حرف بززن. فقط می تون نشون بدن چقدر طرف براشون اهمیت داره. مرد من استثنا نبود. مردم برای من و بابک اومده بود. منی که واقعاً متنبه شده بودم و دیگه اگه قرار بود سلاخی هم بشم، از کنارش جم نمی خوردم. همین خواستن های پنهانی و غیر زبانی تایماز شجاعم کرد تا پیشش اعتراف کنم. همیشه اون بود که برام پیش قدم می شد. همیشه اون بود که تو مشکلاتم راه جلو پام می داشت و سختی رو برام آسون می کرد. حالا نوبت من بود که تلافی کنم.

تایماز همونطور سرپا ایستاده بود و با بابک شوخی می کرد. بابک هم از شوخی ها و قلقلکهای تایماز، از خنده ریشه رفته بود. چقدر خوب بود منم شریکشون می شدم!

دل به دریا زدم و رفتم طرفشون. تایماز دست از قلقلک دادن بابک برداشت و خیره شد بهم. به سختی آب دهنم رو قورت دادم و گفتم: از دیدنت خوشحالم تایماز.

لبخند کمرنگی زد و گفت: واقعاً؟

پس می خواست شروع کنه. خودم رو برای بدترین توهین ها آماده کرده بودم. هر چی که بود، باید امروز تموم می شد. این بلاتکلیفی بلاخره به یه جایی باید ختم می شد.

گفتم: تو که خوب می تونستی ته چشم رو بخونی! الان می بینی ته چشم چیه؟

بابک رو جابه جا کرد و گفت : ترجیح می دم حرف چشات رو از زبونت بشنوم.

پس می خواست حرف بزنی . خوشحال بودم مثل دفعه ی پیش مانعم نشد .

گفتم : پیش بابک نه !

با سر تایید کرد و گفت : اول می خوام یه کم با پسرم بازی کنم . بعداً حرف می زنی .

همین هم غنیمت بود . گفتم : باشه ، تنهاتون می ذارم و راه پله ها رو پیش گرفتم .

انگار که خیلی نیرو مصرف کرده باشم ، بی حال شدم و خودمو انداختم رو تخت . اصلاً حواسم به گیره ای که پشت موهام بسته بودم ، نبود . دندونه ی گیره ی فلزی با فشار رفت تو پوست سرم و دادم رفت رو هوا .

عصبانی بلند شدم و از سرم کشیدمش و پرتش کردم . جاش بدجور ذق ذق می کرد و دستمو بردم که مالشش بدم تا بلکه دردش آروم بشه که حس کردم دستم خیس شد . با دیدن خون تو دستم جیغم رفت رو هوا .

از خون نمی ترسیدم ولی این خون دیگه مال خودم بود و قضیش فرق می کرد . با صدای من ، مستخدمی که مشغول گردگیری راهرو بود ، سراسیمه اومد تو اتاق . با دیدن دست خونی من ، چنگی به صورتش زد و گفت : وای خدا مرگم بده خانوم چی شد ؟

گفتم : هیچی . گیره رفت تو پوست سرم . چیزی نیست . الان می شورمش . یهو شوکه شدم جیغ زدم و گرنه مهم نیست .

دختره اومد نزدیکتر و یه نیگا به سرم کرد و گفت : جای دندونش بدجور رفته تو خانوم . بذارین دستمال تمیز بیارم خونو پاک کنیم . بشورینش ، ممکنه چرک کنه !

نایی واسه مقاومت نداشتم . گفتم : باشه برو بیار .

دختره به جای دستمال با یه ایل آدم اومد تو اتاق . از بین اونایی که اومدن تو اتاق ، فقط حضور یه نفر بود که بهم دلگرمی و آرامش داد .

خاله با نگرانی اومد سمتم و موهامو بررسی کرد . گفتم : شماها چرا اومدین . من که چیزیم نیست . این گیره رفت تو سرم . خراش جزئی .

خاله با نارحتی گفت : تو به این می گی خراش جزئی ؟ نصف موهاتو خون برداشته دختر . همچین رفته تو گوشتت که انگار با چکش کوبیدنش تو . تو چرا حواست رو جمع نمی کنی ؟ البته منم بودم حواسم پرت می شد .

می دونستم داره یکی به نعل می زنه یکی به میخ .

تایماز بابک رو زمین گذاشت و همزمان با دویدن بابک به سمتم ، اومد طرفم و بی حرف دست برد تا سرم رو ببینه .

این همه نزدیکی بهش بی قرارترم می کرد . بوی عطرش رو عمیقاً به سینم کشیدم .عطر تنش حس آرامشی بهم داد که برام تو این سه سال خیلی دور و دست نیافتنی شده بود . دست برد و موهامو لمس کرد و گفت : پس این مستخدمه چی شد ؟

همون موقع دختره نفس زنان با یه کاسه آب و یه دستمال سفید اومد تو و کاسه و دستمال رو گرفت سمت تایماز . تایماز دستمال رو خیس کرد و کشید به جای زخمم . چقدر حضورش کنارم و لمس شدن توسطش برام شیرین وخواستنی بود . من این مرد رو می خواستم . باید برای خواسته ی خودم هم که شده ، به این هجران و فراق پایان می دادم .

بابک در حالی که با دستهای کوچیک و تپلش نازم می کرد ، رو به تایماز گفت : بابا سر مامان رو خوب کن .بعد با لحن مظلومی گفت : خیلی اوف شده ؟ خیلی درد می کنه ؟

سر پسر ناز و شیرین زبونم رو تو بغلم گرفتم و گفتم : من خوبم پسر . چیزی نیست گلم .

نمی دونم عمداً یا سهواً تایماز دستش رو نوازش گونه رو سرم کشید که دلم غنچ رفت . می ترسیدم یه کم اینطوری بمونیم ، من دل بی قرارمو لو بدم .

زخمم رو پاک کرد ، گفت : عمیق نیست اما چون دندونه ی گیره تیز نبوده ، خوب نبریده یه جورایی له کرده . واسه همین خونریزی یه مقدار بیشتر از حد معمول بود .

زیر لب تشکر کردم .

خاله اوضاع رو واسه خلوت ما مناسب دید گفت : خدا رو شکر چیز مهمی نبود . من برم پایین که الان نایب می یاد و از اتاق خارج شد و مستخدم ها رو هم با خودش برد .

بابک که خیالش از من راحت شد . پرید بغل تایماز و تایماز رو بوسید و گفت : مرسی مامانو خوب کردی .

تایماز لپش رو کشید و گفت : این کلمات رو از کجا یاد گرفتی ؟

بابک گنگ نگاهش می کرد . شاید معنی کلمات ، براش سخت تر از معنی مرسی بود .

رو به بابک گفتم : الان نایب خان می یاد . نمیری سلام بدی ؟

بابک با بی میلی از بغل تایماز پایین اومد وگفت : زود برمی گردم . بابک عاشق نایب خان بود . اونم مثل نوه ی خودش به بابک محبت می کرد .اما حالا ...

از کار پسر خندم گرفت . انگار نمی خواست این پدر عصبانی و مغرورش رو یه کم بهم قرض بده تا سنگام رو باهش وا بکنم .

بابک که رفت ، زود از فرصت استفاده کردم و بی مقدمه گفتم : منو ببخش تایماز . منو به خاطر کار بی فکر و بچگانه ای که کردم ببخش . حس کردم با این جمله هوا رو راحتتر تونستم یه ریه هام بکشم.

بی صدا ایستاده بود و داشت گلهای قالی رو نگاه می کرد . بلند شدم و رفتم طرفش . درسته خیلی بلد نبودم عشوه و غمزه بیام ، اما باید از همین یه ذره هنرم هم نهایت استفاده رو می کردم . من کسی مثل بانو رو رام کرده بودم . رام کردن شوهرم نباید خیلی سخت می بود . درست رخ به رخش ایستادم . سرش رو بلند کرد و خیره شد تو چشمام . خدا یا چقدر دلتنگ این نگاهش بودم . دستم رو روی سینش گذاشتم و در حالی هنوز نگاهم تو نگاهش قفل بود گفتم : تنبیهم رو بس کن تایماز . من از بی تو بودن دارم رنج می برم . ترسیده بودم . فکر می کردم پسر رو ازم می گیرن و دوباره منو می یارن برای کلفتی . می ترسیدم برات زن بگیرن و تو برای حمایت از من قبول کنی . اشتباه کردم که خودسر تصمیم گرفتم . اشتباه کردم به تو نسپردم که هر دو مون رو نجات بدی . ببخش و بگذر از خطام . بذار بابک هر دو مون رو باهم داشته باشه .

مسخ نگام می کرد . منتظر نگاهش می کردم .

دستش رو بالا آورد و گذاشت رو گونم . حرف نمی زد . فقط نگاه می کرد . نگاهش پر بود از دلتنگی ، پر بود از گله ، پر بود از نیاز .

سرم رو کمی برگردوندم و دستش رو بوسیدم .

محکم بغلم کرد . محکم محکم محکم ، منو به خودش فشرد . این نهایت دلتنگیش رو نشون می داد . گریه کرد . تایماز من ، مرد مغرور من گریه کرد . بین با این مرد چه کرده بودم من که اینطوری بی طاقت شده بود . صدای آروم هق هقش با تکون خوردن شونه هاش مثل آوار خراب می شد رو سرم .

چقدر یه مرد باید آزوده باشه که اینطوری گریه کنه . میون هق هقش گفتم : من بخشیده بودمت آی پارام . فقط دلخور بودم ازت . این مدت تنهات نذاشته بودم خانومم ، چراغ خونم . همیشه یه محافظ داشتی که لحظه به لحظه ، همراهت بود . من بی خبر از تو و بابکم مگه می تونستم دووم بیارم . مگه می تونستم همینطوری ولتون کنم . مگه می تونستم پاره های تنم رو بی یاور بذارم .

چقدر این مرد خوب بود . چقدر حمایتگر بود و چقدر من در حقش بی انصافی کرده بودم . هم خودم رو آزار داده بودم و هم اونو .

منو از خودش جدا . اشک پنهانی صورت هر دو مون رو پوشونده بود . نگاهی بهم کرد و دوباره به آغوشم کشید . چقدر این آغوش امن بود و چقدر من دلتنگش بودم .

بابک بی هوا درو باز کرد و باعث شد ، هر دو بترسیم و سریع جدا شیم . پسرک شیطان من وقتی چشمای من و پدرش رو اشکی دید ، با ترس گفت : داری میری بابا؟

الهی بگردم که فکر می کرد هر اشکی واسه جداییه . نمی دونست وصال هم اشک به چشم می یاره .

تایماز اشکاش رو پاک کرد و بابک رو بغل کرد و گفت : من تازه شماها رو پیدا کردم . کجا رو دارم برم ؟

بابک گفت : پس چرا گریه می کنی ؟

تایماز خندید و من با خندش صاحب و مالک همه ی دنیا دنیا شدم و گفت : از خوشحالی دیدن تو ومادرت

اینطوری گریه می کنم .

زود بود واسه بابک که بدونه این اشک هزار بار زیباتر از لبخنده .

کناری ایستاده بودم و خنده های کودکانه تایماز و بابک نگاه می کردم . خدا می دونه که چقدر برای رسیدن این لحظه ، آمن یجیبو خونده بودم .

ملاقات تایماز با نایب خان ، کسی که پدرا نه از من و پسر م حمایت کرده بود هم ، خیلی احساسات برانگیز بود . وقتی دو مرد ، دو مردی که مردانگی و معرفتشون وزین تر از بقیه اخلافاشون بود ، مردانه همدیگه رو به آغوش کشیدن ، لرزان شدن ، چشمهای خاله رو از پشت پرده ی اشکی چشمام ، حس خوشایندی رو بهم القا کرد . این زن برای برگشتن تایماز پیش ما ، چه نذر ها که نکرده بود . مثل مادر نداشتم دوش داشتم .

بعد از نهار که خواستیم برای استراحت بریم بالا ، مردد بودم چیکار کنم . از نایب خان هم خیلی خجالت می کشیدم . اما نایب خان بی خیال از همه اجازه خواست و واسه خواب بعد ظهرش مثل همیشه رفت تو اتاقش . شایدم می دونست امروز یه جو ری دوباره من و تایماز حمله گاه داریم و واسه همین زود خلوت کرد .

خاله رو به بابک گفت : بریم تو حیاط آدم برفی درست کنیم ؟

وای خدا می خواست با این کار منو تایماز رو باهم تنها بذاره . تا خواستم چیزی بگم ، بابک سریع رفت بالا که شال و کلاهش رو برداره . تایماز بی خیال یه خلال دندون برداشت و راه افتاد بالا . انگار که چند ساله بالا اتاق داره . من یه کم این پا و اون پا کردم . وقتی رفت بالا گفتم : حالا چیکار کنم خاله ؟ من ازش خجالت می کشم ؟

خاله خندید و گفت : برو دختر ! یعنی چی خجالت می کشم . ناسلامتی زنتی . مادر بچشی .

بابک نفس زنان اومد پایین و دست خاله رو گرفت و گفت : بریم .

خاله گفت : برو پیشش . فقط کافیه براش آی پارا باشی . منم این شیطون رو می برم پیش خودم . کاری نکنی پسر م دوباره در بره ها !!! پابندش کن .

خجول سرم رو انداختم پایین . خیلی وقت بود که یادم رفته بود چطور زن باشم . برای خودم مردی شده بودم ناسلامتی .

آروم دستگیره رو چرخوندم و سرک کشیدم . تایماز راحت و بی خیال رو تختم خوابیده بود . وارد اتاق شدم و روسریم رو باز کردم . زیر چشمی بهش نگاه می کردم . چشمش بسته بود ولی معلوم بود بیداره . تو چند دقیقه که نمی شه خوابید.

نمی دونستم چیکار کنم . روم نمی شد برم پیشش . اونم لامصب حرفی نمی زد . می دونستم که بیداره . امروز برام بس بود . دیگه منتش رو نمی کشیدم . همونجوری تو اتاق ول می گشتم و الکی مشغول بودم به جمع و جور کردم وسایل بابک .

بلاخره صبرش تموم شد و همونجور که خوابیده بود گفت : نمی خوامی دل بکنی ؟ داره خوابم می یاده .

خودم رو زدم به اون راه و گفتم : خسته ای خوب . بخواب .

چشمشو باز کرد و یه نگاه سراسر شیطنت بهم کرد و گفت : که خستم ؟ که بخوابم ؟ آره ؟

از لحنش جا خوردم و واسط اتاق هاج و واج وایسادم .

بلند شد و اوامد سمتم . تو یه حرکت دستش رو انداخت زیر رونم و بلندم کرد . شوکه شدم . منو گذاشت رو تخت و گفت : که خستم آره ؟

چشمش دودو می زد . هر چی نباشه ، یه ماهی زن بودن رو باهش تجربه کرده بودم . می دونستم پشت این نگاه چییه .

منم دلم مهربونی دستاش رو می خواست . منم دلم مردم رو می خواست . انگار مهر زده بودن به لبام . نه می تونستم چیزی بگم و نه می خواستم که بگم . فقط می خواستم یه بار دیگه داشته باشمش و یه بار دیگه داشته باشتم . چشمام رو بستم و خودم رو سپردم به دستهای مهربون و تشنش .

همه چی مساوی بود . اول من طلب بخشش کردم و حالا اون بود که سیراب شدن از وجودم رو طلب می کرد .

دو هفته از برگشت تایماز می گذشت . دو هفته بود که زندگیم به معنای واقعی بهشت شده بود . هنوز خان و بانو از وجودم باخبر نبودن . هنوز نمی دونستن من این چهار سالی که از اون خونه فرار کردم ، کجا پناه بردم . هنوز از وجود نوه ی سه سالشون بی خبر بودن . وجود تایماز و دست حمایتگرش ، دلم رو قرص می کرد اما ته دلم از وجودشون و با خبر شدنشون هراس داشتم . البته دیگه ترسم مثل قبل نبود . حالا دیگه محکمتر از قبل باهاشون مقابله می کردم . من حمایت مطلق تایماز رو داشتم و این یعنی همه چی .

می دونستم امروز فرداست که داییم از راه برسه . چقدر واسه پیدا کردن تنها قوم و خیشم ، از خاله ممنون بودم . از دختر و پسرش هم که ندیده دوششون داشتم هم ممنون بودم که این همه تلاش کردن و داییم رو پیدا کردن .

هوا داشت کم کم رنگ بهار می گرفت . بوی بهار رو می شد از لابه لای برفهای آب شده ی حیاط و چیک چیک ناودونا حس کرد . کل اهل خونه مشغول خونه تکونی بودن . حسابی افتاده بودن به جون خونه و بساط بساب و

بشو همه رقمه به راه بود . تایماز داشت با بابک تو حیاط بازی می کرد . به کل درس و مدرسه رو گذاشته بودم کنار . دو ماهی می شد که مطلقاً بیرون نرفته بودم .

دنیا خلاصه شده بود تو دید زدن پسر و شوهرم وقت بازی . به کم کسل کننده بود اما ارزش حفظ شخصیت رو داشت . دلم نمی خواست حتی یه تار موم رو به خاطر اینکه بخوام درس بخونم و معلم باشم ، تو معرض دید نامحرم بذارم . درست یا غلط معتقد بودم و هیچ رقمه کوتاه نمی اومدم . خاله و سایر خدمه ی زن خونه هم به نوعی زندانی بودیم . همونطور پشت پنجره نشسته بودم و به خنده های شاد بابک که روحم رو تازه می کرد ، گوش می دادم که دیدم یکی از خدمه به سمت در بزرگ حیاط دوید . بابک و تایماز هم ایستاده بودن که ببینن کی پشت دره .

در که باز شد ، یه مرد مسن که کت و شلوار طوسی پوشیده بود و یه چمدون بزرگ هم همراهش بود ، تو آستانه ی در ظاهر شد .

دلم هری ریخت پایین . من هرگز فامیل مادری نداشتم . دیدنش حس خوبی بهم می داد . امیدوار بودم که مرد خوش برخوردی باشه . با وجود سن بالاش محکم و بااقتدار قدم بر می داشت .

سریع لچکم رو سرم کردم و به طرف حیاط دویدم .

وقتی من رسیدم ، تایماز داشت با داییم روبوسی می کرد . دایی طهماسب خم شد و گونه ی بابک رو بوسید و از جیبش یه آبنبات بهش داد . موقع بلند شدن متوجه من شد که کناری ایستاده بودم و تماشاش می کردم .

تایماز و بابک رو همونجا گذاشت و اومد سمتم . نمی دونستم باید چیکار کنم . هم خجالت می کشیدم و هم می خواست بپریم بغلش کنم .

درست مقابلم ایستاد و گفت : باورم نمی شه . تو دختر گل صباح نیستی ! خود گل صباحی . اینقدر شباهت محاله ! محکم و پدران به آغوشم کشید و گفت : تو این همه سال کجا بودی ؟ چرا من نمی دونستم هستی ؟

صدای سلام خاله باعث شد دایی طهماسب منو از خودش جدا کنه .

خاله بهمون نزدیک شد و گفت : خوش اومدین طهماسب خان . منور کردین منزلمون رو .

دایی تشکر کرد و گفت : ممنونم ازت فخرتاج . باورم نمی شه . این همه سال آی پارا بوده و من از وجودش بی خبر بودم .

خاله گفت : منم تا پنج سال پیش نمی دونستم . لطفاً بیاین بالا . حرف واسه گفتن زیاده .

تایماز و بابک هم دنبال ما اومدن بالا .

همگی ساکت تو سرسرا نشسته بودیم .

خاله سکوت رو شکست و گفت : وقتی برای اولین بار آی پارا رو دیدم ، باورم نشد یکی دیگه ست . فکر کردم خود گل صباحه . آی پارا خیلی شبیه جوونیای گل صباحه .

دایی گفت : منم هر چی نگاه می کنم ، می بینم با خواهر خدایبامرزم مو نمی زنه .

لبخندی نشست رو لبم . تایماز بی صدا در حالی که بابک رو پاش نشسته بود نگاهمون می کرد . نگاهش گرک بود . نگاه گرمی که بهم اطمینان و آرامش می داد .

صبحت حسابی گل انداخته بود . دایی از خودش و زن و بچش می گفت . اینکه زنش دو ساله به رحمت خدا رفته و دختر و پسرش هم هر دو ازدواج کردن و هر کدوم صاحب یه دختر هستن . از زمانی که ایران رو ترک گفت که وقتی خبر به گوشش می رسه که خواهرش سرزا رفته ، دیگه قید ایران می زنه و اونجا موندگار می شه و ازدواج می کنه و از طریق وکیل همه ی اموال باقی مونده رو می فروشه و دیگه بر نمی گرده . غافل از اینکه از خواهرش آی پارا نامی به یادگار مونده . تا اینکه چند وقت پیش از طریق یکی از دوستاش می فهمه که پسری ایرانی داره در به در دنبالش می گرده . باهاش تماس می گیره و علت رو که می پرسه ، می فهمه خواهر زاده ای داره که به کمکش نیازمنده . جل و پلاش رو جمع می کنه و واسه دیدن این خواهر زاده راهی وطن می شه .

دو روز از اقامت دایی تو منزل نائب السلطنه می گذشت . دایی ادعا می کرد خستگیش برطرف شده میخواد پیگیر کارهای من باشه . می گفت ؛ حداقل باید زمینهای مادریت رو از چنگ اونا دربیاریم . شده تا آخر عمرم اینجا بمونم ، این کار رو واسه دختر یکی یکدانه خواهرم انجام می دادم .

دایی از ظلمی که عمو در حقم روا داشته بود ، خیلی دلخور و ناراحت بود . حالا خوبه همگی عقلامون رو گذاشتیم رو هم و نداشتیم بفهمه خان و بانو این وسط چه آتیشایی سوزوندن . واسه وجه ی شوهرم پیش داییم هیچ خوب نبود از خونوادش بد بگیریم .

واسه شروع کار و اتمام حجت با عمو ، دایی و تایماز برای مرافعه به کندوان رفتن . نگران بودم . دائم یا با خودم جلوی آینه حرف می زدم و آخرش با طرف خیالیم دعوا می شد ، یا یه گوشه می نشستم و زل می زدم به روبه روم و سالهای نه چندان دوری فکر می کردم که اینهمه برام اتفاقات خوب و بد رو به همراه داشت .

یاشار عمو مرده بود و من هنوز از برملاشدن این راز وحشت داشتم . اصلاً نمی دونم جسدش چی شد و چرا آسلان هیچ وقت این جریان رو رو نکرد . اصلاً مرگش ناراحت نبودم ولی از اینکه کارم به نظمیه بکشه وحشت داشتم .

خیلی دلم می خواست می فهمیدم چه بلایی سر آسلان و اون فریبای نامرد اومده .

هیچ کاری از دستم بر نمی اومد . تنها کاری که می تونستم بکنم ، دعا سرسجاده بود . این بابک فسقلی هم تو این مدت کم خیلی به باباش وابسته شده و درست تو زمانی که من اصلاً حوصله نداشتم و فکرم بدجور درگیر بود ، مدام بهانه ی تایماز رو می گرفت و بیشتر کلافم می کرد .

تایماز به بهانه‌ی تحقیقات بیشتر ، تو کندوان مونده بود و دایی رو روانه کرد . همین که دایی دلیل تایماز رو واسه موندن گفت : فهمیدم مونده تا بهشون بگه من کجام . نمی خواسته دایی متوجه بشه که من خونه ی اونا خدمتکار بودم و پنهانی با تایماز ازدواج کردم . تایماز اینطوری دایی رو فرستاده بود تبریز که خودش بره اسکو و با خان و بانو صحبت کنه .

اضطرابم با برگشت دایی کمتر نشد که هیچ ، بیشتر هم شد . هم از دندون گردی و بدذاتی عموم گفت که به اعتقاد دایی خیلی مشکل می شد ازش یه ریال درآورد و هم اینکه فهمیدم تایماز می خواد از وجود من با خان و بیگم خاتون حرف بزنه.

لحظات برام کند و سخت می گذشت .. حوصلهی بچه‌ی خودم رو هم نداشتم . اون ارث و میراث برام ذره ایم مهم نبود . فقط نگران عکس اعمال خان و بانو بودم . می دونستم الان هر چی لایق خودشونه بار تایمازم کردن و حسابی تو منگنه گذاشتنش.

دایی متوجه این بی حوصلگی و سردرگمیم شده بود و چون فکر می کرد مربوط به ملک و املاکه ، مدام بهم اطمینان می داد که برام پششون می گیره . تنها کسی که می فهمید تو دل من چی می گذره و چرا اینطور مثل مرغ سرکننده بال بال می زوم فخر تاج بود .

دایی بینوا هم که قبلاً با خان همسایه بودن و از سر همسایگی می شناختش ، نمی دونست که علت این هراس و دلنگرانی من همون همسایه ی دیوار به دیوارشونه که عاشق یکی یکدانه خواهرش هم بوده . نمی دونست پسری که شاید در عالم رفاقت بامرام دیده می شد ، حالا بعد از گذشت سالها چه رنگی عوض کرده و چه ظلمی در حق رعیت می کنه و چه بلاها که سر خواهر زادش نیاورده .
بلاخره انتظار کشنده تموم شد و تایماز برگشت.

با روی گشاده و قلبی که از شدت کوبش داشت از سینم می زد بیرون ، به استقبالش رفتم . نگاهی به دور و بر انداخت و وقتی از خلوت بودن اطراف مطمئن شد . دلتنگانه و محکم منو به خودش فشرد . سرم که رو سینه ی مردانش قرار گرفت ، از خود بی خود شدم و آرامشی رو که این چند روزه گم کرده بودم ، به یکباره پیدا کردم .

منو از خودش جدا کرد و گفت : خوبی خانومم ؟ بابکم خوبه؟

لبخندی زدم و گفتم : همه چی خوب بود بغیر از جای خالی تو که دنیام رو سیاه می کرد . اون شیطونم دیگه امانمو بریده ، بس که سراغت رو می گیره .

خندید و گفت : پسر باباشه دیگه ! حالا کجاست فریره ی بابا؟

گفتم : خوابه . یعنی همه خوابن .

گفت: راس می گی سر ظهره دیگه .

همینکه رفتیم تو اتاق بی مقدمه گفتم : با خان و بانو حرف زدی ؟

گفت : نگرانی از سر و روت می باره آی پارا . آروم باش و بیا بشین همه چی رو واست تعریف می کنم .

کنارش رو تخت نشستم و منتظر چشم دوختم بهش.

گفت : وقتی خان بابا و مادر منو دیدن ، رو پا بند نبودن . چون از اون ماجرا به اینور ، اسکو نرفته نبودم .

می دونستم حاضرین هر کاری بکن که رابطه ی من باهاشون مثل قبل بشه .

من قبل از رفتن ، با عمه فخرتاج حرف زدم . اونم موافق بود ، رو راست بهشون بگم که تو این مدت کجا بودی .
عمه معتقد بود ، مورد غضب خان بابا قرار گرفتن ، می ارزه به اینکه کسی به محل سکونت تو ، توی این چهار سال ، شکی نداشته باشه و پاکی دامن خدایی نکرده زیر سوال نره .

منم راست و حسینی ، همه چی رو گفتم . اولش واسه اینکه عمه این همه وقت تو رو مخفی کرده و منم از همون اول فهمیدم کجایی و چیزی نگفتم ، یه کم برای من و اون بیچاره شاخ و شونه کشیدن . ولی بعد وقتی از شیرین زبونیا و کارای بابک گفتم ، با وجود حفظ ظاهرشون ، می دونستم تو دلشون دارن قند آب می کنن و مخصوصاً که بعد از رفتن آیناز حسابی تنها شدن و در ضمن عاشق پسر و در واقع وارث واسه این ثروت هستن .

جریاناتمون با عموت رو هم حتماً طهماسب خان براتون گفتن .

با سر بله ای گفتم و سکوت کردم .

تایماز گفت : خوشحال نیستی همه چی حله ؟

گفتم : چرا هستم . راستش باورم نمی شه . خودم رو واسه یه طوفان آماده کرده بودم .

خندید و گفت : من موقعیت شناس خوبیم . اگه همون اول می اومدم پیش تو و به اونا هم می گفتم تو کجایی ، الان نه تو تنبیه شده بودی و نه اونا راضی .

حالا بعد از چهار سال ، جریان فرق می کنه . ولی با وجود این باید اعتراف کنم که قبل از گفتن حقیقت یه کم می ترسیدم . نمی خواستم آرامشی رو که هر سه مون بعد از مدتها بدست آوردیم از هم بپاشه . واسه ترس از برخورد خان بابا بود که دایبت رو نبردم اسکو و نگفتم که می رم خونه ی پدریم . می ترسیدم بفهمه چی بین ما پیش اومده و ازم دلخور بشه که خواهرزادش رو اذیت کردم .

تو یه حرکت ناخودآگاه گونش رو بوسیدم و گفتم : تو خیلی خوبی تایماز . من خیلی بهت بد کردم . تا آخر عمرم هم اطاعتت رو بکنم ، بازم جبران مردونگیت نمی شه .

بغلم کرد و موهامو بوسید و گفت : نگو خانومم . یه تیکه جواهر پاک رو بی چون و چرا مال خودم کردم که تا آخر عمر خدمتت رو بکنم بازم برام زیادیه .

تازه گرم عشقبازی شده بودیم که بابک خوابالود گفت : بابا!!!

مثل فنر هر دو جهیدیم . زهرم آب شده بود و قلبم دیوانه وار می کوبید . تایماز رفت سمت تخت بابک و بغلش کرد و گفت : پسر خوبم خوب خوابید ؟ پسر جون یه ندا به بابا بده ! نصف جون شدیم به خدا .

بابک که چیزی از حرفای تایماز نفهمیده بود داشت با چشای پف کرده نگاش می کرد .

کارمون کشیده شده بود به دادگاه . تایماز و دایی طهماسب حسابی درگیر بودن . برای من خیلی پس گرفتن اون اموال مهم نبود . عذاب وجدان مرگ یاشار هم به این حس بی تفاوتیم دامن می زد . با خودم می گفتم حالا که پسرش به دست من کشته شده ، همه ی اون اموال می شه دیه ی یاشار . اما تایماز این عقیده رو نداشت و می گفت ؛ یاشار رو عمل زشت خودش کشت . یاشار رو نیت پلید خودش کشت .

خدا رو شکر که مملکت خیلی بی در و پیکر و بی قانون بود وگرنه معلوم نبود این آجانا چه به روزم می آوردن .

این سوال هم که این آسلان گور به گوری چرا دیگه گم شد و دردسری درست نکرد هر چند وقت یه بار می اومد سراغم .

یه روز که با خاله نشسته بودیم و از هر دری حرف می زدیم ، یکی از مستخدم ها سرآسیمه اومد تو سرسرا و گفت : خانوم جان برادرتون و همسرشون تشریف آوردن .

آب دهنم همونجا خشک شد . نگرانی رو می شد از چشمهای خاله هم خوند . بدبختی اینجا بود که تایماز هم خونه نبود .

خاله دستم رو فشرد و گفت : نگران نباش . من اینجام و هواتو دارم . اگه بی احترامی هم کردن ، تو چیزی نگو . بزرگترین احترامشون رو داشته باش . منم نمی دارم از حد بگذرن و بعدش رفت تو حیاط واسه استقبالشون .

چشمی که گفتم ، فقط زبانا چشم بود ولی ته دلم مثل چی ازشون می ترسیدم . حالا من خیلی چیزا داشتم که واسه از دست ندادنشون تا پای جون وایمیستادم . تایماز و بابک برام خیلی باارزش بودن و حاضر نبودم هیچ رقمه از داشتنشون صرف نظر کنم .

همین که وارد سالن شدن ، نیمچه تعظیمی کردم و با صدایی که نهایت تلاشم رو می کردم نلرزه ، سلامی کرد .

خاله پشت سرشون وارد شد و یه لبخند دلگرم کننده زد که تا حدی آرومم کرد .

خان نیم نگاهی بهم انداخت و زیر لب چیزی گفت که نشنیدم . بانو هم سلامم رو بی جواب گذاشت .

اونا که نشستن ، دلم می خواست از محیط خفقان اونجا فرار کنم . جو سنگین بود . فخر تاج سکوت رو شکست و گفت : خوش اومدین داداش . شما هم همینطور بیگم خاتون . چه خیرا ؟

بیگم خاتون تابی به گردنش داد و گفت : خبرای دست اول که پیش شماست خواهر شوهر عزیز .
وای شروع شد .

همون لحظه در با شدت باز شد و بابک بدو اومد سمتمو و پرید بغلم .

گفتم : بابک پسر سلام کردی ؟

بابک نگاهی به خان بانو که مثل مجسمه نگاش می کردن انداخت و گفت : سلام .

خان لبخند محوی زد و گفت : سلام . اسمت چیه ؟

بابک سریع گفت : اسم خودم بابکه . آسم بابام تایمازه . اسم مامانم آی پاراست .

هم خوشم اومد از جوابش و هم ترسیدم فکر کنن من یادش یادم . بابک بعد از برگشتن تایماز ، همه جا خودش رو اینطوری معرفی می کرد .

زیر چشمی می پاییدمشون . حس کسی رو داشتم که قرار بود دارش بزنین . دلم می خواست جلسه ی محاکمه زودتر شروع بشه و ببینم چه حکمی واسم می برن .

هر چند تایماز اطمینان خاطر داده بود مشکلی پیش نمی یاد . ولی ذات بد این زن و مرد برای من مثل روز روشن بود .

بانو هیچ عکس العملی نشون نمی داد . نمی فهمیدم از بابک خوشش اومده یا نه !

فخر تاج گفت : خاله کجا بودی ؟

بابک گفت : با اصغر بازی می کردم . زور گفت ، منم زدم تو کلش و فرار کردم .

اینبار خان بلند خندید و گفت : بیا ببینم اینجا و دستاش رو از هم باز کرد .

بعد در حالی که بابک رو بغل می کرد ، گفت ؛ درست عین تایمازی . هم از نظر اخلاق و هم سرو شکل .

خوشحال از برخورد خان بودم که بانو با غرور گفت : ما به خاطر تایماز از خطای تو گذشتیم دختر . درسته که هنوزم ازت دلچر کنیم و شاید تا اخر عمر هم به عنوان عروسمون قبولت نکنیم ، اما چون زن تایمازی و مادر نوه ی ما ، برنامه ی کلفتی رو لغو می کنیم . ولی هنوز هم در نظر ما کلفتی هستی که قاپ پسرمون رو دزدیده .

این دیگه از اون حرفا بود . "عروسمون نیستی ولی زن تایمازی و مادر بابک " خودشم نفهمید چی گفت .

چقدر این بدذات بود . خوبه که داییم اینجا نبود وگرنه می دونم دعوا راه می افتاد . بدجور به غرورم برخورد بود اما هیچی نگفتم . البته فخر تاج هم مدام اشاره می کرد که بذار عقده گشایی کنه و هر چی دلش می خواد بگه . منم به احترام زنی که برام مادری کرده بود و همینطور تایماز ، سکوت کردم .

بانو یه کم که دری وری گفت و به قول معروف دلشو سبک کرد ، خفه شد و با بابک خودش رو سرگرم کرد . منم دیدم که اوضاع خوبه ، از جمع عذرخواهی کردم و پناه بردم به اتاقمون .

همین که وارد اتاق شدم ، اشکام راه افتاد . بهم حسابی توهین شده بود و من به خاطر همسر و پسرم هیچی نگفتم . حتی یه اعتراض کوچیک هم نکردم . درسته به نظرم اوضاع خیلی بهتر از اون چیزی بود که تصور می کردم ولی بازم درشت شنیدن ، دل شکستن داره دیگه .

تایماز که برگشت ، حرفی از صحبتهایی که مابین پدر و مادرش و من و فخر تاج رد و بدل شد ، نزدم . به نظرم هر چی از این حرفها کمتر زده می شد ، می تونست به بهتر شدن روابط کمک کنه .

اگه به تایماز می گفتم چیا بهم گفتن ، ممکن بود بره دعوا کنه و اونا ازم بیشتر دلخور بشن و بیشتر اذیت کنن .

چند روزی از اومدن خان و بانو می گذشت و یه کم رفتارشون باهام بهتر شده بود . البته در حضور تایماز خوب بودن ولی وقتی اون نبود ، بانو شروع می کرد به درشت بار کردن .

هی با خودم می گفتم باید عادت کنی آی پارا . همینه که هست . حالا خوبه مثل دفعه ی قبل نیومدن بپرنت کلفتی .

بلاخره مادرشوهره دیگه . عروسی که خودش انتخاب کنه رو باز با نیش زبونش آزار می ده ، تو که دیگه جای خود داری .

با این افکار خودم رو آروم می کردم که هیچی نگم تا پاشن برن خونه ی خودشون . چیزی به عید نمونده بود . اینا هم مهمون امروز فردا بودن . واسه همین دندون سرچیگر گذاشته بودم که همه چی به خوبی تموم بشه .

می دونستم تایماز از جو به وجود اومده راضیه . اینو می شد از خنده های گاه و بی گاه و شوخی های بانمکش فهمید . بلاخره اونم از این موش و گربه بازی به تنگ اومده بود دلش می خواست با خانوادش یه رابطه ی معقول داشته باشه . اونم من و بابک و خانوادش رو باهم می خواست . تایماز واسه من خیلی فداکاری کرده بود . حالا منم با آروم کردن جو بین خودم و خانوادش می خواستم جبران کنم .

از نبود فریبا کنار بانو متعجب بودم . اون که همیشه پشت سر بانو موس موس می کرد ، بعید بود اینجا نیاد . بلاخره شب آخری که منزل فخر تاج بودن و همگی داشتیم تو سرسرا تخمه می خوردیم ، از بانو پرسیدم : بانو جان از فریبا چه خبر ؟ چرا باهاتون نیومده ؟

نگاه بانو و خان یه دفعه طوفانی شد و اخماشون رفت تو هم . از سوالی که پرسیده بودم ، مثل سگ پشیمون شدم . نمی دونم چی باعث شد اینا اینطوری نیگا کنن .

تایماز و فخرتاج و نائب خان که این وسط از تو پ و تشر بانو و خان واسه پنهون کردن حضور من ، بی نصیب نمونده بود هم با تعجب نیگا می کردن . اوضاع یه دفعه ریخته بود به هم و برا همه جای سوال داشت .

داشتم پس می افتادم که دایی به دادم رسید و گفت : میرزا تقی خان چی شده ؟ فریبا کیه ؟

خان برگشت سمتش و گفت : یکی از خدمه ی خونم بود که ازمون کلی جواهر دزدید . بدجور بهم نارو زد زنیکه ی خراب .

از شنیدن این خبر ، چشام از حدقه زد بیرون . گفتم : چی؟

بانو برگشت سمتم و گفت : این شب آخری نمی شد حرف این زنیکه رو پیش نمی کشیدی ؟ اوقاتمون تلخ شد .

نگاه پشیمونی به دایی کردم و بعد رو به بانو گفتم : شرمنده نمی دونستم اینکار رو کرده . وگرنه اصلاً حرفش رو پیش نمی کشیدم .

بانو برگشت سمت دایی و گفت : "طهماسب خان . این زنیکه ، خدمتکار مخصوص من بود و به همه ی اسرارم اشراف داشت . نگو زن آسلان ، مباشر سابقمون هم بوده و ما بی خبر بودیم .

اصلاً نمی دونستیم که ازدواج کرده .

وقتی آسلان دزدی کرد و خان بیرونش کرد ، این زن بیشتر بهم نزدیک شد تا بتونه کار نیمه تموم شوهرش رو تموم کنه . من ساده هم بهش اعتماد کردم .

با خودم گفتم ؛ " چقدرم که شما ساده ای !"

یه روز که مهمونی دعوت بودم و یه سرویس از جواهراتم رو انداخته بودم و بقیه رو همینجور ول کرده بودم تو اتاق ، می یاد می بینه شرایط مناسبه ، همه رو ور می داره و جیم می شه .

وقتی فهمیدیم ، در به در دنبالش گشتیم و آخر سر فهمیدیم که اومده تبریز . همون موقع بود که فهمیدیم زن آسلان بوده .

اما این آسلان اونقدر نامرد بود که به زن خودشم رحم نکرد . وقتی آجانا ریختن خونشون ، جواهرها رو بر می داره که فرار کنه ولی همون موقع میره زیر و دست و پای یه درشکه ی شش اسبه و جابه جا تموم می کنه . فریبا رو هم که پا به ماه بوده ، می گیرن می برن نظمی . اونجا رییس نظمه که وضعیت رقت بار اونو می بینه از خان می خواد از گنااهش به خاطر بچه ی یتیم تو شیکمش بگذره . خان هم مردونگی می کنه و رضایت می ده و فقط جواهرها رو پس می گیره .

همین چند وقت پیش از یکی از خدمتکارا شنیدم تو یه کاباره کار می کنه . نون حلال در آوردن گویا بهش نساخته بود . حالا داره با تن فروشی نون در می یاره ."

خان سرفه ای کرد که بانو این بحث بی حیایی رو تموم کنه .

بلاخره جلوی داییم و نائب خان ، اینطور بی پروا از تن فروشی یه زن گفتن ، خوبیت نداشت .

بانو به خان چشم غره ای رفت و ساکت شد .

چه سرنوشت اسفناکی پیدا کرده بودن این دو تا . از قدیم گفتن چوب خدا صدا نداره . ببین تو یه مدت کوتاه چطور طومار زندگیشون رو درهم پیچیده . عجب! خدایا بزرگیت رو شکر .

روز اول عید بود و قرار بود همگی به اسکو بریم . فخر تاج و نائب خان هم همراه ما بودن . از برگشتن به اون عمارت وحشت داشتم . هر چند اوضاع به فضل خدا خیلی بهتر از تصوراتم پیش می رفت ولی بازم به خاطر خاطرات ناخوشایندی که اونجا داشتم ، خیلی به رفتن مایل نبودم . بخصوص اینکه دیگه برگشتی هم در کار نبود و تا پایان کار پس گرفتن اموالم از عمو ، به خواست خان قرار شده بود منزل اونا بمونیم . به غرور و ابهت پوشالی خان برخوردی بود که خانواده ی پسرش ، منزل دامادشون اطراق کنن . برای تشکر از زحمات و حمایتهای بی دریغ این زن و شوهر مهربون ، تایماز دو تخته فرش نفیس ابریشم ریز بافت هریس بهشون کادو داد که با کلی خواهش و تمنا ی من و تایماز ، قبول کردن . درسته این هدیه و حتی بزرگتر از این هم نمی تونست کاری رو که اونا کردن رو جبران کنه . ولی محض تشکر باید اینکار رو می کردیم .

برای اونا هم رفتن ما از اونجا و دور بودن از بابک سخت بود . ولی هر اومدنی رفتنی داشت بلاخره .

دایی طهماسب هم از وقتی برگشته بود اسکو ، هوایی شده بود که موندگار بشه و یه سری کار خیر واسه مردم شهر انجام بده . یه دنیا دوشش داشتم و یکی از علتهایی رو که خان و بانو باهام خیلی ناجور تا نکردن رو حضور پررنگ اون می دونستم .

عمویی که یه عمر کنار خودم داشتمش به چندرغاز پول سیاه منو فروخته بود ولی داییی که یه عمر از وجودش بی خبر بودم ، اینطوری پدرانانه حمایت می کرد .

روزی که همراه یه ایل آدم وارد عمارت خان شدیم رو هرگز فراموش نمی کنم . چند تا حس همزمان تو وجودم جولون می داد . ترس ، اضطراب ، غرور ، همه و همه وجودم رو پر کرده بود .

بابک تا خان رو جلوی ایوان دید ، دوید و خان بابا گویان خودش رو انداخت تو بغلش .

نگاههای همه ی مستخدمین و خدمه رو ما بود . از جلوی هر کدومشون که رد می شدیم ، تعظیم می کردن . نگاهاشون منو یاد نگاهها و پیچ پچهاشون تو اولین ورودم به این خونه می نداخت .

دیدن منظره ی ایستادن خان همراه با اون عصای منقوشش جلوی ایوان ، منو برد به چند سال پیش که به عنوان کلفت به این خونه اومده بودم و خان جلوی همین ایوان کلی تحقیرم کرد . جلوی همین ایوان بود که به پهلوی تایماز عزیزم چاقو زدم.

حالا این من بودم آی پارا یوسف خانی که دوشاشوش خان زاده ی این خونه با غرور قدم برمی داشتم . بین مستخدمین چشمم افتاد به رقیه که با چشمای اشکی نگام می کرد . جمع رو که در حال احوالپرسی با خان و بانو بودن ول کردم و رفتم طرفش .

اشکاش رو با پشت دست پاک کرد و گفت : سلام خان زاده. خوش اومدین . عیدتون مبارک.

در جوابش محکم به آغوش کشیدمش و گفتم : من برای تو فقط آی پارام نه خان زاده . عید تو هم مبارک. از دیدنت خوشحالم رقیه . دلم برات خیلی تنگ شده بود . کلی قصه دارم برات .

خندید و گفت : دیگه خان زاده نمی ذاره رو پای من بخوابید و برام قصه بگید .

گفتم : تو خواهر منی . تو اجازه داری همیشه پیشم باشی .

دست انداخت دور گردنم و منو بوسید .

تو همین گیر و دار خان فریاد زد : هوی رقیه معلومه چه غلطی می کنی ؟

برگشتم سمت خان و گفتم : رقیه مثل خواهرمه خان . دلم واسش تنگ شده بود .

خان زیر لب لاله الالهی گفت و مهمانها رو به داخل عمارت هدایت کرد .

از رقیه جدا شدم و منم دنبالشون رفتم .

حدود سه ماه از اقامتمون تو عمارت خان می گذشت . دایی برای خودش منزل کوچیکی خریداری کرده بود و قصد داشت یه کارخونه ی ریسندگی تو اسکو راه بندازه و کارهای دادگاه منو به تایماز واگذار کرده بود .

اوضاع نسبتاً خوب بود . سعی می کردم خیلی تو دست و بال خان و بانو نباشم . فعلاً زود بود که یه رابطه ی عادی داشته باشیم . تصمیم تایماز برگشتن به تهران بود . پس بیشتر سعی می کردم احتیاط کنم که تو مدتی که تو عمارت خان هستیم کدورتی پیش نیاد .

چند روزی بود که صبح ها حالت تهوع داشتم و سرم گیج می رفت . خودم یه حدسایی زده بودم اما منتظر بودم تایماز که برای آخرین دادگاه پس گرفتن اموالم به تبریز رفته بود ، برگرده که با هم بریم دکتر.

بابک حسابی با شیرین زبونیش ، تو دل خان و بانو جا باز کرده بود . این موضوع منو خیلی خوشحال می کرد .

عصر روز بیست پنج خرداد بود که تایماز با خوشحالی و کلی خرید تو دستش به اسکو برگشت و خبر موفقیت تو دادگاه رو داد .

دادگاه عمو رو ملزم به پس دادن اموال مادریم کرده بود . اموالی هم که از پدرم به ارث می بردم و عمو منو بی حق کرده بود رو با اصرار و خواهش از تایماز بی خیال شدم . همینقدر که اموال مادریم پس گرفتم بسم بود . من زیاده خواه نبودم . بلاخره عمو یه وارث بیشتر نداشت که اونم به دست من مرده بود . خودش نمی دونست ، ولی خدا که خبر داشت . انصاف نبود که خیلی اذیت بشه .

فردای اون روز تایماز که حال رو خراب دید ، دکتر آورد بالاسرم که همونطور که حدس می زدم ، حامله بودم .

با پیچیدن خبر حاملگی من ، شور و هیجانی تو خونه به پا شد که بیا و ببین . تایماز از دکتر اجازه خواست واسه سفر به تهران که دکتر مانعی ندید .

خان و بانو از رفتن ناراحت بودن و اصرار داشتن تا دنیا اومدن بچه اونجا بمونیم . خدا خدا می کردم تایماز قبول نکنه . دلم راحتی خونه ی خودم رو می خواست . تایماز هم کارهای عقب افتادش رو بهانه کرد و از موندن سر باز زد .

یک هفته بعد ، من ، تایماز ، بابک و رقیه ، با بدرقه ی شایسته ی خان و بانو و دایی طهماسب راهی تهران شدیم که یه زندگی آروم و شاد رو کنار هم داشته باشیم .

پایان

سمیه.ف.ح

۱۳۹۲/۰۶/۲۹

ساعت ۱۱:۵۰ شب

منبع تایپ : <http://www.forum.98ia.com/t938388.html>

www.negahdl.com

نگاه دانلود مرجع دانلود رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و میخواهید که رمانها یا شعرهایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند میتوانید به وبسایت ما مراجعه و ما با تماس بگیرید